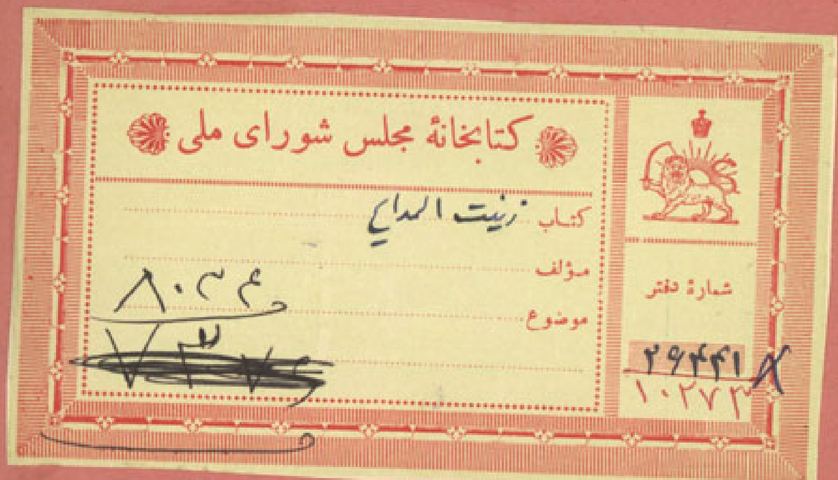
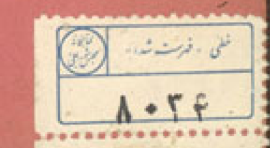

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب زینت المدایح
مؤلف
موضوع
شمارهٔ دفتر
۸۰۳۴
۲۶۴۴۱
۱۰۲۷۳


خطی ، فهرست شد
۸۰۳۴


کتابخانه
مجلس شورای ملی



ای ذکر تو گلدستهٔ بازار سخن
رنگین تو برگ برگ گلزار سخن

اوصاف تو دیباچهٔ مجموعهٔ نطق
توحید تو مشاطهٔ رخسار سخن

زینت دیباچه و زیب خاتمه حمد و ستایش جلّ ذکره که حمدش زینت‌بخش نامهٔ دانش
زیب بیاض بیدلی که عذار دلارای پیاض ان بصورت آرای خامهٔ فکرت بهیچ گونه روشن
آرایت چمنی که روی نیکوی ریاض ان بچهره پردازی کلک خیال بهیچ صورت
نشاید پیرایه آرای صورتی را که تو در خیره در ان تو بنگر دست مشاطهٔ فکرت
رخسار سخن آرایش از حمدش گیرد و گونه کلام پیرایهٔ رنگ از ستایش عزیزد صورت

حروف نخجی را بانگ ستایش او است بیکر الفاظ را جان پاک ستایش او معنی را لفظ
عنوان ستوده و جان بجسم نشاید وصف کرد از مطلع ازل تا مقطع ابد غزل گوی
قصیده و حمدش کسی نخوانده و از فاتحه بقا تا خاتمه فنا مصرعی از رشتهٔ نظم ستایش
احدی بر زبان نرانده دیباچه صبح را عنوان نور داد و از وی صفحه بخش است
مطلع مهر سپهر را رخش از نفس گرم و نفخت بند ابجا آن همه گردش مجلس را دیوان
ابدا عشق و بجز دو ثا ایام مضمون مختصری از سفینهٔ خضر عشق مملو قندی و شور
خالق جهانیست سبوق و وجود مقدسش سابق مخلوق است چه حد حمد خالق ست و سیاه چون
احاطه بیدرک ساقی رمان را زبان همگنان را بیان او است چرا در دیمگه او
نداده و چه گوییم که او در زبان نهاده از ذکر قیامه و بانداوان نسیده یا در افرینش
از جناب سیاست داده منودن و مخبرش نادره گردن از طریق و صیت نفخی کی
بر زبان آید حمد او را نشاید و حرفی که در نگارش گل ارض نگنجد ز همان به که
بر زبان نگذرد همه که بجا نان برد جان آرای مقتران سادی کو بزبان آری

عندلیب سخن را در بوستان اشعار منقار رنگین نغمه موزون از شوق وقت و فاخته را
فکرت را در هوای کلکوی نوای کوکش از فیض و آن شنیده هیئت از نسیم گل
عارضش از جوش خروشش این بیخودیست از جلوه سرو قامتش میلی و بهوش
از شنیدن خبر فریادی بی اثر چه خبر دو از بیخودی بغیر از ناله پا تا سر چه بر آید
هزار دستان خیال در گلبن بی مدعا لالست و بیان همین مطلب بزبان مقال محال
قطره را از محیط چه حکایت کند و ذره از خورشید چون دم زند پس باید
ادب ترک کلام و نسبت حضرت خیر الانام کرد که واسطه ایجاد عالم و سبب
آفرینش آدم نخستین نتیجه جنبش قلم و همین گوهر بحر حدوث و قدم ملکی که نه خویش از ولا
پشت دو خشته ایجاد کمالاتش بود ز ورشت کاملش مادر دادیم بکمالش در زیر پا ز بالش عرش
ما عرفناک حق معرفتک گویا ز روز نخستش ز عالم قدس کریمه قاب قوسین او ادنی
محمد شاه دین پرور رسول خالق اکبر جهان دار و جهان داور جهان گیر جهان آرا
رسولی که اوج سدره بر تعلیم نکشیده عالمی علم از او رهبر گشته و جهانی […]

معرفت از روی اعتقاد صمیمی گفتی بود کفت و کسی که معنی گفتی دیده نقش بر
وحدت ناطق در کشف دقایق بر جمله انبیا فایق آمد فرد
کسی که تا که او قرآن درست کتب خانه چند ملت بشست
ممکنیست که با وجب در یک […] شد که با قدیم در یک جا آمده
نه قدمیت بر بجایست ز قدمش حدود که حدوثش قدم با پس قدمت
تا رتبه رسالتش تکاور گردون کاینات را افریدند ملف عالم بنوش حلیه ساحل
این همه موجودات را از مطموره عدم بعرصه وجود کشیدند علت غائی از ایجاد عالم
ذات شریفش و باعث کما از خلقت آدم عنصر لطیفش بود و گر نه ارواح را با ابدان
چه الفت و قدسیان را با خاکیان چه نسبت فلک را هر صباح چاک گریبان
تا بدامان و زمین را هر بهار جیب دامان پر از لاله و ریحان است که هر آن آستین
و در این آرزم […] رفت آن را از این حسرت رنگ خونین شفق بر دامان
چکیده و دست […] از این تفاخر غبار آستین بر آسمان افشانده صیقل رسالتش

زنگ زدای آیینهٔ اسلام شد و نور هدایتش کاشانهٔ دود و عرصهٔ دین

ایزد و الا صورت وحدت در مرآت خداپرستی منعکس گشتی و شعبان

ایمان بنور یقین منور نماندی گشتی گر طراز کاشفش بر سر و بالایش

نزدی تا ابد بالای لا پیرایهٔ الا الله | نقشه گوهر و گوهر نقشه اش را سنگین

دلان به انصاف بصدمهٔ خار الصد خاری در هم شکسته لوای

نورانیش چون شاخ مرجان غرقه بخون خشت بهذا لعل لبش غمای

آن سید یکتای کو مرفقان بود و خوره دستان زبانش بر زمزمهٔ اللهم

اهد قومی سیرهان این بود که هم اسم انک لعلی خلق عظیم بر فرقش نهاده

و زبان مرحمت در شانش بکریمهٔ رحمة للعالمین گشاده تا عشقش جز بر ذات

واجب بر همه کس واجب دارانش بغیر از حضرت سرمد بر جمیع موجودات

لازم شد و تعشق را باتفاق منزل در جانب و مخالفش را بخلاف مسکن در نیران

سعادتمند کسیکه دست تمسک بعروة الوثقی ولای عشقش زد و بهره‌مند آن شخصی

که تمسک

که تمسک بحبل المتین ولایت اهل بیتش کرد کما قال [illegible] مثل اهل بیتی

کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق الحمد لله

الذی جعلنا من المتمسکین بحبل المتین بولایتهم رب صل علی

محمد و آل محمد سیما ابن عمه و وصیه یعسوب مقاله قاتل الکفرة و قالع [illegible]

البتول و سیف الله المسلول

بر دو ساب غالب علی بن ابیطالب | امام مشرق و مغرب امیر بطحا

ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت | قوام مذهب و حق نظام الدین و الدنیا

مرتضی که [illegible] بهشتش مهیا و تاج عزتش [illegible] آمده و [illegible] قصر القمر

جو نمیش غذا و خرقهٔ پشمینش ردا بود و این بود که فرشش در عرش [illegible]

فرشش بود بخشش [illegible] ضعفا خادهٔ بالین و خاکسترش بستر آمد

بخاکش تکیه داد [illegible] | ز نیستش گوهر [illegible] عرش [illegible]

کاهی که در وصف کبریا لوای عرفان برافراشت و در نعت ایقان پرده از رخسار
شاهد وحدت برانداخت بنازل مرتبهٔ کمالش کلمهٔ «لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا»
آمدی و دمی که قدم در دایرهٔ عزت نهاده زبان باظهار مراتب قدرت

گشادی او نیز با پایهٔ رفعتش مقام	«انا خلقت السموات و الارضین»

بودی در وصف صبح نورانی گوهرش که نیز اول مطلع آیت وجودش چون شفق که در اطوار مظهر عرفان است

سخن با پایهٔ قدرش نرسد چه گویم	بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر

همان بهتر که ما کوتاه آستینان دست فکرت از دامان وصفش در کشیم و چنین میگوییم که گر چه

رهائی پای طلب را ساحت نعتش نهیم	دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز	آری خامهٔ پریشان مقال ما کلک

آشفته خیال را چه رتبه که شمه از مراتب کمالش بر زبان آورد یا شمه از مراتب
جلالش بر صفحهٔ بیان نگارد و بنظم ما قال المولوی «رباعی»

رومی نشد از سر علی کس آگاه	زیرا که نشد کس آگه از سر اله

یک ممکن و اینهمه صفات واجب	لاحول و لا قوة الا بالله

صلوات الله و سلامه علیه و علی آبائه و اولاده الطاهرین «اما بعد»
بر ضمایر سخن داران و ارباب فضل که روی سخن با ایشان و توقع درک مطالب از ایشان است
مطلب واضح و این معنا روشن است که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغهٔ خویش
در هر قرنی مظهری از مظاهر اسماء و صفات خود را برتبهٔ سروری سرفراز و بشایان
برتری از دیگران ممتاز سازد که نفس را آرام و آفاق را انتظامی حاصل آید اگر نفوس
شرارت راغب و طلوع فساد را طالب باشند هر آینه بقهر قاهری مقهور و بجبر جابری
مجبور آیند که بقهر آنچه نباید نخواهند و بجبر هر چه را نشاید مرتکب نگردند خونشان بتیغ
ریزد که خون خلق نریزند مالشان بعنف گیرد که مال مردم نگیرند و هرگاه طریق
اصلاح پویند و نیکویی هم را جویند البته بجبر و عادل خویش ایشان را بسروری
کامران شناسند و شوند که آنچه خواهند جویند و هر چه طلبند یابند کارشان بنظام و نعمت
بر ایشان تمام باید بفراغ بال بتحصیل کمال کوشند و بنشاط شاد باده مراد نوشند

بعالم رفته گم گردد و غصه معدوم و نشاط موجود شود پس درین حالت باید شکر
کنند و کفران نورزند که منعم نعمت بر ندارد و خدا بلا نگذارد که لئن شکرتم لازیدنکم
ولئن کفرتم ان عذابی لشدید منت خدایرا که درین قرن سعادت قران
و درین عهد بهجت توامان عرصه گیتی بوجود خسروی آراسته آمد که از عدلش
نقش ستم از صفحه عالم برخواست کرمش نام فقر از یاد برده و نعش اسم
فاقه از لوح خاطر سترد و شاخ جور شکسته و دست جفا بسته شد تا قدم بر سر
نهاد و افسر بر سر انده و گریه کنان از گوشه خاطرها رخت و شادی
لبیک زنان بر حرم دلها نشست چون تیغ بر میان بست دود همت
گشاد آشوب از پا در آمد و بنیاد ظلم و عدم نهاد از یمن عدالتش کنون جهان

بهشتیست آراسته گیتی ...	زبس خوشه داد و با نو آراسته
جهان چون عروسی شد آراسته	بازار با کلک بحایت مورد

دنیا را با آهو کمال لطف بزه دار گرگ سپستان بر و بهان گذارد و صعوه

شاهین

شاهین قرین خود شمارد از بیم سیاستش خرخاجیه رضا اندیشد و سپهر ستم
شعار را از خطاهای رفته سر در پیش آن پاسبان آستانش همه شب بیدار
و این بنده که در کاهش را در طریق بندگی پای سپار **لمؤلفه**

از پی پاس حرمتش که سپهر زاران	چشم انجم همه شب تا بسحر در رهاست
تا زآغا و غلامان وی آمده محبوب	در ره بندگیش چرخ بسر چیزیست

درگاه آسمان جنابش سلاطین جهان را قبله حاجات و آستان فلک پیمانش
خواقین روزگار را کعبه نجات رای هندش باج آرد و قیصر روم خراج
گذارد در ایوان حشمت زده بخششش معن و حاتم در میدان شجاعت گوشش
اسفندیار و رستم گفتش در بزم سخا حیث کوس تعیش در رزم آسمان

در رزم چو آهنست و در بزم چو موم	بر دوست مبارکست و بر دشمن شوم
از حضرت او برند انصاف گزین	وز سیاست او برند زنهار بروم

در عهد خوشش که نقطه لطف مرکز دایره نشاط و صفحه خاطرها مرآت صور انبساط

حرف ظلم بر زبانها جاری نیست و نقاب ننموده در مجمع مذکور نه مردم در نماز نبینند
و جهان در امن و عافیت هر خرابه آباد و هر غمگینی شاد است فتنه در گوشهٔ چشم بتان
خطا به عفو و هر پریشانی در زلف طرهٔ خوبان ختنی آسوده است

کرده این با فتنه عدلش که باران با شرار	کرده آن با فتنه انصافش که آتش با حریر همچنان

آتش خام اگر تیغش مصور گردد فيه بأس شديد وأنزلنا الحديد خدنگ برق آهنگ و الماسوش
سترجم آیه فاتبعه شهاب ثاقب تا آتش جوهر سیفه تولادیش در شکوه حرمش
عمر معاندین انبارها و جمله فروخته نگردید مجمع البحرین است آتش مشابه برفت تا
قامت رایت مهر آتش بگون ساخته قامت اقبال مخالفین در ضعف هلال فروخته
ترشح سطوع السعدین فتح و ظفر ملاحظه گشته در زمان عزتش عزیزی ولیکن نیست
مگر از دکان کالا و در ایام دولتش باز پروردی خوار نگردیده جز پرور دکان
مهر تابان نیست کز آن از جفای جودش خونین جگرست هیولای ابر از لم کرمش
هنگامیست و به چار بر همه کس ستمکار گرد و در حکمش جاری و در همه جا آفتاب وار

جودش فایض است و بساط آسمانش نگویم که عرش آستانست آن شانش
نگویم که سایه یزدانست بیش از این از ما در قلبهای زمان نگاه باید از اهل آن
عز و تمکین بجز جلال نه و دانش را قدر رتبه و نزد ارباب کمال را مقداری از این بیش

نخل هنر بارور و شاخ سخن پر ثمر است	بر خلاف عهد دوران که شکر کام ز غم است
فخرها امروز و فردا بنا دوران میرسد	شخصیت معتبر که در عهد پادشاه

دانش پژوه مردم هنرش گرد نیند و کسب کمال نمایند که بدان وسیله بحضرت
سلطان تقرب جویند و در گلشن عهدش غنچه آرزو بویند که گفته اند الناس علی
دین ملوکهم آری اگر آفتاب نتابد و سحاب نبارد از خاره لعل و از خار گل نروید

لمؤلفه

تا نتابد مهر کی از خاره لعل آید برون	تا نبارد ابر چون از خار گل آید برون

باری در معنی آیت کمال و در صورت مظهر جمال و در سلطنت عین جلالست سلطان صاحبقران
قانون جهانداری و مملکت گیریش سردفتر قوانین و دانشمندان روزگار را آیین
دانش و حکمت اندیشش بهترین آیین است بیان فصاحت نشانش مستغنی از من

من البیان لسحراً و شعر بلاغت توامانش مشعر از معنی ان من الشعر لحکمة
تا شهریاران حروف را طبع گهرسنجش قصر معنی بر سر نهاد و شعر کلام الملوک ملوک الکلام
انتکار نگردیده و در میکه نامداران الفاظ را خامه لؤلؤبارش حلقه وزن در گوش پوشید
حکمت الشعراء امراء الکلام پدیدار نیامد و هو السلطان الاعظم والخاقان
الاکرم ماحی آثار الظلم والفتن و حامی احکام الشرع والسنن معز الدنیا والدین
قهرمان الماء والطین ظل الله فی الارضین السلطان بن السلطان والخاقان بن
الخاقان ابوالنصر والفتح والظفر السلطان فتحعلی شاه قاجار لازال قوائم سریر
الملک باحکام قواعد عدله و اضافه متمکنة و رؤس منابر الاسلام باعلی
خطب دولته مترصعة فی العیش و دوام السرور ما تعاقبت الاعوام
والشهور بحق النبی و آله چون شکر چنین پادشاهی اسلام پناه بحکم عقل و فتوی
شرع لازم و متحتم است بنا علی ذلک شعرای فصاحت شعار و فضلای بلاغت آثار
که جمعی از بنایا بالغدو و الآصال چون دولت و اقبال ملتزم آستان گردون

مثال و برخی دیگر در اطراف و اکناف ممالک محروسه از الطاف و اعطاف این خسرو بیهمال
آسوده و مرفه الحال بوده بشکر انعام و ثنای احسانش باشعار دلنشین و ابیات رنگین
که پسندیده و خواننده را عندلیب زبان از کمال حیرت بترانهٔ ناسفته بنوائی آشنا الا در این مترنم
میگردیده گوش زمانه را پر و صدف روزگار را مملو از دُر شاهوار نموده و آن لآلی درخشنده
و جواهر ارزنده که تا حال لؤلؤ منثور در کتب متفرقه و دواوین متعدده پراکنده و در یک سلک منسلک
و در یک درج مندرج نیامده بود و رأی مهر اعتلای خسرو گیتی‌ستان بر حقیقت تعلق پذیرفت که آن
درر رنگین و جواهر ثمین مانند عقد پروین در یک رشته منتظم و در یک گنجینه مجتمع آید تا بدان رسید
گردن و گوش عروس دانش را پیرایه بر دوش شاهد بینش را زینت حاصل گردد و حسب
الاشاره لازم البشاره علیه سلطانیه چاکر جان نثار و بنده ارادت شعار محمد صادق مروزی
وقایع نگار
بتقدیم خدمت مزبوره مأمور و بترتیب این کتاب مستطاب مسرور گردیده منتخبی از بدایع
قصاید و مقطعات که شعرای شیرین کلام و غیره از بدو طلوع نیر اعظم این دولت ابد مدت
الی حال تحریر که سال هشتم جلوس میمنت مأنوس است برشته نظم کشیده بر طبق عرض نهاده

بودند با اسم و رسم شعرا و ثبت و تفصیل قصاید و مقطعات و نسب نظم هر یک را درین
سفینه مغتنم ثبت نموده و در ذکر اسامی شعرا باستثنای ملک الشعرا که بحسب شعر و قضای
منصب بر سایر شعرا مقدم است تخلص منظور و بترتیب حروف تهجی مسطور آمده و عروس دلارای
این رساله محفل آرا الصورت آرائی خامه گوهر افشان آرایش داده و پیرایه و زیور زیب
انجام و زیور اختتام پذیرفته از حضرت شهنشاه ظل الله بزینت المدایح مسمی گردیده
منه التوفیق و علیه توکلت و الیه انیب — یارب که قبول خاطر شاه شود
در ذکر اشعار شعرای مقربین رکاب ظفر انتساب — در ذکر اشعار مطلق شعرای
ممالک محروسه که در ثنای قبله عالم و عالمیان رطب اللسان شدند — در ذکر اشعار مؤلف
و شمه از مجاری حالات ارادت آثارش اما — در ذکر اشعار حکمت آثار خسرو
عدالت شعار گردون اقتدار که در مدایح ائمه اطهار زیب اوراق و زیور صحایف گردیده
است از آنجا که حسنای دلارای این رساله زیبا بمناسبت اسم از آرایشی ناگزیر و از
زیوری ناچار است مشاطه خامه مشکین ختامه بر سبیل تیمن و تبرک عقدی چند از آن

تا آن منظومه در رشته سخن چار از آن جواهر منتظم داور فاتحه این سفینه ایراد نمود تا گردن
شاهد مطلب را وشاحی محقق و ثبوت مطابقه اسم را با مسمی دلیلی مدلل باشد و چون قبل از
ایراد شعر بقاعده دبستان سلف ذکر تخلص و شمه از احوال شاعر بحسب شاعریت ضرور و لا
زمست لهذا الکلک برهنه پا بعد از استماع ندای فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی جبال
در زیده موسی آسا بطور سینای مطلب عظیم بر آمده اولا بمناجات رب اشرح لی صدری
و یسر لی امری و احلل عقدة من لسانی زبان بگشاید و ثنا بجهة استعفا ر معالجه کنند
کنند کان فقره چند درین خصوص با تعلقات منشیانه و اغراقات شاعرانه با دامیر سانده
قبل از شروع در مطلب بجا دانست که قبول خاطر و حسن سخن خداداد است بوسعت مملکت
و استیلای سلطنت بر کشور مضمون و منتهای استیلا حاصل نکرده و در دو بر کردن کشایش حروف و
الفاظ سمت تسلط امکان نپذیرد چه این مرحله موقوف بوزن فطرت و استعداد و دانش
بوده و در رهبرشتی این کار زهی شهریاری که سلطنت کشور صورت و معنی جمع نماید و خهی
تاجداری که پادشاهی و لایت ظاهر و باطن بیکدیگر بدست آورد و چنانچه این داور کشورگشا دوا

و از عالم آرا را بمطلب حاصل و درین مرحله کامنه کاهی که از مشام ملک خاطر اندک
مدرکات و ازین شان سعادت جمیع مقدس را کمال حاصل میشود با قضای وزن در خلوتسرای
فکرت با حور او شان معانی بهجت داشته و با آراستن و پرورش آن لعبتان مشکین موی نازک
اندام رفع کلفت مینماید تخلص اقدس خاقان و منظومات مقدسش ریح ریحان و روح روان
والحق نتایج مریم افکار ابکارش چون دم زاده مریم جان بقالب افسرده روان سازد و
مانند کف پر زعمران از جیب بیان ید بیضا انگشت رفماید جهان خیال شعرای خلف و آل مقال
فصحای سلف در جنب آن رشتهای گوهر و در مقابل آن عقدهای جوهر چون نسج عنکبوت و چون
شبه در برابر یاقوت شاهد کلک سحار و نقشبند خامه گوهر بارش در آن ناکجهان بکر مضمون در
زمانی که عالم شاهد معنی را زیب و زیور رسیده تا سخنوران پیشین با آراستن نوعروسان مضامین
بنیرنگ خیال مشاطگی نور آمیخته از سواد و مداد بر بیاض صفحه نقشهای دلکش بدیع برانگیخته
اند اکنون نوبت تاج بخشیدن معنی با الفاظ و منصب خلعت دادن ترکیب بحروف بطبع
گوهرسنج این خسرو کشور معنی و صورت رسیده و نکته سنجی در بدیهه گوئی باین پایه رسیده و سخنوری

در سرحد خیال باین مرتبه پا نهاده است اغلب اوقات در مجلس ارم مجالس که مشحون بشعرای
فصیح و رنگین سخنوران میفت الفاظ متباینه و مضمون متضاده بر سبیل امتحان مطرح گردیده و حاضرین
محفل بهشت آئین را منظور لفظی بخاطر خطور نکرده و معانی بذهن نرسیده که ذهن وقاد و طبع نقاد
آن شهسوار کشور معنی بهترین کسوتی و به نیکوترین عبارتی شاهد مضمون دلاویز و مطلب پرآشوب را تشریف
داده خلعت در قد پوشانیده است چنانچه بثبوت این ادعا و اثبات این دعوا این رباعی
بدیهه که مشتمل بر الفاظ متباینه است برهان قاطع و دلیل ساطع تواند بود و هو هذا

خصم تو همیشه در چه چرخ باد	پیوسته بهار او دی و بهمن باد
اعدای ترا مدام همچون قلیان	آتش بسر و سلسله در گردن باد

بر سخن شناسان بازار معانی و نکته سرایان محفل سخن دانا مستور نخواهد بود که ترکیب الفاظ
متباینه چه و چرخ بهار و دی و بهمن با قلیان و آتش بسر و سلسله بگردن در رباعی بدیهه
فکر با سلاست و متانت و نزاکت مضمون و شادابی معنی متعسر بل متعذر است و این مرحله خاطر
از تایید آسمانی و بیرون از الهام سبحانی نخواهد بود و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و قطعه از [illegible]

و تعریف رباعی مزبور را افصح الفصحا فتحعلی خان ملک الشعرا بعرض اقدس رسانید چون مقام مقتضی بود نوشته شد

شاهنشه زمان که خفا نشاند آفتاب — در بارگاه حشمت او آق سنقر است

کیوان چو دید حاجب بارش بر آسمان — پیوسته از ترفع او در تحیر است

برجیس چون بلاغت طبعش شنید گفت — تصدیق میکنم که نه حد تصور است

ترک فلک ز خنجر او بی غلاف او — که در تزلزل و گهی در تکسر است

زین غم که نیست شمه ایوان جاه او — پیوسته آفتاب فلک در تحسر است

از رشک عندلیب نوایان محفلش — ناهید نغمه سنج یکی مرغ محقر است

تیر دبیر تا زده پیران او شود — وز این سفینه فوقه بحر تدبر است

مه زار از روی ساغر و مینای بزم او — از دور روزگار همین در تغیر است

دلکش رباعی که بافاضه نگاشت — هر چار مصرعش چو بچار ارم فلک خور است

با اینکه در میان حروفش تباینست — لیکن ز ارتباط چو یک رشته در است

یا اینکه چار گوشه عرشش ترفع است — یا اینکه چار موجه بحر تحجر است

یا چار تار زهره چرخ تعلق است — یا چار رکن کعبه ملک تفکر است

نی نی که چار مصرع آن نظم جانفزا — در پیکر فصاحت چون چار عنصر است

باری چنانچه در نظام مملکت از بدو ارتفاع لوای کشورکشائی کیومرث که ابو الملوک
و خداوند روی زمین است الی حال که گیتی بفر وجود این پادشاه همچو نمونه خلد برین شد
گیتی ستانی با این جامعیت بر اورنگ سلطنت متمکن نگردیده و در کشور نظم نیز سخن گستری بدین گونه
و نغز سرائی این داور معدلت گستر بدیع الخیال و عدیم المثال نبوده انصاف اگر منشی
خامه دو زبان را او در صفش قوت گفتار نه و در رهرو الکن برهنه پا در طریق ثنایش پای
رفتار نیست آری قلم اینجا رسید و سر بشکست در طلب پا فشردن و در نیمه سخن گفتن
غرض خود بردن و رد محال بپروردن — ما را نبود حد شناسائی از ان اللهم ابد دولته العالیه
و خلد ملکه المتعالیه و احرسه بعینک التی لا تنام بالنبی و آله علیهم الصلوة و السلام الی یوم القیام
درین قصیده فصیحه طوطی شکرخای شیرین ادای فکرت شهنشاه
گردون مرتبت بنعت ذات و صفات شاه جهان از اوج همت ز شیر بیشه شجاعت ز بوج

بتول و ابن عم رسول کردگار غیر فرار وصی رسول مختار علی بن ابیطالب صلوات الله و سلامه
علیه شکر خانه آغاز نهاده و لحن سنجانه فکرت نافه سربسته فصاحت را سر گشاده و
بادای بلاغت داد سخنوری داده و این لالی آبدار از عجایب اشعار و غرایب افکار است

چشمت ز سحر جادوی بابل نشان دهد | زلفت نشان ز سنبل باغ جنان دهد
هر گردشت همه دم خون بدل کند | لعل لبت توان بتن ناتوان دهد
خال ذقن که نقطه صاحب سواد است | مشق ستم بهندوی خال بتان دهد
خوبیت شهره بخرمن هر مرد و زن زند | رویت نوید خلد بپیر و جوان دهد
نازم نگاه کمان تو که چون طره ات کنون | سررشته ستم همه حسنت بآن دهد
بازم بعشوه ات دل و دین را که داورش | تعلیم دلبری همه دلبران دهد
واداد کند پرخم چنت که هر نفس | آیین کین بیاد خم ابروان دهد
فریاد و زار ان دهان که پا قتل عاشقان | نازت نداند ار چه کند او زبان دهد

لعل تو جان ستاند اگر بوسه دهد | ای کاش جان من ز من این گیرد آن دهد
باتیغ ابروان کشته خلق عالمی | مهری گر خدا بتو نامهربان دهد
ای فتنه زمانه که تا آخر الزمان | چشمت نشان ز فتنه آخر زمان دهد
خشم تو چند کین تو بر من عیان کند | چشم تو چند مژده مهر نهان دهد
تا کی غرور تو ز تغافل مرا کشد | تا کی غم تو فتوی قتلم عیان دهد
رحمی و گرنه عاشق زارت بصد زبان | شرح شکایت تو به انس و جان دهد
شیر خدا امام علی ولی آنکه هیبتش | تب لرزه بر تن اسد آسمان دهد
آید نسیم خلقش اگر سوی بوستان | گلبن گل بهار بفصل خزان دهد
بازو الفقار حمله کند گر بسوی خصم | ناخورده زخم خصم وی از بیم جان دهد
خواهد اگر ضعیف نوازی ز روی لطف | آن گر تواند اینکه بهر مرده جان دهد
هم مور را شکوه سلیمان عطا کند | هم پشه را صلابت پیل دمان دهد
عدل ضعیف پرور عاجز نواز او | عصفور را بچنگ عقاب آشیان دهد

گر بر منع عاشقی و ترک دلبری / فرمان بحسن و عشق ز حکمم روان دهد

نه طره دلی ز کف عاشقی برد / نه عاشقی دلی بدو زلف بتان دهد

دهر ار فکند چو یوسف جاه ترا بچاه / هر روزش آسمان بند در ریسمان دهد

با آن رخ و دهان چو بدوزخ نظر کند / دوزخ ز لطف جنت و کوثر نشان دهد

از دست پردلان همه تکبیر غان رود / چون از پیا قتال بدلدل عنان دهد

تیغش کجا برزم بدشمن دهد امان / گیرم که خالمثل اجلش هم امان دهد

شاها کمین غلام تو خاقان چنانکه او / خواهد که در تو بصد شوق جان دهد

دارد امید از تو که دارئیش کامران / تا روز عدل زینت و زیب جهان دهد

تا دولت کامران کند و خصم روسیاه / خواهد چو اجرشان ملک غیب دان دهد

روی عدوی جاه ترا حق چنین کند / کام محب آل ترا حق چنان دهد

این قصیده لطیفه در هنگامیکه شوق زیارت ثامن ائمه هدی علی بن موسی الرضا ع

صلوات الله وسلامه علیه گریبان گیر خاطر اقدس گردیده بتسخیر ولایت خراسان رایت نصرت نشان شفقت گشا بود در عقب آنجناب در مدت یکشبانه روز برشته نظم کشیده و بطلع اغراقات فیضیانه برازین کس گنگ و ناتوان گنگ درچنین کس نعت و شوان نعت اجداد از سخنوران اینقدر میسر نه و این مرتبه حاصل نیست مگر بالهام ربانی و افاضه سبحانی از اینجاست که بزرگان گفته اند ارباب الدول ملهمون و گوهر این مطلب بالماس بیان سفته اند که کلام الملوک ملوک الکلام

جان بکف بهر طواف کوی جانان میروم / تحفه ام پای ملخ نزد سلیمان میروم

از جفاهای رقیبان میروم از کوی تو / بسته ام بار سفر با چشم گریان میروم

باک از تیغ ندارم میکشی جانا بکش / با رقیبان هر زمان دست و گریبان میروم

میبرم دل را ز کویت باز در یک بدن / آتشی برداشته سوی نیستان میروم

از دل گمگشته ام در زلف تو جستم سراغ / مژده یوسف شنیده سوی زندان میروم

یوسف من کور شد از فرقت یعقوب دل / تا رسانم بوی پیراهن بکنعان میروم

حسرت لعل لبت دارم دگر تابم نماند / در تمنای لبت سوی بدخشان میروم

از سر کویت نبردم حاصلی جز خون دل — پاک دامان آمدم آلوده دامان میروم
لذت زخم خدنگش بسکه در دل مانده است — ترکشش را از دو عالم پوسته قربان میروم
میکشد سوی خویشم چشم و زلف آن نگار — ای مسلمانان بسوی کافرستان میروم
میبرد دل زیر شمشیرش مرا بی اختیار — تشنه ام اما بسوی آب حیوان میروم
تا نمایم کسب نوری از شرف هر صبح و شام — ذره سان در سایه خورشید تابان میروم
سرفرازی در دو عالم آستان بوسیدن اوست — بنده سان بر درگه شاه خراسان میروم
بسته ام عهدی چو در درگاه او چون سپهر — تا بود جان در بدن از بهر پیمان میروم
سر بخط بندگی دارم بدرگاهش چنین — هر دو بانه بدربارش چو کیوان میروم
تا شود در آسمانها نغمه من در رنگ — مشتری سان بر حضور او ثناخوان میروم
از برای انتقام دوستانش بنده وار — همچو بهرام از پی جنگش شتابان میروم
هر طرف میراندم هر سو که خواهد خواندم — آفتاب آسا چو گو در زیر چوگان میروم
کرده قانون محبت ساز با صد اشتیاق — زهره سان در مدح او هر دم غزلخوان میروم

میرود اسپم چون عطارد بردرش هر صبح و شام — عقل را بر داشته سوی دبستان میروم
ماه از خورشید تابش میکند کسب ضیا — تا کنم کسب ضیا چون مه بایوان میروم
پرتوی از نور او در سینه من شعله زد — شمع دل افروخته سوی شبستان میروم
بسکه شوق خاکبوسی درش دارم ببر — لنگ لنگان در رهش افتان و خیزان میروم
من نه خود سر میروم بر درگه شاهی چنین — بر سر خوان کرم خوانند مهمان میروم
کوی تو دار الشفای مردم و من دردمند — از برای درد عصیان بهر درمان میروم
بسکه شوق کعبه کوی تو دارم روز و شب — زیر پایم گر بود خار مغیلان میروم
تا فروغی هست از نور تو بر جان و دلم — سوی طور کوی تو چون پور عمران میروم
بعد استرخاص درگاه تو زانجا قدم — با شکوه بهمنی سوی سجستان میروم
بسکه افغان ایران شد پریشان زامر حق — از برای دفع ظلم و جور افغان میروم
تا چو خفاش از جهان گردند با نام و نشان — از خراسان سوی کابل چون خور تابان میروم
با شهاب تیر و با خورشید تیغ جانستان — از برای رجم دیو و دفع شیطان میروم

چون بیاد وحش خون مظلومان عالم بخشید	سوی ترکستان ازان چون پور دستان میروم
تا شود کشت امید دوستانش بارور	گوهر افشان از رحمت چون ابر نیسان میروم
یار اگر یاری کند کو هر دو عالم خصم باش	یاوری دارم چو تو از لطف یزدان میروم
گرچه نبود تاب مهجوری ز درگاهت ولی	از برای انتظام کار دوران میروم
چونکه نعمتهای بجا پایانم از احسان اوست	رو بدرگاهش برای شکر احسان میروم
از قبولش نظم من تا گوهر یکتا شود	قطره بر داشته زی سوی عمان میروم
عفو فرماید گر از لطف خاصش ورنه من	خار و خس بر داشته سوی گلستان میروم
روضه خلد برین شد درگهش خاقان ازان	بر درش از شوق جنت همچو رضوان میروم

تا کنم آیینه دل را ز زنگ جرم پاک
روی دل سوی حریمش از بیابان میبرم

من بدایع اشعاره این قصیده فریده نیز در منقبت مظهر عجایب حیدر بی سالب غالب علی بن ابیطالب زیور آغاز و زینت انجام پذیرفته است از بدایع اشعار و نوادر افکار این خسرو اقلیم سخن

در منقبت

ای منفعل ز ماه رخت مهر خاوری	شد ختم در جهان بتو رسم ستمگری
ای بت شکن که دعوی اعجاز میکنی	بشکسته رونق بتهای آزری
رویت بهیچ کرده بهنان دست موسوی	چشمت بجلی کرده عیان سحر سامری
شبهای هجر ناله کنم بسکه در خفا	روزم سیاه کردی ازان زلف عنبری
راضی شدم بهجر که چون بگذرم بهر	بگذاریم بخاک و بر آن خاک بگذری
دست از جفا بدار و گرنه ز جور تو	رو آورم بداوری از بهر داوری
شیر خدا علی ولی آنکه میکند	با شیر چرخ شیر لوائش برابری
آن ظل ذو الجلال که از نقص و عیب	چون ذات ذو الجلال بود ذات او بری
مولای خلق و بنده خلاق انس و جان	کز بنده گی بخلق جهان جسته مهتری
دارند روز حشر بدست تو چشم لطف	وحش و طیور و جن و ملک آدم و پری
آن صفدری که بر در خیبر چو برد دست	بشکست پشت صبر یهودان خیبری

ای منکشف ز رای تو اسرار کردگار
ای متصل بذات تو ذات پیمبری

روحانیان بدر سرای تو روز و شب
همچون کبوتران حرم در کبوتری

از سهم تیر شصت تو در گاه گیر و دار
افکنده است مهره ز دم مار حمیری

خورشید از خطوط شعاعی همی کند
هر صبحدم بچشم عدوی تو نشتری

خاقان بناز زانکه میان شهان ترا
حب علی و آل علا کرده رهبری

گر ره نظر بذره کنی گردد آفتاب
ای سایه خدا چو کنی ذره پروری

نو کرده ام مطالع تو مطلع دگر
تا داده ام بمدح تو داد سخنوری

از عرش جسته پایه تخت تو برتری
ای خاکروب درگه تو چرخ چنبری

ای خسروی که چاکر تو میکند برزم
از یمن دولت تو بدارا اسکندری

ای پاسبان درگه تو کیقباد و جم
شد ختم در جهان بنژاد تو سروری

در حیرت خصم تو در کار خویشتن
کافتاده است مهره بخشش بششدری

دستان سام بر در تو کمترین خادم
پور پشنگ در صف جیش تو لشکری

در خدمت تو بوده چنین روز و شب بعجز
نوح از پی تظلم و آدم بداوری

از لطف حق بدولت تو میکند مدام
شاه غلام ترک تو در روم قیصری

نوشیروان کجاست که آید بدرگهت
تا یاد گیرد از تو همه دادگستری

شد سلطنت بنام تو در روزگار ختم
ختم آنچنان که گشت بخاتم پیمبری

تا شاید از نحوس همه زان بندگی
تا آید از سعود همه عز سروری

هم از نحوس خصم تو در ذل بندگی
هم از سعود یار تو در عز مهتری

در ترتیب این ساقی نامه که سخنوران عهد و دانشوران عصر در انشاء فصاحت طبش
چو در باده بلاغتش چهره ساخته از مینای منقبت ساقی کوثر علیه و علی آله الصلوات اله
الملک الاکبر بیک رو جرعه خوار گردید در مدت سه روز این نه لالی آبدار درکه گوهر شاهوار
را برشته نظم کشیده بسمت ترتیب داده اند انصاف آنکه ساقی گفتار باده مضمون از مینای

معرف باغ خاطر ریخته است احدی از میکساران میخانهٔ سخن سرایان طرب انگیزی باده معرفت بدین شاهد نشاه انگیز بخش خاطر سخنوران نگردیده و بدین سیاق عشرت انگیز طبع دانشوران نشده است امید که شاهد وجود در محفل ایجاد ساقیت و باده کشان موجودات از نشاه فیوضات الهی در بزم وجود باده کارش بکام و باده مرادش بجام باد بمحمد و آله الامجاد

چمن تازه شد باز چون روی یار | بده ساقی آن بادهٔ خوشگوار
ز گلبن شده یوسف گل عیان | جهان گشته همچون زلیخا جوان
بیا تا زمی چهره گلگون کنیم | فلک را ز تیغ جگر خون کنیم
بده ساقی آن جام گوهرنگار | که باشد ز جمشید جم یادگار
چو مستان بسوی گلستان روم | بسوی گلستان چو مستان روم
چو کردم ز لعل لب یار مست | بدست قضا میزنم پشت دست
نخواهم بجز یار در روزگار | که مقصود دنیا و باشد نگار

دلم شد گرفتار آن زلف باز | چو صعوه که افتد بچنگال باز
بیا ساقی ای سرو زیبا خرام | که دور فلک داردم تلخکام
از آن تلخ می جام چندم بیار | گزک زان لب نوشخندم بیار
چو ناهید برگیر جام شراب | که گردد عیان از کف آفتاب
بیا ساقیا در چمن شو چمان | بکن ساغری پر ز خون رزان
بمن ده که مست و خراب توام | جگر خون ز جام شراب توام
بیا ساقی بندیم عهدی ز نو | که سجاده از بهر می شد گرو
بده ساقی آن مایهٔ زندگی | که یابم از آن فیض پایندگی
صدف گر خورد قطره زان شراب | بر آرد بجای گهر آفتاب
بده ساقی آن بادهٔ لعل رنگ | که دارم دلی چون دهان تو تنگ
مغنیا ایاغ می از لاله کن | چو بلبل دمی در چمن ناله کن
فلک روز و شب در سر کینه است | که او را بما کینهٔ دیرینه است

بمیخانه ما را صلایی بزن / سر چرخ را پشت پایی بزن

بیا ساقی ای اصل اندیشه‌ام / که گردون زند سنگ بر شیشه‌ام

بده ارغوانی شرابم که زان / زنم سنگ بر شیشهٔ آسمان

بیا ساقیا جان فدای تو باد / سر سرکشان خاکپای تو باد

کرم کن مرا یک دو جام دگر / که شوق شرابم فتاده بسر

از آن می که اکسیر جان گشته است / چو خورشید از غم عیان گشته است

بده ساقی آن جام زرین غم / که بزدایم این خسته دل را ز غم

شنیدم ز مستی بمیخانه دوش / که میگفت این نکته با صد خروش

خوش آن می که رخ ارغوانی کند / اگر پیر نوشد جوانی کند

بده ساقی آن می که در کارزار / چو رستم روم سوی اسفندیار

ستانم ز سر خیمهٔ تاج شهان / شوم سرخ رو در میان مهان

بده ساقی آن ارغوانی شراب / که خون میخورد از غمش لعل ناب

خورد مور گر زان مستی کند / بشیر ژیان چیره دستی کند

از آن می که دارد ز آتش نشان / شود دست ساقی چو آتش فشان

زند شعله بر خرمن درد و غم / کند مرد درویش را محتشم

سر فتنه دارم چو چشمان یار / که از فتنه جویان برآرم دمار

بیا ساقی آن لاله رخسار من / مشو غافل از ناله زار من

اگر قطره نوشم از آن شراب / نه شیده که کنداورم نه افراسیاب

تهمتن صفت سوی ترکان روم / بآوردگاه سترگان روم

چو مضراب زد بر دل رود و رود / روان کردم از دیده‌ها زنده رود

بیا ساقی آن آتش زندگی / که دارم ز لطف تو پایندگی

مغنی از آن نای نائی بزن / پی چنگ یاران نوائی بزن

سرودی بمیخانه آغاز کن / بآیین جمشید جم ساز کن

بدور آر آن جام جمشید را / بچرخ آر در چرخ ناهید را

بیکجرعه از سینه‌ام یاد کن / غمینم ز بند غمم آزاد کن

بزن چنگ بر پرده ارغنون / که از پرده نابید آری برون

قدح بخش عشرت پسندان تویی / دوای دل دردمندان تویی

تویی چاره ساز دل زار من / تو آسایش سنگدل یار من

بصد شوق مجنون دل خسته را / چه آن دل بدام بلا بسته را

کنی گر نوای نشابور ساز / بسوی عراق آورم از حجاز

ز دوری و زفراق ایام نیست / جز این یکنفس بعد ایام نیست

بجامی دهم بعد ایام خویش / بیا و بگیر و بده جام خویش

بیا ساقی ای مشتری رای من / بده باده ای زهره سیمای من

از آن لعل و یاقوت تر ده مرا / ز آیین شاهان خبر ده مرا

کجا شد فریدون فرخ نژاد / کجا رفت کیخسرو پاک زاد

سیاوخش و دارا و بهمن چه شد / نریمان و سام تهمتن چه شد

بجز جام کو مانده از جم نشان / نماند از شهان بعالم نشان

ز جام جم چو جم نام پاینده کن / بده ساقی آن جام جم زنده کن

ز زندان فلک کینه خواهی کنم / که چون بهمن امروز شاهی کنم

فرح بخش دلهای رنجور را / بده ساقی آن آب انگور را

دل خسته و بسته آزاد کن / از آن غمزدا این دلم شاد کن

بآن مست پیمان بسته گوش / شنیدم ز رندان که میکشد دوش

کس از شاه و درویش نشناختی / تو تا رایت حسن افراختی

ستم پیشه چون تو ماورنهاد / ز بیداد تو در جهان داد داد

بدو قرن شکوه‌ات را بشیر خدا / کنی بعد ازین کر ز نیان جفا

ولی خدا ساقی کوثر است / علی آنکه داماد پیغمبر است

جهانگیر چون خسرو خاوری / ز شمشیر او دین پیغمبری

جهان کرد از ظلمت کفر پاک / از آن جوهرین گوهر تابناک

عیان از کفش گشته نور خدا / ید اللهش را دو عالم گوا
برازنده جای پیغمبری / طرازنده افسر سروری
امیر همه مؤمنان جهان / وصی نبی آشکار و نهان
چو بر دوش پیغمبر او پا نهاد / ز طاق حرم هبل تنها فتاد
هم از پشت آن شه کاینات / چو طاغوت و جبت و چو عزی و لات
حریم حرم را ز کفر و خلل / تهی کرد و بشکست لات و هبل
بجا فضل باشد نبی را وصی / کسی کاو نهد پا بدوش نبی
زهی ای شهنشاه کشورگشای / سزاوست کبرای تو دست خدای
خدا نیستی لیک سر خدای / عیانست از تو هر دو سرای
تو بخشنده رزق خوب و زشت / تو قسمت کن دوزخی و بهشت
تو آنی که مرحب دو تا کرده / در حصن خیبر جدا کرده
بجایی که یزدان نهادست دست / نهادی تو پا اینت حق پرست

ز بهر نبی جان فدا کرده / فدای تو جان هم چها کرده
نگین سلیمان در انگشت تست / زمین و زمان جمله در مشت تست
تو آنی که جبریل روز وغا / سرایید در وصف تو لافتی
وصی نبی و ولی خدا / برانداز نده افسر انما
چو شمشیر کین برکشی از نیام / بدشمن شود زندگانی حرام
چو خاک در آستان توام / بجای سگان پاسبان توام
ز الطاف تو پادشاهی کنم / بحکم ز مه تا بماهی کنم
سمند فلک زیر زین منت / زمین جمله زیر نگین منت
ترا چاکر و عالمی را شهم / بسر چتر و افسر ز مهر و مهم
غلام در تست تاجداران تمام / ولی همچو خاقان نداری غلام
بتضمین سه بیت از حکیم طوس / بمدح تو آرم پس از خاکبوس
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی

که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است

گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گویی که گوشم بر آواز اوست

خداوندگارا بروز نشور / بنوشان مرا زان شراب طهور

که سرخوش خرامم بباغ جنان / ز جام تو ای ساقی کامران

ز جان و دلست خاقان غلام / سخن ختم کردم بدین والسلام

نظر بخلوص نیت و صفای عقیدت بخاندان نبوت و امامت و علوی
در تعزیه داری جناب سید الشهدا علیه التحیة و الثنا این ده بند مرثیه را در منقبت آنجناب
موزون و از سوز دل که از مضامین عالیه رخساره مراخوانان آل عبا از سرشک گلگون
فرموده اند از فصاحت لفظ و متانت معنی اگر قدسیان عالم بالا در فراز منبر نه پایه افلاک
درگاه صبح و شامش ورد زبان نمایند سزاوار است و هر که در ازای آن مرثیه جانگداز عالی [illegible]
جزا بشفاعت سرور شهدا و داخل بهشت سازند بجات در هر مجلسیکه خوانند مصیبت تازه
کان اشک گلگون از دیدگان تاب جیحون رانند و در هر محفلی که بر زبان آرند گریه کنندگان

آه آتشین از کانون سینه بسپهر برین رسانند مستمعین را از استماع این کلام جان
سوز داغ مصیبت تازه و تعزیه داران را از شنیدن این سخن حزن اندوز ناله و اندوه بی
اندازه است آری   در عزا گر بود صد نوحه گر   آه صاحب درد را باشد اثر   امید که از
نظر صاحب شریعه مرغوب و این خسرو اسلام پناه را از ذریت والای آنجناب محسوب دارند

در حیرتم که چرخ چرا غرق خون نشد / در ماتم حسین زمین واژگون نشد

چون آفتاب یثرب بطحی غروب کرد / رخسار آفتاب چرا قیرگون نشد

چون فخر کاینات نگون شد ز پشت زین / بنیاد کاینات چرا سرنگون نشد

افتاد آسمان امامت چو بر زمین / ساکن چرا سپهر و زمین بیسکون نشد

جان جهان ز جسم جهان رفت و این عجب / این جان سخت از تن یاران برون نشد

آن تیره شب دریغ که در دشت کربلا / بر رهنمای خلق کسی رهنمون نشد

خاقان بماتم شه دین گفت با فغان / معدوم از برای چه این چرخ دون نشد

دردا که زندگی بدو عالم حرام شد
کاین چرخ سفله دشمن دین را بکام شد

گردون بسوخت ز آتش غم جان فاطمه — شرمی نکرد از دل سوزان فاطمه
از شد باد کینه مروانیان دریغ — پژمرده گشت نوگل بستان فاطمه
غلطان بخاک معرکه چون صید بسملات — آن گوهری که بود بدامان فاطمه
از تیرهای کاری شست مخالفان — شد چاک چاک پیکر سلطان فاطمه
دیدی که عاقبت چه رسید از سپهر دون — از شست اهرمن بسلیمان فاطمه
از عرش رستخیز دگر کرد آشکار — در روز رستخیز ز افغان فاطمه
خاقان چپای عرش برین گشت جبرئیل — واحسرتا ز دیده گریان فاطمه
از شد باد حادثه چون نخل دین شکست — از آن شکست پشت رسول امین شکست

گردید بر سنان سر سلطان دین دریغ — افتاد آسمان شرف بر زمین دریغ

بر پیکر امام زمان زاده زیاد — گشت و صد هزار کمان از کمین دریغ
زینب بنوحه گفت که از زاده زیاد — منسوخ گشت دین رسول امین دریغ
در دست دشمنان دژ پید او آسمان — آل نبی اسیر و غریب و حزین دریغ
در آسمان بماتم سلطان دین حسین — تا حشر زار گریه گردون نشین دریغ
آن آفتاب آل نبی بر زمین فتاد — گردش ز آسمان و سکون از زمین دریغ
تا جان باو سپارد و جان گیرد از عدوش — خاقان نبود در صف آن دشت کین دریغ

واحسرتا که خانه ایمان خراب شد
در ماتم تو سینه عالم کباب شد

پنهان بخاک تیره چو شد ماه مصطفی — رخسار ماه تیره شد از آه مصطفی
شد سرنگون ز گردش این چرخ واژگون — از شد باد حادثه خرگاه مصطفی
از بهر ماتم شه دین فخر اوصیا — بودند انبیا همه همراه مصطفی
از زخم خنجر که بآن شاه دین رسید — گویا دریده شد جگرگاه مصطفی

شد منخسف ز گردش این چرخ واژگون / خورشید مشرقین زمین ماه مصطفی

دل خون شود ز دیده گریان فاطمه / واحسرتا ز ناله جانکاه مصطفی

خاقان بروز حشر شفیعت شود حسین / یارب بحرمت علی و جاه مصطفی

خاقان ز سیل حادثه دین را خراب دید / زان ظلمها که شافع یوم الحساب دید

بفشرد پای در ره صبر و رضا حسین / با خون نمود وعده خود را وفا حسین

بادا فدای خاک رهش صد هزار جان / چون کرد جان بامت عاصی فدا حسین

در روز کار زینت آغوش مصطفی / در روز حشر پیشرو اوصیا حسین

خاکم بسر که از ستم روزگار گشت / غلطان بخاک معرکه کربلا حسین

فریاد از آن دمی که بصحرای کربلا / شد بر بلای دشمن دین مبتلا حسین

آه از دمی که شکوه کند پیش دادگر / در روز رستخیز سر از تن جدا حسین

نزد شفیع روز جزا از جفای شمر / آید بشکوه بهر خیرالنسا حسین

خاقان درین معامله خاکم بسر شود / چون دادخواه روز جزا دادگر شود

از دود ظلم تیره رخ آفتاب شد / بنیاد دین ز سیل حوادث خراب شد

از شه با حادثه در خاک کربلا / از آتش جگر دل آنشه کباب شد

از بیم این خطا که سر از چرخ سفله زد / عرش برین ز نو دا همه در اضطراب شد

ارکان کائنات تزلزل گرفت آه / کون و مکان ز حادثه در انقلاب شد

آن زاده زیاد و زن آن زاده زنا / اندر حجاب آل نبی بی حجاب شد

در دشت ماتم اشک چو بحر گشت / در بحر غم سرادق عصمت حباب شد

خاقان ز آب کوثرش آتش بدل فتاد / تا باخبر ز تشنگیش بوتراب شد

شیر خدا کجاست که در دشت کربلا / از چنگ گرگ یوسف خود را کند رها

ای ساکنان عرش ز دل ناله برکشید / این داوری ز شمر بر دادگر کشید

آن ناله که در غم یحیی کشیده اید — در ماتم حسین علی بیشتر کشید

لب تشنه چاک کرده جگرگاه شاه دین — ساغر ز آب دیده و خون جگر کشید

آتش بجان ز حسرت خیر النسا زنید — از دل فغان بیاری خیر البشر کشید

بر سینه زمانه ز ماتم زنید چاک — در دیده سپهر ز غم میل بر کشید

در ماتم و عزای شهیدان کربلا — ای طایران قدس بخون بال و پر کشید

ای ساکنان خاک چو خاقان درین عزا — افغان ز دل بگنبد افلاک بر کشید

در ماتم حسین بش جامها درید
فریاد الامان بدر کبریا برید

بر سر دو لا نیزه سر سروری ببین — غلطان بخاک ز خون ز جفا پیکری ببین

گریان پدر ز داغ پدر کودکی نگر — دلریش از فراغ پسر مادری ببین

در ماتم برادر و از شدت عطش — مویه کنان و موی کنان خواهری ببین

شور و نشور روز قیامت شد آشکار — فریاد و احسین ز هر کشوری ببین

آن خنجری که بوسه که مصطفی بدی — از جور روزگار بر او خنجری ببین

بر خرمن حیات جوانان هاشمی — از کینه یزید لعین اخگری ببین

برگشتگان آل نبی از جفای شمر — خاقان بدشت کرب و بلا محشری ببین

روزی که بر سنان سر آن سروران زدند
آتش به پیکر همه انس و جان زدند

دردا که نور چشم پیمبر شهید شد — دوران چرخ سفله بکام یزید شد

زینب بشکوه گفت پس یا محمدا — خورشید آسمان علا ناپدید شد

از بخت خویش در تهی خود و مصیبتا — کامیدوار این شد و آن ناامید شد

صبح امید آل نبی تیره شد چو شام — بر اهل شام آه که چون صبح عید شد

از دود آه و گریه و ماتم درین عزا — گردون سیاه و دیده انجم سفید شد

حاصل مباد کام تو تا حشر ای فلک — حاصل چو از تو کام یزید پلید شد

خاقان بباش مژه ترکن که روز حشر — درهای خلد را مژه تر کلید شد

آل نبی ز جور فلک دربدر شدند
در هر خرابه ناله‌کنان نوحه‌گر شدند

یا رب همیشه دیده خورشید تار باد — تا روز حشر سینه گردون فگار باد
داد از زمین و چرخ که پیدا و کرده‌اند — این چیدار باشد و آن برقرار باد
شهباز صید کرکس مردارخوار شد — نسرین چرخ و چرخ بلا را شکار باد
پیوسته چشم زال فلک از خدنگ غم — تاریک همچو دیده اسفندیار باد
بر باد رفت خرمن هستی شاه دین — در خرمن فلک ز حوادث شرار باد
شد تشنه‌کام کشته چو سلطان دین حسین — در کام آب زندگیم ناگوار باد
چون از پی سعادت ما جان نثار کرد — خاقان برقد شه دین جان نثار باد

منت خدای را که فلک هست چاکرم
شاهنشه جهانم و درویش حیدرم

صبا اسمش فتحعلی خان از چاکران ارادت نشان و بندگان جانفشان این دولت

ابد بنیان و از اعاظم و اشراف دارالمؤمنین کاشان است ندیمیست شیرین زبان و مصاحبیست
فصیح بیان بزم منادمت را با صحبت غمزدایش زیبنده و محفل مصاحبت را بدون
سخنان شیرینش زینتی نیست در بستن مضامین عالیه قادر و در فنون شاعری ماهر است
طرز کلامش خجلت ده فصحای پیشین و طور سخنش سرمشق شعرای معاصرین در بدو دولت
ابد مدت شهنشاه گیتی‌آرای قطعه در تاریخ جلوس میمنت مانوس بر رشته نظم کشیده و بعرض
اقدس رسانیده و نظر بسخن شناسی و قدردانی خسرو ممالک ستان بمنصب ملک الشعرائی
سرافراز و باین وسیله از همگنان ممتاز گردید چندی که بوصافی و مداحی این دولت ابد مدت
عندلیب خاطرش رطب اللسان و طوطی ناطقه‌اش عذب البیان آمد چون از فحوای مقال
و وجنات احوالش علامت صداقت و راستی ظاهر و آیت ارادت و درستی باهر بود مرحمت
خسروانه‌اش شامل حال شده بحکومت دارالایمان قم و کاشان و نقابت ممالک محروسه
و کلیدداری آستانه مقدسه حضرت معصومه علیها التحیة و الثنا مفتخر و مباهی گردید همت
شاهانه باین مناصب نیز اکتفا ننموده در صله هر قصیده با نعمای تازه بهره‌مند و در ازای هر قطعه

بجواهر بلند آوازه‌اش خورسند میسازد از آن جمله در ازای انشای شش طغرا قصیدهٔ غرا
که در فصاحت شهرت سبعهٔ معلقه را از طاق حرم دلها انداخته و لوای اشتهار سخنوری فصحای
متقدم را در شش جهت و هفت اقلیم چون رایت دولت اعدای پادشاه کشورگیر نگونسار
ساخته بود همت کان یسار و کرم بحر یمین خاقانیش صله شش هزار تومان زر خالص کامل
عیار برخوردار گردانید قصاید مزبور بر ابیات قصاید علی الترتیب در محل خود ایراد خواهد شد
باری درر شعارش را که در مدح قبلهٔ عالم عرض نموده است گوش زمانه منزلهٔ صدف و درین قصیده سرآمد
تمامی شعرای سلف است قصاید و مقطعاتی که از بدو دولت روزافزون الی حال تحریر این نسخهٔ شریفه
بعرض اقدس رسانیده و بوصلهٔ التفصیل علی الترتیب ایراد ننموده و آنچه بعد ازین نیز عرض نماید در مجلد دیگر
ثبت خواهد شد

رفتن از عهد باصادق خان و استرداد جواهر مهر بر خاقان رضوان آشیان و بخشیدن
خراج ممالک حفظت الارض و الامان رعب الله ن و عذب ایشان گردیده و اگرچه تفصیل حکایت
باشای مؤلف در تاریخ جهان‌آرا که مشتمل بر وقایع شاهنشاه گیتی‌پناه مقرر و محرر است

و محرر است لیکن چون مقام مقتضی ایراد آن روایت علی الاجمال شد طوطی قلم مشکین رقم
بدین کرشمه از آن شکرخا آغاز نموده که بعد از واقعهٔ شهادت خاقان جنت مکان در
ولایت بروجرد و انتشار اخبار موحشه در اطراف و اکناف ممالک با نقضام امر سلطنت تغییر
کشورگیر پرده‌گیان قباب عصمت را با سایر منسوبان خاندان سلطنت در دار الملک شیراز
گذاشته خود با عزمی راسخ و قلبی ثابت عازم دار الخلافهٔ طهران و بعد از ورود بآن سامان
بلاتامل بجانب صادق خان که بوم شوم خودسرش در هوای مخالفت این دولت ابدبنیان
در طیران بود در عقاب صید افکن رایات نصرت آیات از حضیض پر افشانی ارزانی داشته
تا قریهٔ قیق در منزل خاک علی که از حومهٔ دار السلطنهٔ قزوین است وارد و در
هنگامی که بسیط خاک از تابش آفتاب در التهاب بود چاه و عیون زلال و انهار
از التهاب خورشید نمونهٔ سراب بود گرمی هوا بشدت تا که شعر

اگر ابر ناگه شدی قطره بار	ز تاب هوا قطره گشتی شرار
و گر بر هوا برق کردی گذار	چو پروانه‌اش سوختی بال و پر

زبس کافتاب از هوا یافت تاب   دل سنگ میسوخت بر آفتاب

دلیران خونخوار و هژبران خنجرگذار بیاد حملهٔ آتش پیکار برافروخته بقطع و فصل تیغ آبگون
اثبات شجاعت را در معرکهٔ دلاوری از شعلهای پیروزیهای جان‌ستان برهانا قاطع بادوار رسانیده
در آن ساحت خاک تشنه کون میدان از خون عقبه دلیران چون شاخ مرجان و از ساحت زمین بر آسمان
کاروانهای جان روان گردید عروس ظفر در حجلهٔ رایات اژدها پیکر خسرو جمشید فر پرده از رخساره
برگرفته مخالفین دیو سیر راه فرار پیش گرفته آری صعوه را با باز پرواز نشاید و روباه را با شیر انبازی نباید

عجب است که با بلبل دو پر کشاید   در چرگه شاهباز ز عصفور

باری صادق خان خذلان نشان شکست آرائی خورده و نیمجانی از شقت از میان بدر برده
با دلی از نایرهٔ بیم التهاب کباب بروانه سراب که مسکن آن خانه خراب بود شده بعد از دو دیبای
طبق جواهر شاهوار و کلاه آباء خاقان تاج بخش تاجدار را با کلاه کیانانه و یازده بندهای سلطانه
که از جملهٔ موهوبات او بود بحضرت خاقان گیتی ستان ارسال داشته از مکارم خسروانه
ملتمس عفو جنایت و مستدعی اغماض خیانت گردیده مرحمت بیدریغ خاقانه بنده ای

بازا بازا هر آنچه هستی بازا   گر کافر و گبر و بت پرستی بازا
این درگه ما درگه نومیدی نیست   صد بار اگر توبه شکستی بازا

بشارت بخش خاطرش گردیده و بحکومت سراب و دشت رودش سرافراز و بخلعت عفو
از تقصیراتش ممتاز فرمود و بعد از انتظام مهام صفحهٔ آذربایجان و عقوبت قاتلین خاقان
رضوان آشیان و بخشش خراج ممالک بنگر از این فتح نمایان لوای عزیمت بصوب دارالملک
طهران افراشته زیب بخش اورنگ سلطنت و زینت افزای افسر پادشاهی گردید

بنازم بخت اسکندر مثال امید دارا   که گشت اسکندر دیگر بدارا تا سریر آرا
شه خورشید رای و رودگشت افزای و رونق   زمان چون روضهٔ مینو زمین چون گنبد مینا
شهنشاه سلیمان شان سریر آرای جم خاقان   که گشت از عدل و از احسان جهانبان و جهان آرا
زمان از شاه دریادل زمین را خسرو عادل   زمان بر عهد او مایل زمین بر عهد او شیدا
برای بزم و بذل وی برآمد در بهار و دی   می از تاک و شکر از نی گل از خار و زر از خارا
زنخت آسمان رخش بر اوج آسمان تخش   برات از آسمان بخشش که این پیراستن آن برنا

زهی شاه هنرپرور فلک تمکین ملک لشکر ‌ ‌ فلک بر در گهت چاکر ملک بر حضرت مولا

بنظم اندر نگاری چون نگارین شاهد موزون ‌ ‌ سر و بر صحف الکلیون خط بطلان کشد مانا

بنوک خامه مشکین ورق را چون دهی تزیین ‌ ‌ ثری از نطق شیرین بتازی و دری گویا

فشاند از لب دندان بران شیرین عبارت جان ‌ ‌ ظهیر و سعدی و سلمان جریر و اخطل و اعشی

فنا از قهر تو ظاهر بقا از روی تو باهر ‌ ‌ سخن از طبع تو سایر حیا از روی تو پیدا

یکی چون شعله از آذر یکی چون لمعه از اختر ‌ ‌ یکی چون نفحه از عنبر یکی چون نشاه از صهبا

ترا مقصود دیدندی که عالم آفریدندی ‌ ‌ وگرنه کی رسیدندی بوصل امهات آبا

بکام عالم آرایا باین خوبی و زیبا ما ‌ ‌ تو بودی علت غائی ز فیض علت اولی

زخاک درگهت دربان کند در روضه رضوان ‌ ‌ عبیر سنبل غلمان طراز طره حورا

وشاقان ترا برتن چو آمد گونه ادکن ‌ ‌ زرنگ اندراس ایمن شد این رنگارنگ دیبا

چو رو سوی نبرد آری زمین را در تزلزل آری ‌ ‌ هزاران سر بگرد آری چو بر تنها زنی تنها

بهازوی یلی ضارب یلان با پرده ها مارب ‌ ‌ شوند انجم یکی غارب چو گردد جلوه گر بیضا

چو رایت روی بنماید چو خور عالم بیاراید ‌ ‌ خور از شرم مسیح آید نهان در چار در ترسا

ایا شاهی که از انده برست از آسمان پا دم ‌ ‌ شدی بر ملک پیرایه ز عدل ملکت پیرا

شهی کو دادگر آمد ترا عم و پدر آمد ‌ ‌ چو دوران‌اش بسر آمد ز دور چرخ محنت زا

رزی شد جانب بردع که فش بکند و مرتع ‌ ‌ ببرگ احمر از مضجع بکندش شد بشی ماوا

وبا داد آن زمان بکیر باد فشه کردن با ‌ ‌ مرصع تخت ابکند ز مقعد افزود را

کسی کو راهزن بوده ببر کو هر بر آسوده ‌ ‌ بسی را تن بفرسوده ز کین این اتزن فرسا

هزاران گنج آگنده بگوهرهای ارزنده ‌ ‌ که بر هامون پراگنده چو انجم چرخ پا برجا

چو رف از فشه اخضر بغارت آ زرد گوهر ‌ ‌ بسی موسا شده چاکر بسی چاکر شده مولا

چو زال آگه شدی ایشه بدشت از نقش خرگه ‌ ‌ زماهی گرد شد بر مه چو دریا موج زد صحرا

شدی از فارس سوی یای پا که کینه جوایشا ‌ ‌ شد از نو نام حاتم طی ز بذل لؤلؤ لالا

بشمشیر سر افشان سر بیازوی یلا افسر ‌ ‌ زخصم ایشه بکند آور کرشی در صف هیجا

پس از داراب دیرینه برج و تاج کینه ‌ ‌ دریدی خصم را سینه شکستی چرخ را اعضا

بدو گر چهره شد دشمن تو ایشاه تهمتن تن / سلیمانوار ز اهرمن گرفتی خاتم خضرا
ز تائیدات یزدانی شدی بر تخت سلطانی / توئی اسکندر ثانی چو اسکندر بپیر از دارا
ترا نامد کسی یاری بجز از بازوی باری / ازین خون عدو جاری زبان ملک شهی رجا
جهان جویت وجوی جهان از جوی آسودی / بجرم خصم بخشودی ز بیخ شاه کنه بخشا
خراج ملک بخشیدی کرم با خلق ورزیدی / ز خالق تو سر کرم دیدی بپاداش اثر و الا
چو کردی دشمنان زائل کنون با یار گشت چون نشا / بنوش از جام زرین می بروی شاهد حسنا
وسایل خنجر و عادل بی خوردن مشو غافل / ز سنگینیان خونین دل درویشان پا ملجا
بزوری گر سنان نشتر رسد بر دیده اختر / ز جوش چپش کف بر لبان موج زن دریا
ز گوگرد شیر او زن ز خون مرد پیل افکن / هوا در کرته او گشن زمین در حلقه دریا
اجل آن خصم دیرینه اطرابر درد سینه / فشاره پای در کینه کشید دست بر یغما
که از خون عیان چون رس بر زر ده گردون / حیال مرد دشمن صهیل اره در بیدا
اجل با هستی از هر سو برازی کعب ارشنا کو / اجل اندر جواب او کعف لبند آوا

شود چشم امل گریان بر دو تیغ اجل تیران / کند جان بطل بریان شرار تیغ برق آسا
بلا از آسمان آید که بر دشمن ابغی ساید / ز خاک آنزد نکرزاید بلا بر عالم بالا
وز آن هنگامه برپایی که گرد و غبار گند ارزد دل / نهیب گرز و چم پیل خروش کوس و بانگ نا
بزخم الگون خنجر برانگیزی ز آب آذر / تو ای دارا و دادار و تو ای دارای ملک آرا
کنی چشم زره پر خون ز نوک نیزه در هامون / لبان دیده مجنون ز تیر غمزه لیلا
ز زخم خنجر کاری رسد بر چرخ زنگاری / ز تیر او زن سران زاری ز پیل افکن یلان غوغا
ز نوک نیل خود بر رم رسد بر طارم اعظم / فغان و ناله آدم خروش و شیون حوا
کند با تیغ انبازی اجل با خنجر غازی / نگاور ابرش تازی چو تازی بر صف اعدا
بر این زنگار گون ایوان بلرزد چرخ کیوان / ز نوک ناوک پران ز سهم صارم برا
ز نام اکبر اعظم چو ز اعجاز شجاعت دم / تخت آنزرستم و بیرم بر آید بانگ آغا
نه ادم نام ایسر در بجای پا بجانت سر / بود از یاری اختر بفرق فرقدانم پا
نماندی گرچه بر خاکم رساندی بسر افلاکم / ولیکن قاصر ادراکم ز حق رحمت جفا

خدیورا ذات تو چو نعتم در صفات تو	اگر چه ز التفات تو گذشته شعر من از شعرا
هزاران نکته بنیدم بسی مدح تو ورزیدم	ولی از عجز خود دیدم دعا را از ثنا اولا
بود تا سیر هفت اختر بر اوج چارم اخضر	بود تا دور نه منظر بگرد مرکز غبرا
بهفت اقلیم و چار ارکان ترا جاری بود فرمان	چو این هفت اختر تابان چو این نه منظر خضرا

بخرد ارباب درایت روشن و مبرهن شده از ابواب روایت مبرهنست که بهترین مجاز ازافعال و نیکوترین
عمال از اعمال آن تواند بود که باعث نیکنامی و موجب خوب انجام باشد که ثمر زندگانی جهان است
و نتیجه دولت جز این نیست پس شهریار خردمند و پادشاه دانشمند آنست که دنیا بعدل آباد دارد
و آخرت را بدینها معمور تا ذکر جمیلش در روزگار بماند و نام نیکویش زیب صفحها باشد چنانکه این شهنشاه
دانش آگاه و این شهریار عدالت پناه که از معمار عدلش سر خراب آباد و از فیض جودش بر غنیمی
شاد است نزدش وقف تعمیر مساجد و معابد است و اوقاتش مصروف تعمیر مدارس و مشاهد از آنجمله
بعد از تذهیب گنبد مقدس حسین بن علی به مبلغ سی و شش هزار تومان زر خالص ضریحی از سیم ناب بر مرقد

مقدس

مقدس آنجناب بسرکاری ملک الشعرا فتحعلیخان حاکم کاشان مرتب داشت که در حقیقت
آن گنج الهی را حصاری متین و آن مرقد کثیر الانوار را حصنی حصین است در شبکه که از نقد سرور
شهنشاه زاده طبع اقدس و نتیجه خاطر مقدس است و در ذیل شعار فصاحت آثار آنکه نسر و کردون وقار
ثبت افتاد و کلک سحر نگار ملک الکتاب السلطانیه آقا مهدی طهرانی در کتابه آن ضریح مقدس گر
نقش پذیر گردید و حق تا دو شنوکان برادو سیم با برو رو مریم قلم مسیح رقم معجز اثر شده نه از سیم ناب
چنان ترکیبی بدیع بدید آورده و از خامه مشکبار زرین شمامه خطی حسن انتشار گردیده است اگر بر خاقان
اولیا صحن قدس از کنگره عرش بهوای قباب زرین آن ترکیب مشک بوتر از عطر زمانی روی نیاز
نهند نه جای استعجاب و بر کنار سیم آنچه پیکران حصار حصین سپهر که سقف ساده آسمان نقوش بدیعه ایشان
منقش و دلکش است بنظاره آن ترکیب بدیع سر از دریچه فلک مینا نما و از صفحه هلال انگشت
حیرت بدندان گزند و محل استغراب سبحان الله خامه که دل آسا بیهوده سر انگاشتن نهاده و کلک خط کشیده
دماغ خطا اندیش بنیاد کرده این پیکر سیمین خود سپهر برین و از قبه بل عرشیت بروش حاجت
قدسیان عرش در زمره مجاورین و حوران خلدش در سلک مسافرین باری ضریحی مضعف بیعنی آنجا آنجا

دین پناه بر مرقد حسین چنانکه مرتب آمد و نیکنامی دنیا و آخرت سالیان ابد پیوند بجهة ذات

اقدس حاصل شد چون ذکر قصیده تاریخ ضریح مقدس منقش ایراد این چند سطر بود بجهة استحضار مطالعه

کنندگان بذکر شرذمه مبادرت رفت بعد از مطالعه و اطلاع بر مضمون ثنای ذات همیون

اعلیحضرت ظل اللهی رطب اللسان گردند و دوام دولت ابد پیوندش را از حضرت باری بدعا

خواهند و طلبند که این دعا بعد از فرایض بر خلایق واجب ~~لازم~~ است **لمؤلفه**

تا زمین شد ملک دارای زمان آمد خطاب / ز آسمانش کای زمین پا بستی گفت تراب

اختران من ز رشکت یکسره سوخت بر تب / آفتاب من ز شرم گرمی شتابت بتاب

تا چه کردم من که ماندم زین سعادت نا امید / یا چه کردی تو که گشتی زین کرامت کامیاب

مر ترا همواره زین شادی بتن چینی پدید / مر مرا پیوسته زین ماتم ببر نیلی ثیاب

هم ز قدر صدر تو بر اوج قصر من قصور / هم ز شرم فرش تو بر روی عرش من نقاب

بر هوا افکنده می بردم حباب آسا کلاه / اوج من بر موج دریای تو گر بودی حباب

آتش افتادی بر جنت اگر ز فخر / ساحت من بود اگر بر صحن بارگاهت سراب

بر دل شیر فلک از خورشید داغی سینه سوز / گرچه بنود مرترا در طوق کلبی از کلاب

نرگس انجم بروی دیده حسرت نگر / تا چرا من نیستم در تو چو نیلوفر در آب

در تکون ری در در کشتگاه زانم که نیست / چون تو فخرم پا بوس خسرو مالک رقاب

مایه فتح و ظفر مصطفی شاه آنکه هست / تیغ او در رزم مفتاح هزاران فتح باب

آنکه تا پا در رکاب آورد عدلش ز اعتدال / خاک و باد و آب و آتش آمدندی در رکاب

عزم او پوینده باد و حزم او پاینده خاک / عنف او سوزنده نار و عفو او سازنده آب

در حریم احترام اوست مطبخ اختر خدم / بر خیام احتشام اوست نه گردون قباب

رزم الحوش کرده بنای قدر عالی بنا / وز خلودش بسته فراش قضا محکم طناب

عدل او تا در جهان بنهاد پای اعتدال / داد او تا در جهان بگشاد دوست احتساب

در گذشت از بیم او گرگ دهان از تاب جنگ / بر کشید از بیم او شیران از چنگ ناب

گر ز عدل فتنه سوزش فتنه را آید چرا / فتنه را پیوسته زاید فتنه بهر عقاب

که مسلسل دارد اینش از طرهای پر شکن / گر مقید سازدش در دیدهای نیم خواب

تیغ او سوزنده آتش دست او جوشنده بحر / آتش سوزان و دریا آتشی عجاب

زان زحل لشکر عدو را چکر مریخ فعل / بر کف کف الخضیب از خون بدخواهان خضاب

لشکرش را صد چو قارون چاکر اندر یک صف / خصم تیغش را صد چو قارون خوار اندر حجاب

آن محمد بو بالک گوهر عهد آل مصطفی / از ازل در جان عهد آل محمد چون شیر در آب

خاصه شاهنشاه دین کز بیم شمشیرش گداخت / زهره یاران حمیر زهره شیران غاب

پاره دوش نبی پیشوای دین حسین / ماه برج مصطفی و دُرّ درج بوتراب

آنکه بر نام همایون وی از عرش برین / عقل کل آمد خطیب خطبه فصل الخطاب

هم عطا دار از علو منزلت قایم مقام / هم نبی را از سمو مرتبت نایب مناب

ناوک خاراگذارش در خم چاچی کمان / هستی اهریمنان ملک ملت را شهاب

صارم شیری شکافش از تن پیلان نیام / خنجر ذابح غلافش را دل شیران قراب

زیب آغوش بتول و گوشوار گوش عرش / زینت دوش رسول و مغز ام الکتاب

شهریاران جهانش آبداری درحرم / پادشاهان زمانش خاکبوسی در جناب

تشنه

تشنه لب شهد شهادت بر رضای حق چشید / گرچه کوه آهن از بیمش شدی دریای آب

در مجالش کز شرف جبرئیل آمد حاجبی / مرکب از بیداد دژکیشان راندند ایران حجاب

آفتاب روی او تابان ز رمح مشرکان / باد یارب منکسف تا حشر روی آفتاب

آخر ای بیدادگر گردون به پیش دادگر / مصطفی را چون دهی زین ظلم بی‌پایان جواب

آل مروان از لب ازساقی گلچهره می / آل حیدر را جگر بر آتش حسرت کباب

روز محشر تا شفیع شیعیان گردد رشید / شافع یوم الحساب این ظلمهای بی‌حساب

ورنه گردی در دو عین از بازوی زورآزمای / چون دل اعدای دین بنیاد عالم را خراب

ور زوایای حریم حرمتش روح الامین / از حقارت کرده چادر سایه پر زباب

از جهات سته سمت درگهش خیر السموت / بر نجوم سبعه خاک درگهش نعم المآب

با علو درگهش ای چرخ جز باغم محسم / با فروغ شمسه‌اش الشمس جز با صد حجاب

شمسه ایوان آن چون تیر وزان شمس دید / گشت زرد از شرم آن حتی توارت بالحجاب

لب گزان گفت ای خرد کان غایت نابجا رسید / شرم بادت شرم زین گفتار زشت ناصواب

شمه‌ای این پیکر و شمس آنرا الکسوف | جوهر این با ثبات و جرم او ز انقلاب
مقصد اصلی نه از کون فلک جز این حریم | علت غائی نه از خلق قشور الالباب
آسمان را چون در آری در حساب اگر حباب | بارگاه کبریای شافع یوم الحساب
هر که زین در غایب امروز و فردا چون شب | با بصری مردی که باشد غافل ازین خاکجاب
اندرین دوران که از بیدار بخت پادشاه | در جهان دامن خفته جز دانش و شیخ و شاب
خواست از صدق ارادت تا کند در آن حریم | ضریحی شایسته آن شاهنشه مالک رقاب
کرد اشارت تا که زرین چنگ استادان دهند | مرقدش را زین ضریح نغز سیمین احتجاب
ریخت بهر انتظامش گنجهای زر ساد | داد ترکیب این دلکش ضریح از سیم ناب
روح الله گر بهای سیم این سیمین ضریح | ماه تابانیست هر یک که روشن آفتاب
هشت باب آمد بهشت جاودان این ضریح | بر بهشت جاودان است هر فصلش باب
زانکش حسرت رخش افروخت در سیمین سپهر | آفتابش بر دوام رنگ چون زرین قباب
الغرض چون از ارادت شاه دین پرور کشید | سرایزد در ره به پیرامن حجاب از سیم ناب

بهر تاریخ بنایش زد رقم کلک صبا | سرایزد دیده از شاهنشه این سیمین حجاب
تا دعای مستجاب خاکیان گیرد دمی | زین تراب تیره جا در حضرت رب الارباب
قدر آن دارای داور از دعای راه خواه | عرش پیما باد یارب چون دعای مستجاب

هم بامید در سلطان گلگون خور قبا
باد یارب پیش این با جور و زندان شتاب

این قصیده مردف بردیف آفتاب که آفتاب دار از مشرق خاطرش در مدح خسرو عدالت شعار آشکار شده از جمله شش قصیده ایست که بصله شش هزار تومان زر خالص از سرکار گردون مدار پادشاهی سرافراز گردیده الحق تا آفتاب عالمتاب از مشرق بمغرب در تاب و تاب ادوار سپهر مکرر است مری از سخنوران پیشین چنین کواکب تابناک نور افشان نگردیده و دولت همت هیچیک از سلاطین روی زمین بر مداحی بدینمقدار لالی آبدار نپاشیده و چنان فکر تا اشعار از زری دخانیه درگوش هر فرزانه افسانه نیست بلا فایده و با چنین همتی حکایات جود حاتم طلا دمن بی زایده شبانانه در صفحه زمانه نمی است معنی در ابعه این ترتیب شاهانه اگر صاحب کمالان پیش از فاقه

ببالد خطابت و هرگاه نهال دانش چون قامت سهی قدان بر خویشتن ببالد کتابت

گر نه شد را حاجب اندر حجابت آفتاب
از چه بر بیار رکان مالک رقابت آفتاب

خسرو عرش آستان فعلی شه کش چه عرش
جبهه سا بامر سحر که در جنابت آفتاب

پایه اش در جهان قایم مقامت آسمان
سایه اش را بر فلک نایب منابت آفتاب

تا غلط هر صبح با خونین سرشک آسمان
تا خطا هر شام در گلگا ثیابت آفتاب

منعکس گرد چو در مرآت رای روشنش
چون عطارد خال روی آفتابت آفتاب

چون کند شکر فشان کلک گهر زای او
در هوای آن پر افشان چون ذبابت آفتاب

آفتاب خسروان ریزد ز لب در دری
یا خطیب خطبه فصل الخطابت آفتاب

با نصیب از نسبت رای منیرش در فروغ
نیر و زان گرچه در حد نصابت آفتاب

تا گرارند در بزمش بگردش ساقیان
جام سیمین اشک گردون و شرابت آفتاب

آفتاب شهریاران در رکاب آسمان پای
یا گر از ماه نو پا در رکابت آفتاب

تف برق تیغ او بر تارک ترکان روم
یا بتارکها چو در یوم الحسابت آفتاب

چون به رمح و تیغ و باز و دست بازد بر عدو
راست گویی از عنان و در ضرابت آفتاب

در جواهر دور گوهرت پیکر جان پرورش
مشتری چون در گهر افشان صفت آفتاب

از فراز گوهرین تخت آفتاب روی او
جلوه گر گویی ز عرش مستطابت آفتاب

لوح الله گوهرین تختش نظیر آسمان
وندر آن مهر یکه از آن نور یابت آفتاب

که نظیر آن مرصع آستانت آسمان
در شتابی تقا تا در شتابت آفتاب

در گذارستی زمان تا در گذارست آسمان
که عدیل این منقل آفتابت آفتاب

ای خدیوی کز غم زرین قباب خرگهت
زر در دود از وج این سیمین قبابت آفتاب

آفتاب تیغ جانکاه تو در شبگون نیام
یا شب کتان گذار از ماهتابت آفتاب

در کف دریا مثالت آب آتش طبع تیغ
جلوه گر گوئی که از دریای آبت آفتاب

چون بآن شمشیر کشور گیر دادن نسبتی
هر سحر گه گشت زین انتسابت آفتاب

عقدهای در ناب از سنگ افشانی کند
با سر پنگار رشک عقد در نابت آفتاب

خوارتر از خاک باشد از تو لعل تابناک
بر نتابد این ستم زین غم نتابت آفتاب

چون رسد پرورد گان را از نور احتشام چه | از غم پرورد گان گرد در عذاب آفتاب

پیش رایت چشمش از خواب عدم بیدار شد | همچو چشم بخت خود کو باز خوابت آفتاب

آفتاب سایه گستر دید چون چتر ترا | در نوای انه شیء عجابت آفتاب

گرچه فیاض زمین و آسمان آمد ولی | ز ابر دست درفشانت فیض یابت آفتاب

قطره باشد مقطر زان گهر افشان سحاب | پر گهر بحری که در روی حجابت آفتاب

تا قدم بر خاک بنهادی بگردون تر زبان | ز آیت یا لیتنی کنت ترابت آفتاب

در هوای آب حیوان یعنی آن خاک قدم | روز و شب پویان درین نیلی سرابت آفتاب

باشد از بحر گهرزای ضمیرت رشحه | چشمه انوار را از نور ز آبت آفتاب

پیش رایت داورش از آیینه جلوه شب | با تعرض در اذا کان الغرابت آفتاب

سر بخط رای تو بنهاد در خط روز و شب | ز خط بار حزن شب در خطابت آفتاب

شب خالیه از سیه روزی و کلفهای رهبان | بر همه زان سیر و بامش در رقابت آفتاب

کرد یکسر بدی یاد داورش زیدان تیره بخت | الحق از این داوری دور از صوابت آفتاب

روش گفتم آسمانت بزم و ماهت ساغرست | بود چون غایب نگفتم کت شرابت آفتاب

تا بگردون رتبه پیرایه بست این انتساب | زرد رو در ناله زین غاب غابت آفتاب

تا سحر زین زرد رخساری برآید گفتمش | گوی زرینت بر طوق کلابت آفتاب

طلعتش افروخت زین شادی و در رنگ جانفشان | زیور ضرغام این پیروزه غابت آفتاب

تا جلال جاه شه پوشد ز چشم حاسدان | شام در افکندن مشکین نقابت آفتاب

تا خیام احتشامت را طناب آرد بچرخ | صبح در تابیدن زرین طنابت آفتاب

الغرض در پیشگاه جاه شه چون پیشکار | تا قیامت در ذهاب و در ایابت آفتاب

شهریارا نظم را چون وزن باید نکته | گر کند شب تاب در تاب و تبابت آفتاب

دیگران را با وجود من وجودی محققست | در شبها نوریست تا در احتجابت آفتاب

نیک و بدشان مستفیضان سخنهای منند | فیض بخش آری بآباد و خرابت آفتاب

منکران طبع من خفاش طبعان آمدند | گر ندارد باور اینک در حجابت آفتاب

طبع من گردد کتاب روشنی از رای شاه | زان ز طبع روشنم در اکتسابت آفتاب

ارتباطی با دو لفظ این قوافی را چنانک / هر یکی گویا چو رعد و چون رباب آفتاب

انجمن افروز ظلمت سوز چون طبع صبات / روشن است این کز چه زانجم انتخاب آفتاب

تا که در این انجمن بهر صبوحی هر صباح / باعث بیداری مستان خواب آفتاب

ساغرت پر می ز ناب جگعلی کاش بزم / راست پنداری بدست آفتاب آفتاب

در طلوع نیر اعظم و مدح خاقان معظم با شطه خامه سحر نگارش برد و دوش عروس سخن را در زیور گرفته و تارک حروف را افسر معنی بر سر نهاده است از نوادر اشعار و غرایب افکار است

چون سحر دارای روم از شاه زنگ افسر گرفت / از پی آرامش جهان را چرخ در زیور گرفت

روی بانوی حبش از شرم در برقع نهفت / پرده از رخسار خاتون ختن چون بر گرفت

قیرگون زاغی ز روی بیضه بیضا پرید / دهر را زیر پر این شاهین زرین پر گرفت

عنبرافشان کاوی آمد چون نهان در باختر / آتشین برتن هزبری جای در خاور گرفت

سوخت اختر از تفش چون از تف اخگر سپند / چون بکف زال سپهر این سیمین مجمر گرفت

صبح در اقلیم گردون از شبستان سپهر / قهرمانا از پی غارت بکف خنجر گرفت

زین فلک کشور امیران قرطه و گرزن ربود / زین سمن سیما عروسان یاره زیور گرفت

زاهد و میر و صبح از دست میخواران چرخ / تا زند بر سنگ مینای می احمر گرفت

از درش تا که برآمد شاهدی زاهد فریب / داد و زهد از دست و از دامنش یکجا در گرفت

دلبری افروخته خد از افق افراخت قد / از فروغ طلعتش آفاق زیب و فر گرفت

گر فرو گیسو از حیا رخساره در برقع نهفت / این فرنگیت کز رخساره برقع بر گرفت

گر سیاوش یمن از زین یلی زاور گذشت / این سیاوشیست کش آذر با صفا در گرفت

یوسف صدیق گویا روی از زندان نمود / یا براز از رجای ابراهیم بن آذر گرفت

یا چو باران در بهاران صبح گردون را سپهر / وادی سوری و سمن گر بون و عبهر گرفت

بانگ در یکه تازی راند در میدان رزم / حلقهای سیمگون از درع زرین بر گرفت

یا چو دارای جهان از خنجر گوهر نگار / گنج گوهر از بداندیشان بد گوهر گرفت

خسرو جم جاه خاقان آنکه دربان درش / خاتم از خاقان ربود و افسر از قیصر گرفت

آن شهنشاهی که از خط شعاعی آفتاب
هر سحر از بهر چشم خصم او نشتر گرفت

نوعروس ملک کان دوشیزه ماند از بدو عمر
کامیاب آمد کنون کین کامران شوهر گرفت

بحر جودش را که آمد بیکران ملاح وهم
ز آسمان زورق گزید و از زمین لنگر گرفت

لعل گوهربار او بیچاره از بدفش ند
کلک مشک افشان او کافور در عنبر گرفت

ای جهاندار سکندر چاکر دارا غلام
صد چو دارا و سکندر حشمت چاکر گرفت

پیشکار پیشگاهت تاج از دارا در ربود
پاسبان آستانت تخت از اسکندر گرفت

گشت شیرین کام تلخ عالمی از شهد جود
شاخ خار خسروی تا تو چو شیرین بر گرفت

آب آذرگون عیان کرد آب آذرگون چمن
گاو زرین بط باید اکنون ز آب آذر گرفت

جام زرین همچو خم خواه از بتان عنبری
باغ را کاکنون صبا در حله عنبر گرفت

شحنه عدل تو تا زد تکیه بر بالین ملک
فتنه را حب بد اندیش تو هم بستر گرفت

پشت مت راسته پهلوی ملک فربهی
زان حسام خم گزید و خنجر لاغر گرفت

پایه گاه ترا شد دوش گردون تکیه گاه
زان سعادت زیب از انجم زینت از اختر گرفت

بام ایوان ترا کیوان چو شد چوبک زنان
زان بگردون منزل از سیارکان برتر گرفت

تا بنامت خطبه دولت سراید مشتری
چون خطیبان جا برین فیروزه گون منبر گرفت

ترک ترکش بند چرخ از بیم حجاب مجاب
چون نیارد بود در کهف جدا در برون از گرفت

تکیه بر اورنگ گردون فروزی خورشید را
چتر زرین ز آفتاب آسمان بر سر گرفت

زهره در خرگه جواری بربط و ارغن گزید
تیر در سلک دبیران خامه و دفتر گرفت

مه ز شوق دستبوس ساقیان بزم شاه
گرچه پنهان شد عیان که صورت ساغر گرفت

روز هیجا کز سم خارا گذار مرکبان
برتری از چرخ اخضر توده اغبر گرفت

اژدر تیغ آب خورد از فرق هر سرور گرم
طایر تیر آشیان در صدر هر صفدر گرفت

از جهان آشیان مرغ عطارد پر گشود
مرغ جان زین آشیان سوی عطارد پر گرفت

از شرار نعل ناز رنجک آتش فشان
رنگ آبا گونه گردان کند آور گرفت

شد چو کام اژدر از قاروره بازان رزمگاه
از نهیبش نای تنین ناله تندر گرفت

از غبار رخش رستم صورتان ز آل سپهر
مغفر زرین فکنده قیر گون معجر گرفت

چون در آن هنگامه کز هنگامه آرایان رزم / آتش جانسوز کین در جان خشک و تر گرفت

ابرش آتش نهاد از جا بر آوردی چو باد / باد را باز آتش اندیشه در چنبر گرفت

شد رکاب آن گران و شد عنان این سبک / شدی از صرصر ربود و گوی از آذر گرفت

صارم تو خاک بر ترک هر تارک کز ید / خنجر تو آبخور از جوی هر خنجر گرفت

قابض ارواح بهر قبض جان دشمنان / پا بمیر از دستیاری آن صارم و خنجر گرفت

نیز خط بدبخت و خنگ خط زیر ران / رایت کوتاه آفتابا جای در صرصر گرفت

بر یمین آوردی آن تیغ یمانی از یسار / دشمن از پیش هزیمت زان یمین و ایسر گرفت

بسکه خون بدسگالان ریخت تیغ بی‌دریغ / موج بحر خون از آن بر جبهه محور بر گرفت

زان زحل شکل هلال پیکر مریخ فعل / کافتاب افکنده تیغ و زهره سان زیور گرفت

بدر بر مغفر بفرق پردلان آمد هلال / رایت کوتاه از زنگشت مغفر گرفت

سیل خون سیال شد چندان در آن وادی گزان / وهم با اندیشه زین پوینده پل معبر گرفت

آن زمرد پیکر الماس رنگ لعل بار / گنبد پیروزه در پیچاده گون چادر گرفت

تیغ چه بود این اثر از زور و بازوی تو یافت / ذوالفقار آری اثر از بازوی حیدر گرفت

خصمت ای کیخسرو که چاکر کیوان غلام / خور شیرا که فرچو دید از تیغ تو کیفر گرفت

از سر جرأت کند چون سروری از سر گذشت / سایه اش بر سر فکن چون چاکری از سر گرفت

ای هنرپرور شهنشاهی که فیض جام تو / همچو نور آفتاب آفاق را یکسر گرفت

عنصری از مدح محمود ای که محمودت غلام / دیگدان از نقره و آلات خوان از زر گرفت

ای بلند اختر شهنشاهی تو کز بزمت شرف / چون ایاز از بندگی محمود نیک اختر گرفت

من چو سنگ خاره و تو آفتاب خاوری / خاره گوهر شد چو نور از خسرو خاور گرفت

خدمت دیگر غلامان گیدر روزی پیش / خدمت من واقف تا دامن محشر گرفت

تربیت از دولت سنجر معزی دید و زان / زنده تا محشر نام نامی سنجر گرفت

سال مقصد رفت و گر دیدار طفل شش سال / سنجر از سنجار قسطنطین و کالنجر گرفت

منکر چون حرباء نباید که چشم از آفتاب / گیرم ای آفتاب اوج شاهی برگرفت

ار کند این جرم یارب باید مخفاش وار / دوری از آن آفتاب معدلت گستر گرفت

تا که مذکورات این در نامه‌های خسروان　　کز پس جهان فلان دارا اسکندر گرفت

دولت باقی بود چندانکه گوید هر کسی
دولت صاحب زمانرا دولت دیگر گرفت

در سال دویست و شانزده هجری مطابق تخاقوئیل ترکی که شهنشاه فلک پایگاه ییلاقمیشی را بییلاقات و ماوندو ارجمند و نواد لاریجان سبک‌عنان گردید بتفرج سیر دشتک رطبع اقدس را خرسند و خاطر مقدس را بهره‌مند ساخته بخلاف احکام علم نجوم و زیجات که در شهر صفر آن سال فرخنده فال باختلال احوال کارگذاران این دولت عدیم الزوال حکم نموده بودند امور مملکت حسب الخواهش هواخواهان دولت ابد بنیان صورت پذیر گردید اشاره علیه بنظم قصیده مشتمل بر مضمون مزبور و وقوع خلاف احکام منجمین شد و چون بنا علیه قصیده مسطوره را موزون و بنظر کیمیا اثر خسرو فلک جاه رسانید مورد نوازش خاقانانه گردید

شهی که پایه جاهش ز عرش بر بگذشت　　برتبه مهچه رایاتش از قمر بگذشت

جهان جود و کرم پادشاه دریا دل　　که صیت مرحمت او ز بحر و بر بگذشت

ستوده منجمی شه که گرد موکب او　　ز سقف گنبد فیروزه رنگ در بگذشت

بعهد عدل خضر ش زمانه تا کنون　　خطر گرفت و بجمهور هیچ خطر بگذشت

مه سفر بسفر موکب همایون را ند　　ز عهد عید بلشکر سعید تر بگذشت

بکام شان ز دم مار و از دم کژدم　　شرنگ نوش شد و نیش چون شکر بگذشت

بهر چمن که چو سرو چمان خرامان شد　　قضا بنخچیر رسید و قدر ز شر بگذشت

ز نرخ سرمه بیازار روشنان سپهر　　غبار موکب آن شاه تاجور بگذشت

بهر دیار که رو کرد جان نثاران را　　بپای بوسه آن از سپهر بگذشت

بهر چمن که گذر کرد ز آسمان بلند　　قباب بارگه آسمان گذر بگذشت

قدر بجاوشه بد چو بود آبستش　　خدنگ شست قضا بر دل قدر بگذشت

ز سم خنگ فلک را شکن غبارش کرد　　چو در دل حجر اندیشه شرر بگذشت

زبان ندید ز بیداد چرخ عمر عزیز　　چو در رکاب شهنشاه دادگر بگذشت

سفینه که بران نوح ناخدا آمد　　شنیده‌ایم که از بحر بی خطر بگذشت

ز آب و آتش و بارش زبان بجان رسید / شبی که شاه جهان زان مغاک در بگذشت

نحوست صفر از طالع مساعد او / بخیر و سعادت درین سفر بگذشت

بگشت وقت و چون صبح تابش مشرق / بوصل حور و پری شام تا سحر بگذشت

گهی بحجره عشاق پیشوا برسید / گهی بحلقه خوبان سیمبر بگذشت

ز تیرهای شرر بار مرده آتش بار / ز سقف گنبد سیماب گون شرر بگذشت

ز بحر طبع بر افشاند بس لآلی تر / بهر زمین که شهنشاه بحر و بر بگذشت

از آن دراری در کیه توده توده فشاند / ز اوج هفت درر توده توده در بگذشت

تهی ز صید و وحوش و طیور گیتی شد / بکوه و دشت چو شاه عدو شکر بگذشت

بصیدگاه چو شاهین شاه پر گسترد / همای خاوری از تیر پر بگذشت

عوض کاش از اثر موکب سعادت شد / درین سفر بسعادت همه سفر بگذشت

همیشه تا ز مدیر قضا مدار سپهر / بماه و سال بپیرامن مدر بگذشت

چنان که سر انید در زمین که فلک / بکام خاطر دارای دادگر بگذشت

در باز

در بازگشت موکب همایون از مملکت خراسان بدار الخلافه طهران عرض کرده و داد سخنوری داده است از منتخب اشعار فصاحت آثار است

چون شهنشه سوی ری گرد از خراسان بازگشت / گرد از آن بر قالب بیجان ری جان بازگشت

مایه فتح و ظفر منحصر شه آنکه هست / فتح را بر خاک پایش دست افشان بازگشت

بازگشت شه جهان را مهنا تهنیت / نعمتی خوشتر نباشد در جهان زان بازگشت

چون خراسان جیش بر ملک خراسان راند شاه / گرد از ملک خراسان چون خراسان بازگشت

راند خاقان رخش در میدان رستم چون زمان / گرد همچو رستم از میدان خاقان بازگشت

پادشهنشه از خراسان جانب ری کرد روی / گرد با سلطان گل سوی گلستان بازگشت

بازگشت از ملک گیری آن ملک با آن جلال / گرد یا از روضه رضوان سلیمان بازگشت

ای شهنشاهی که هر کس دید روی تو گفت / گرده اینک زان جهان سام نریمان بازگشت

زان جهان ز چه بدستان تو در هر دستبرد / آفرین گویان کند کر پور دستان بازگشت

لعلگون تیغت اگر چند بدشت کارزار / لعل خونین دل کند سوی بدخشان بازگشت

هر خدنگی کت بقصد از شست بدخواهان جهد | بر دل او می کند باز از بر پیکان بازگشت

گر خضر روزی بخاک آستانت بگذرد | کی کند دیگر بسوی آب حیوان بازگشت

گر دی از خجلت وشاقانت اگر بیند بخواب | ماه مصر از مسند عزت بزندان بازگشت

ور زلیخا روی آن یوسف وشان بیند بخواب | کردی از دعوی عشق ماه کنعان بازگشت

هیچ پیمان بخاک بارگاهت ره نکرد | کو نکرد از درگهت در دم پشیمان بازگشت

ور بجنت بار جوید در صف حجاب بار | کی کند زان در بسوی روضه رضوان بازگشت

یابد از آن آستان با جاه و دولت سوی قاف | گر بدانحضرت نکرد آخر پریشان بازگشت

تا که ساسان جهانداری بدانندی که چیست | کاش کردندی بگیتی آل ساسان بازگشت

دوش بودم در تفکر از مسیر اختران | کز چه آمد این سریع و از چه گردان بازگشت

عقل گفتا تا کند دولت ز هر کیهان خدای | زین تحرک جانب دارای کیهان بازگشت

باز گفتم از چه دامان فلک پر گوهر است | باشدش اینک مگر از بحر عمان بازگشت

گفت زانسان پایه باشد که از درگاه شاه | میکند هر شب که گوهر بدامان بازگشت

لوح حق الله صورت امکان پذیرد امر تو | این زمان رفت ار کاش نیست امکان بازگشت

گر بگیی ایما کنی بر بازگشت او کند | تا نخستین روز کن گردون گردان بازگشت

هر که پیچد سر ز فرمان تو نبود چاره | جز که آرد باندامت سوی پیمان بازگشت

شش جهت بگشود بر خصم تو گردون تا کند | چار ارکانش بسوی چار ارکان بازگشت

مار اگر ز افغان مار افعی جهد ز افسون او | چاره نبود مر او را جز با ثعبان بازگشت

شهرها را از نهیب خنجر خونخوار تست | گر بدان دیشان کند از راه طغیان بازگشت

بر دو آن فرعون را روح الامین انباشت گل | خواست چون از بیم موج آورد و یزدان بازگشت

عذرشان در آب شوی و خونشان در خاک ریز | کز ره باطل نخواهد کرد شیطان بازگشت

تا که مذکور است ذکر صور در دیم روز حشر | نیک و بد را میکند در کالبد جان بازگشت

نیکخواهت را بقصر روضه رضوان مآب
بدسگالت را بقعر نار نیران بازگشت

روزی در هنگامیکه خسرو انجم حشم مهر بر سریر مشطرات عروجی متمکن و بامارت رماح خطوط

شعاعی پرتو افکن ساحت مرکز غبرا بود پادشاه جم‌جاه عدالت آگاه بر سریر گردون نظیر
سلطنت متمکن و نقاشان بهزاد نهاد مانا مانند آذر نظیر خزینه خنجر را نشان خسروانه را منقش نموده
در پیشگاه گردون پناه عرضه داد و نظاره نقاد دیر بدیعه و صور مختلفه آن پیکر ثعبان نشان را
موسی آسا چه مینا کرشمه در لغز خزینه خاطر اقدس نور انتما یافت این قصیده عالیه مهم
گردید و نظم آن مضامین عالیه از صدر سلطنت اشاره رفت جناب ملک الشعرا صاحب
الاشاره علیه سلطان فیروز ون نمود و بعرض واقفان حضور رسانید مورد نوازش گردید

این چه ماریست که بر سینه خصمش گذر است / خیزران پیکر و آهن دم و فولاد سر است
گردمش بر کمر گاو زمین زد و پیت / که سرش بر جگر شیر فلک نیشتر است
دوستان را زچه زان کام روان شیرین است / پیکرش را نه اگر خاصیت نیشکر است
دشمنان را زچه رو هست گزاینده جان / زهر جانکاه نه گر در بن دندانش در است
دلنشین است چنین قامت رعناش چرا / گر نه چون قامت رعنای بت سیمبر است
اگر آزاد بود خوی بتان تیغ / از چه در مذهب آن خوان بهر آن بد است
عجب نیست که خونخواری اگر سنگ دل است / کوهر آن چو برادر ده صلب حجر است
قامتش کامده روش شکن سرو سهی / نونهالیست که آرایش باغ ظفر است
گرچه پیوسته خورد آب زسر چشمه دل / لیک همواره ز سرهای سران بارور است
لاغر و زرد بود پیکر او چون عشاق / گرچه چون غمزه دلدار زبان پرده در است
هست لرزان چو سر دم پیدل که ازو / گرچه از پرده ما از در ره دوش نگر است
از چه هر دم شکفد غنچه دلها ز دمش / دم آن زانه اگر فیض نسیم سحر است
دوستان از دم آن آب بقا نوش کنند / گرچه در چشم عدو بحر فنا را سمر است
هر سر بر از سر اوست عیان روز نبرد / سر نوشتی که بر الواح قضا و قدر است
افعی گنج نوالست و ساکاه جدال / که قرارش بکف خسرو فرخ سیر است
جم نشان شمع شاه شهنشاه جهان / که سکندر دل و دارا در و جمشید فر است
آنکه سیمرغ جلالش چو کشید پر و بال / قاف تا قاف جهانش همه در زیر پر است
آنکه بر آینه خاطر او منقش است / آنچه بر صفحه افلاک رقوم و صور است

لامکان صدر و فلک قدر و فلک آرا که
آفتاب آیت و مه رایت و انجم حشر است

پا بمیدان چو نهد مهدی دجال کش است
جا بایوان چو کند عیسی گردون مقر است

زهی ای شاه جوانبخت که از رتبه و قدر
جامه جاه ترا اطلس چرخ آستر است

ذات پاک شرف دوده قاجار بود
بلکه آن پاک گهر مایه فخر بشر است

همچنان کز شرف نسبت احمد با
ز تو نازان بجهان روح نیا و پدر است

طبعت ای شاه سخن سنج گهر زا بحریست
که ز دریای دری هر صدفش بارور است

عقد گوهر که بر نظم ترا گشت نظیر
سبب آنست که در هر نظری معتبر است

مهوشان را همه پیرایه حسن است و جمال
خسروان را همه آرایش تاج و کمر است

سرعت باره عزم تو بآن پایه رسید
که چو وامانده خری وهم روان بر اثر است

سطوت عالم جاه تو بآن پایه کشید
که دو عالم بنگار زاویه اش مستتر است

پیش قدرت خبر از قدر سلیمان ندهم
مورش وارم قدری قدر سلیمان قدر است

پی نظاره ایوان جلالت خورشید
بر رخ چرخ نگه دیده حسرت نگر است

بسبب

بسبب بخت تو خصم تو زار و زند بهم
کان دو را تا بابد دیده و قرین سهر است

دوش از زاد تو با پیر خرد کردم یاد
گفت این قصه در اقصای جهان مشتهر است

کافتاب از طرف باختر افروخته گشت
کاین شهنشاه ستم پیشه و بیدادگر است

لعلها که بصد خون جگر پروردم
که ستمزده دل از آن غرقه بخون جگر است

بیک لحظه و بر دست کرم گستر داد
که بدامانه و کم دید که گوهر یا حجر است

کان و دریا دو گواهند درین دعوی هم
که ز جفایش لب کان خشک و رخ بحر تر است

رحم کن رحم بدریا و بکان ای خسرو
کین دو را خانه ز احسان تو زیر و زبر است

ملکت تو دید پند دولت گاه و کرم
شخص جود است عیان از کسوت بوک و مگر است

پیشتر زین که نه نیاز دو و نه نیبن
حاصل کون و مکان چون یم و کان مختصر است

زان دو در کامده از دامن سایل فاضل
راه گردیست چو ره کاهکشان پر درر است

جوهر علم و ادب زینت هر پاکدلست
گوهر فضل و هنر زیور هر نامور است

طینت پاک ترا آتش علم و ادب است
جوهر ذات ترا مایه فضل و هنر است

از وشاقان تو در حضرت گردون پیداست
هر طرف بیگرم مطلع چندین قمر است

از غلامان تو در لشکر شیر آسایست
هر کجا میکند رم بیشه شیران نر است

آن یکی از ناوک چشم آهوی شیرانداز است
این یکی از چنگ خشم اژدر دشمن شکر است

شهریارا ملکا ای که همایون تاجت
تا زر و سیم بود زیب ده سیم و زر است

دیده پوشد اگر از خاک درت باز بصر
خون او ریز اگر قوت نور بصر است

آنکه احسان و ملاطفت خود کرد بپا
تا که مصحف اخترم از یاری تو سجده بر است

لیک غافل بود از سابقه فیض ازل
که نه تغییر در احکام قضا و قدر است

سجده فرمای کواکب بر یوسف در خواب
هم سوی مسند عزت ز چهش راه بر است

تیرباران حوادث گرم آید بر دل
غم ندارم چو مرا عون شهنشه سپر است

آسمان زانبود جز بر او تو مدار
تا مدار مه و خورشید بگرد مدر است

وصف باب الدوله که عبارت از در عمارت سلطنتی و باب بارگاه خاقانیست نموده

وقصیده مزبور بخط والا رای ملک الکتاب السلطانی آقا محمد مهدی طهرانی در کتابه آن مسطور
دهقانان آن آستان فلک پاسبان را مایه عیش و سرور است تا کارکنان قضا و قدر سر
پنجه قدرت این در فلکرفعت را بچهره ارزندگان روزگار گشوده‌اند ابواب فتنه
و آشوب بر روی زمانه بسته گردیده و در درگاه صبح و شام کوچک و بزرگ عرب و عجم
مخالف و موالف ترک و تاجیک از صریر غمزه ایش نوای همایون بهجت و سرور شنیده اند
مهرش چون شمسه زرین و چالشش بمنزله حلقه سیمین است گلمیخهای زرینش چون اجرام سیمین
کواکب را نماینده گلگشت کهکشان و داری طلعت آیات و قطعات دلنشین چون صفحات
سپهر دوار کارگذارنده و در ماندگان وادی تعب کعبه حاجات و قبله مسئولات
مایه نشاط است و باب اغیث الامید که پیوسته چون باب رحمت الهی بر چهره عالمیان
باز و همواره چون حریم حرم ملجا و پناه ارباب نیاز باد

این همایون در دارا اسکندر حشمت
قبله دین عرب ملجای ملک عجم است

علت عیش و طرب همچو سعود فلک است
مایه امن و امان همچو حریم حرم است

خاک پاکش که بود آب رخ مشک تتار — زیور افسر کی زیب دیهیم   جمست

بسکه سایند بر آن پادشهان روی نیاز — نقش رخسار شهان بیش ز نقش قدمست

گر نه محراب سپهر آمده این در ز آغاز — از پی سجده آن از چه قد چرخ خمست

جز برین در که عالی ننهد روی نیاز — آنکه فرخنده نهاد آمده و فرخ شیمست

هر که رخ سود برین خاک قرین شرفست — وانکه رو تافت ازین عرصه ندیم ندمست

بر رخ   در پاسخ سایل این در — در گلزار نعیمست و صریرش نغمست

خسروان خاک نشین درین درگاهند — زانکه درگاه شهنشاه سلیمان حشمست

ظل حق شیخ علا شاه شهنشاه جهان — که آفتاب فلکش سایه چتر و علمست

آنکه از فیض نسیم کرمش عرصه ملک — رشک گلزار جنان غیرت باغ ارمست

آنکه چون منطق شیرین بگشاید که نظم — نفس چرخ زبان بسته چو جذر اصمست

نه قدیمست و بجا نیست ز تقدیم وجود — که حدوثش قدم بار ز پیشین قدمست

رای پیشانی قبس محیی فضل و هنرست — داد و فریاد رسالت کشش ای جود و کرمست

دران کهف امم زان بدرش از دریای — هر که از حادثه گردش گردون درهمست

شیر گردون شده کهف ملک چار ارکن — زانکه در طوق سگان در کهف امست

رحمتش تا ببخشش بجهان داد دست — سخطش تا بسگر بزبان نقمت پد

غضب شیر ژیان ماشده کالکل گور — نچه گرگ دهان شانه پشت غنمست

تا خبر خاک درش راز پی کحل بصر — چرخ را دامن انجم همه شب پر درمست

مایه چرخ کم و قیمت کالا والا — در ضمیرش کم اندیشه هیچ سلمست

بیکتن ز خیالش نه هم نسبت از آن — که تمیزش ز عیدات خیال از عدمست

از چه اسرار نهان جمله در آنست عیان — خاطر غیب نمایش نه اگر جام جمست

گفتم ازین بینش بجهان فایده نماند — باز گفتم که از موج برابروی یمست

از کف آیات کفش جز زر و سیم دیگر کان — هر گرامی کرم معتبر و   محتشمست

خصم باورت در آنجا ز مقابل لیکن — آن تقابل که در اطوار وجود و عدمست

نیست غم گر بد اندیش نکوخواه آمد — که دران داوریش حاکم داور مطلق حکمست

او بر اورنگ شهی زد قدم و ایشان زا / چشم بیشرم ز آزرم بروی قدمت

رای او زنگ مظالم بزداید از ملک / تا که انوار زدانیده ز زنگ ظلمت

بدرش پادشهان نقش جبین بنگارند / تا که تقدیر نگارنده لوح و قسمت

در تهنیت نوروز فیروز سلطانی خامه سحر نگارش بهار آرائی نموده سحاب گوهربار طبع و نقش چنین بر این گفته است

سلطان گل بمسند گلبن قرار یافت / گیتی طراز باز ز نو اعتبار یافت

صفهای سروران چو سران سپه سپهر / در بارگاه پادشهان روز بار یافت

بر تن چو آب جوشن خنجر گداز دید / بر دست بید خنجر جوشن گذار یافت

سوری ز زر سا و لصورت قرابه ریخت / نسرین ز سیم ناب بساعد سوار یافت

رخسار لاله گونه ترک تتر گرفت / زلف بنفشه نفحه مشک تتار یافت

بود انگه از سرشک کنارش چو جویبار / سروی چو جویبار کنون در کنار یافت

هر رب لبی بچنگ باهنگ چنگ دید / هر مه یی لب لب جویبار یافت

زین کاوساسری که در و نار موز بیت / بدرود دین کینه که اکنون خوار یافت

دانی ولا که مردم ناهوشیار کیست / از آنکه هوشیار کنون هوشیار یافت

مشاطه وار زال فلک غازه برگرفت / ساغر صفت سحاب می خوشگوار یافت

زان غازه روی لاله صحرا فروغ دید / زان باده چشم نرگس شهلا خمار یافت

سر ضمیر آب زمین چون نهفته دید / راز درون خاک زمان آشکار یافت

هر زر که بر شجر افشاند در خزان / زنگار گون حلل بعوض در بهار یافت

شد ساز نغمه ساز طرب چون بنفشه را / در خیل شاهدان چمن کوکنار یافت

خندید غنچه از تتق شاخ بر سحاب / کز رای تیره دیده او اشکبار یافت

گلشن صحیفه شد و کش هر صحیفه / از نامیه چو نامه مانی نگار یافت

این خرمی که زال جهان شد جوان از آن / از بخت پادشاه جهان اعتبار یافت

آن تاجور که روز دغا رمح خطیش / بر ترک خویش تارک هر تاجدار یافت

دارای عهد میخ شه که آفتاب / خود را ز برگ خنجر او کیشدار یافت

آن جنگجو که وقت جدال خدنگ کینش / از نعل خود بگوش فلک گوشوار یافت

منت خدای را که خداوندگار ملک / در ملک هر چه یافت هم از کردگار یافت

نه غیر حزم و عزم تنی یار مرد دید / نه غیر دولت و تیغ کسی دستیار یافت

اندوه جان که هر شی از آسمان کشید / مقصود دل که نه کسی از روزگار یافت

بود از هزار زاده فرخنده یک ندید / گر خواست یک ز کرده‌اش گردون هزار یافت

رمحی که وقت حمله چنان شیر دل گزید / نخلی که زیب گو چنان شهسوار یافت

بر ترک خویش تارک هر ترکتاز دید / از نعل خویش نعلک هر شهریار یافت

مقصود از آفرینش عالم کسی که جست / اکنون از آفرینش او آشکار یافت

ارج کسی بسر و جو ز صدف رسد / آنگه کشش از درون گهر شاهوار یافت

ایجاد روزگار نه ز نتیجه مخالفان / پاینده آنکه خارجی از ذوالفقار یافت

تیغ تو شاخ نصرت و رحمت نهال فتح / کاین پایمال ز صد ریان چو چار یافت

دوران دهر بر سر دارش مقام کرد / آنرا که در مخالفت پایدار یافت

آنرا برق

آنرا برق معرکه ز اسپ خلاف دید / وین را بدشت معرکه رامح شکار یافت

که زجوی مغز بداندیش آب خورد / که این ز کوی تارک بدخواه بار یافت

نصرت بپرچم علمت یافت بسته دل / چون عاشقی که دل بخم زلف یار یافت

شاهین تیر و زاغ کمانت بعید کام / نسرین چرخ را بحقارت حقار یافت

خصم ترا سپهر چو زاغی شکسته بال / در چنگل عقاب عقوبت شکار یافت

چون خواجه تاش هندوی قصر جلالت / کیوان در آسمان و زمین اقتدار یافت

هر خطبه که خواند بنام تو مشتری / بر خویش از جواهر انجم نثار یافت

از بیم ترکتاز تو ترک فلک ز چرخ / بر سر چو شاهدان مقنع خمار یافت

سلطان چار بالش چارم سپهر را / گیتی به پیشگاه تو چون پیشکار یافت

رامشگر سپهر بزمت چو راستین / چنگ بچنگ دیده و نی در کنار یافت

طومار آسمان بکف تیر خویش را / در حضرت دبیر تو طومار دار یافت

مهر از زمانه از پی جشن تو هر بهار / صباغ باغ در کمون مرغزار یافت

ازسهم صارمت که زتاید کرد کار — مفتاح هر حصار بر او انحصار یافت

کیوان چو خویش هر شبی از شام تا بام — بهرام را طلایه نیلی حصار یافت

زان آب خون فشان شرربار روزکار — شرار را بقا بجهان چون شرار یافت

اکنون که یافت فخر زمین بوس حضرتت — از حادثات دور زمان زینهار یافت

باشد برون زحیز امکان چو مدح شاه — زان زو ثنای او بدعا اختصار یافت

یارب بدیگری نرسد یادگار از و — این تاج و تخت کز جم و کی یادگار یافت

یابد بدیده ور زشره بدین جاه او — آن کز خدنگ رستم اسفندیار یافت

در رشته نظام جماعت شقاوت نهاد شقاق اینهمه شقایق معانی و لآلی الفاظ از ریاض خاطرش شکفتن آغاز نهاده و بارها دکنایات بهجه واستعارات بدیعه داد فصاحت داده است و درین قصیده غریبه منتهای فصاحت و بلاغت بکار برده و غوانی معانی پنهان را از پرده فکرت بجلوه آورده است شکست را باین ردیف که بسته رونق فصحای متقدمین

بدین این احدی شکسته است

خسرو لشکرشکن چون خصم را لشکر شکست — جلش علیش انده وه را لشکر بیکبار شکست

گردن اهریمنان در قید طهمورث فتاد — صولت یاجوجیان از تیغ اسکندر شکست

پهلوی پران زکین گودرز کشوادی درید — تارک ترکان بمیدان پور زال زر شکست

رخش رخشان تهمتن صف خوارزه بر درید — بازوی روئینه اش روئینه دز را در شکست

هیکل لات و هبل را معجز احمد فکند — رونق کفر و ضلال را امت جعفر شکست

رایت مهدی بپا شد فتنه دجال خفت — موکب مومن در آمد رهسد لشکر کافر شکست

پیکر طاغوت وجبت از جلوه احمد فتاد — لشکر بدر و حنین از حمله حیدر شکست

زامر یزدان جبرئیل از عرش اعظم پر کشود — عرش نمرودی کنون شد کرکس را پر شکست

رشته عمر کروه نوح از طوفان شکست — شیشه هستی قوم عاد از صرصر شکست

از فروغ دولت صولت قبطی نهفت — از قدوم پور آزر رونق آذر شکست

فتنه یاجوج از اسکندر رومی نخفت — لشکر جالوت از داود پیغمبر شکست

تارک شیر اوژنان شاه غضنفر فکند / گردن نام آوران دارای نام آور شکست

علم ضحاک چو کرد از خاک بر گردون رفیع / شیشهٔ تیغش را شاه فریدون فر شکست

پادشاه عرش اورنگ آنکه در میدان جنگ / برق تیغش شعلهٔ ایران بیدین مجمر شکست

آنکه کوه علم او چون سایه بر گردون فکند / از گران سنگی او افلاک را محور شکست

آنکه تیغش وقت کوشش خاک را پیکر بسوخت / آنکه گرزش روز میدان چرخ را چنبر شکست

جود او آیات جود ابر فروردین نسخ / رای او بازار روی خسرو خاور شکست

پای عدلش فرق بس گردنکشان عالم سپرد / دست جودش عقد صد گنجینهٔ گوهر شکست

آن نفس کز تیر ترکان پردلان را دل درید / آن زمان کز گرز گردان سروران را سر شکست

خاک و خارا که از سم ستوران شد بلند / زردی نه گردون نعش دیگری سقف اختر شکست

تیرها کز گرد گردان گنبد گردون نهفت / این عجب بنگر که چون بازار آن جوهر شکست

گه ز تیغی تارک ترکان درون تن نهاد / گه ز گرزی کوه گردان گند آور شکست

شیر گردون را جگر تیر خدنگش در درید / کاو گیتی را کمر گرز گران لنگر شکست

گر به تیغ سر افشان ریزش باران نهفت / نعرهٔ کوس خروشان نالهٔ تندر شکست

صحن میدان رنگ گلگون زان عاشق فروش / زلف پرچم قدر مشکین طرهٔ دلبر شکست

بس وران آورد که گر شورش جنگ آوران / گشت هنگامه که زان هنگامه محشر شکست

خصم را لشکر شکست از تیغ برق افشان او / همچنان کز تیغ حیدر لشکر خیبر شکست

آن پلنگ آویز شیر اوژن گرز گاوسار / گاو گیتی را کمر چون شیر گردون در شکست

جوشن چینی ز خنجر برش خاقان درید / مغفر رومی بناچخ بر سر قیصر شکست

دست دستان شوکتان در خام خم در خم فکند / برز بر زو صولتان از گرز که پیکر شکست

خنجر او بر تن روئین تنان جوشن درید / جوشن او بر کف شیر اوژنان خنجر شکست

ناوک او سینهٔ کاووس و کیخسرو شکافت / ناچخ او تارک دارا و اسکندر شکست

ای شهنشاهی که وقت رزم تیغ تیز تو / تندی الماس تیز و حدت آذر شکست

ای جهان بخشی که روز بار دست جود تو / آب لعل و در گرفت و قدر سیم و زر شکست

وقت کوشش چاک گشت از ضرب گرز گاوسار / برز و خود و تارک بهرام جنگ آور شکست

گاه رامش مطرب بزمت چنگ زهره‌ای | چنگ در رود و بربط ناهید رامشگر شکست
نامه عدل تو نام نامی کسری نهفت | نالهٔ صنج تو صیت نوبت سنجر شکست
مرغ ادراک را ملک کمالات پر برید | طایر اندیشه را قصر جلالت پر شکست
خرگهت کان زیب این زنگارگون خرگه بود | منظرت کان قدر این فیروزه‌گون منظر شکست
از وشاقان ماه طلعت پرده تحجب درید | از غلام سرو قامت رونق کشمر شکست
دست احسانت که پیک حرص را از پا فکند | بحر انعامت که فلک آز را لنگر شکست
رهرو دانش در آن بیدای بی‌پایان فتاد | زورق فکرت در آن دریای پهناور شکست
شعله قهر تو سوز شعله دوزخ نشاند | رشحه لطف تو قدر چشمه کوثر شکست
روی در رایت نور این هفت اختر رو نهفت | قدر و صدرت فر این نه منظر اخضر شکست
مهر و کینت در زمان آثار نوش و نیش بود | دست تیغت در جهان بازار نفع و ضر شکست
مطبخ جود تو قدر مهر و بازار سپهر | از فروغ اخگر و از تل خاکستر شکست
چون صبا بر نامه در مدح تو مشکین خامه بود | نامه ما را درید و خامه از زر شکست



تا که مذکور است در کارنامه نام خسروان | کاین فلان کشور گشود و آن فلان لشکر شکست
از تو این گویند و این چندین بود در روزگار | کز سپاهت چون سلیمان جیش از کشور شکست

این قصیده مشتمل بر تاریخ سال و توصیف بنای مسجد جدید و رواق مبارکه قم و مدرسه جدیده فیضیه دار الشفای سرکار حضرت معصومه و توسیع و تجدید صحن مقدس و تذهیب و ترفیع گنبد عرش نظیر آن بقعه متبرکه قبل از این در قصیده دیگر مجملا از نوابغ غرایب سلطانی بر تجدید و تعمیر آن بناهای عالیه و توصیف هر یک از آن اماکن متبرکه چون ضرور و در کار بود لهذا مهندس خامه صداقت ختامه و معمار قلم راست رقم را بنای این داستان رخصت طرازی داده نقش بدیع این حکایت را چنین بر صفحه بیان میکشد از آنجا که این پادشاه جمجاه و این خسرو عدالت پناه در تعمیر مساجد و معابد مجبول و تجدید مدارس و بقاع الخیر مفطور است صلاح دین و دنیا و بقای نام و دولت را در این مرحله دیده و دانسته اند بنا علی ذلک در بدو دولت روزافزون که بجهة تحصیل ثواب اخروی از دار الخلافه طهران

بعزم زیارت آن بقعهٔ عرش درجه سبکعنان گردیدند بعد از شرفیابی آن عتبهٔ علیهٔ بهجهٔ
انضباط و انتظام آن مشهد شریف رای صواب‌نمای سلطانی براین عزیمت مصمم گردید که نهری
سدید پیرامن رودخانهٔ مبارکه که از جنب بقعهٔ مبارکه جاریست کشیده و دفع اذیت و خرابی سیلابهای
عظیم که اغلب اوقات از رودخانهٔ مزبور جاری میگردد فرموده و بتوسیع و ترفیع صحن مقدس
و بقعهٔ مقدسه پرداخته مدرسه و دار الشفائی نیز در جنب صحن مقدس ساخته باشند تا یرلیغ بلیغ
بممالک محروسه از مصدر جلال صادر گردید که مهندسان خضار پیشه و معماران مهندس پیشه را
نقل بآن مشهد شریف نموده بکار گل پرداخته باشند اولا بنای سد سدید رخنه در بنیان
اشتهار سد اسکندری انداخته ثانیا بارتفاع گنبد مقدس سپهری دیگر بر طبقات هفتگانه
آسمان افزوده گردید و صحن مقدس نیز در وسعت و صفا رشک صحن سپهر آمد و برکهٔ عمیق
در وسط صحن مقدس بنیاد نهادند که زلال کوثر را ذوق سلیم با عذوبت فراتش ملح اجاج
داند و غدیری محقر شمارد و مدرسه در صحن مقدس بنعت ده پنج ذرع عرض مشتمل بر چهل حجره
تحتانیه و چهار ایوان رفیع بنیان کیوان آشیان و غرفات سپهرنشان که سبحان الله عالی را

ازشوق

از شوق اقامت و مجاورت در آن فضای بهجت توامان در ایوان زبرجدی آسمان
قراری نه و در غرفهٔ فیروزجی سپهر استقراری نیست نوشته آمد و در میان صحن وسیعش حوضی
مربع دوازده ذرع در دوازده ذرع و دو جدول آب در طول دوازده ذرع و در عرض
سه ذرع احداث کردند که قطرات انجمش بمنزلهٔ جواهر و طبقات سپهرش چون برجی برکنار
و در کنار چهار ایوان رفیعش که بفنون تصنعات هندسی آراسته بانواع نقوش آذری
پیراسته آمده است قصیدهٔ مزبور بخط سحر آثار ملک الکتاب السلطانی مسطور گردیده و این
قطعهٔ تاریخ که ناسخ نسخ تاریخ گویان عرب و عجمست در سنگ نوشته شده بر در عالی بنای
آن مدرسهٔ ارم بنا نصب آمد چون مقام مقتضی ذکر آن بود ایراد می نماید و هو هذا

در روضهٔ معصومه شهنشاه فلک‌گاه ‌ ‌ ‌ بنهاد بنا مدرسهٔ دلکش و دلخواه
تاریخ بنایش چو ز ارباب سخن خواست ‌ ‌ ‌ بنوشت صبا مدرسهٔ فتحعلی شاه

باری بعد از تقطیع حجرات و تنظیم غرفات و اتمام آن بنای بهجت آیات دو عالم
کامل و دو فاضل عامل از فضلا و سادات بلدهٔ المؤمنین قم از سرکار پادشاه دین پناه

موظف و بشغل تدریس معین گردیده‌اند که صباح و رواح بتعلیم علوم دینیه مشغول و در اوقات
استجابت دعوات دعای بقای پادشاه اسلام پناه‌شان مشغول باشند و در خلف مدرسه مزبور
دارالشفائی در نهایت متانت و استحکام ساخته‌اند که صفای بنیاد و صفوت نهادش مرضای
مستمند را در مداوا و اجابت وافی و برای جراحات جنایات آیاتش رنجوران دردمند را در معالجت
داروی شافی جراح و طبیبی را از رسوم سالیانه از سرکار خسرو گیتی‌مدار معین رفت که مرضای
زوار و غربای آن مزار کثیرالانوار را معالجه نموده مطالبه حق العلاج ننمایند و گنبد مقدس را بمبلغ
پنج هزار تومان زر خالص زراندود فرموده زاد نگار از این شرف سر بر قبه آسمان بود
و قصیده تاریخی نیز بجهت تذهیب گنبد منور برشته نظم کشیده شده است که بمقتضای ترتیب
در محل خود ایراد خواهد شد مقتضای حال اجتناب کلام را چه سود و چون خلاصه مطلب همین
خواهد بود که مبلغ یکصد هزار تومان سرخ کامل عیار حسب العهد خسرو گردون وقار در آن بقعه
عرش آثار صرف تذهیب و تعمیر و تجدید بقاع و خانات و اسواق گردیده و بعد الیوم نیز مصرف
گردیده و شاید خواهد رسید قطع نظر از تکلفات مترسلانه و عبارات متکلفانه تا کارکنان قضا

دفتر

و قدر سقف رفیع و ایوان منیع این حرم زبرجد پیرا انجم سیمین و زورق ماه و مهر زیب و زیور
داده‌اند مهندسان اقلیدس فکرت معماران سنمار حرفت بدین بنا و ابنیه عالیه و قصور متعالیه از سبع
بلدی از بلاد بنیاد انتها داده و نشان نداده‌اند فی الحقیقه در هیچ تاریخی نیز دیده نشده است
امید که تا حصار سیمین سپهر باطراف مرکز خاک محیط است قصر مقصور دربارگاه از انهدام دوام
دولت ابد مدت این پادشاه اسلام پناه که سایه اخص و نور شخص حضرت پروردگار
است محکم و برقرار بماناد بمحمد و آله الامجاد

دست قدرت تا بر این سقف مطرا کشید — زهره را کاخ چنین در حلیه زیور کشید
آیت اندوه و غم از لوح گیتی محو شد — رایت عیش و طرب بر اوج کیوان بر کشید
روزگار از خنگ زرین پای شادی برکشاد — آسمان در آستین دست تطاول در کشید
هر زمان مشاطه قدرت عروس دهر را — بر مراد خلق در پیرایه دیگر کشید
هر زرش هر روزنش هر جا که گرد انجمن — حسرت از آن انجمن ناهید را اشگر کشید
هر زمانی کاسه آمد یادگار جام جم — بلکه جام جم ز رشک از خون دل ساغر کشید

اینهمه پیمانهٔ عشرت به بزم روزگار
هر کس از دوران شاه معدلت گستر کشید

شاه شاهان زمان محمد شاه کامران
حلقهٔ فرمان او در گوش چون چاکر کشید

آن شهنشاه ملکشه چاکر سنجر غلام
کش ملکشه خاک در دیده چون سنجر کشید

خرم او چون بخت خود بر قبهٔ اغبر نهاد
خرم او چون رخت خود بر گنبد خضر کشید

هم قرار آن از زمین تا غایت عالم بماند
هم مدار این از آن تا دامن محشر کشید

سوی هر اقلیم کان اقلیم گیرا هم جهاند
سوی هر کشور که آن کشورستان لشکر کشید

گرد جولان اندران چون خنگ گردون فشاند
تیغ نصرت اندرین چون شاه مشرق خنجر کشید

شاه اژدر بند شیر اوژن بدشت کارزار
چون ز نهر در کمند تیغ اژدها پیکر کشید

پیکر ابطال را در عرصهٔ اغبر فکند
عرصهٔ اغبر ز خون در حلهٔ احمر کشید

وان حسام شعله بار آنگون در دست غیر
راست چون چیزیست کاندر بیشان خنجر کشید

این اثر از بازوی زورآزمای شاه یافت
ذوالفقار ار که اثر بخشید کش حیدر کشید

لوح السبع باره گیتی نوردش گاه تک
خنگ گردون را قوایم در خم چنبر کشید

چون خوری کو بیده سم اسش ده نعل افکند بجای
مقود و شک رحل او را بر اثر صرصر کشید

از مه و پروین چه شد نعل و مسمار آتشش
آسمان بر گوش و گردن قرطه و زیور کشید

لاله زاری پس شکفت از آتش میدان شکفت
لاله گون خنجر چو در کین شاه گند آور کشید

همچنان کز فیض آن آزار آذر گون دمید
رخت ابراهیم بن آزر چو در آذر کشید

دارا و در زر و شاهی از دو شش آن زنخش
از دو کی بخت حریفان مهره در ششدر کشید

افسر از قیصر گرفت و تاج از فغفور برد
چون ز ذری لشکر قسطنطین و کالنجر کشید

چون شکند در ره یاجوج ظلم آتشش چو سد
آهنین سدی سد آید از گرز و شمشیر کشید

لاله را بس داغها از ابر نیسان بر دلست
زانکه گرد او ش فی لبس ناله از ششدر کشید

ابر کی چون دست او باشد که هر دوش از زن
با لبی خندان به دامن گوهر هر کشید

روی خود بر آستان قصر میمونش نهاد
نیل تکمیل آسمان زان روی بر منظر کشید

آسمان در عهد او رسم ستمکاری گذاشت
گر حسام شحنهٔ عدلش بجای کیفر کشید

رای او خورشید و جودش شرف دریا و چنانک
گنبد نیلوفری سر زان چو نیلوفر کشید

واو ملک آرای او موکب بهر اقلیم راند | عدل عالم آرای او رایت بهر کشور کشید
زان تو هم گرزه مار از صعوه بال و پر گرفت | زین تقاول شرزه شیر از آهوی لاغر کشید
قافله در قافله هر خواجه زر و مرجان فشاند | کاروان در کاروان هر برده زر و گوهر کشید
شد جهان آباد و چندان کش قصور و مقصور | سر بچرخ اخضر ازین توده اغبر کشید
هر طرف کاخی منقش پا بکیوان در فشرد | هر طرف قصری مصور سر بکیوان بر کشید
گرد خذلان خاک زان بر صفحه ایمان فشاند | خط بطلان چرخ ازین بر نامه آزر کشید
خاصه ایران کاینک از معماری عدل ملک | سر برین نه منظر از آن ملک بی منظر کشید
مضجع پاکان دین فخر البلاد ام القری | خاک قم کز قبه عرش برین سر بر کشید
تبت و نسرین ز خاک پاک آن تشویرها | این ز بوی مشک و آن از نفحه عنبر کشید
جسم پاک فاطمه آسوده در آن خاک پاک | کاسمانش خاک در در چشم هفت اختر کشید
دایه گردون چو او در مهد عصمت از نیاش | نامه خورشید را در مهد سیم و زر کشید
گرچه آن خورشید شد در سایه معجر و طا | آسمان رخت از شرف در ظل آن معجر کشید

قم لکن

چون سگ آستانش عرش اعظم رخ نهاد | زان شرف از آسمانها رخت بالاتر کشید
در بهشت جاودان فردا رود دامن کشان | بحر دری کاسر و زان آنجا پا بدامن بر کشید
صد هزاران خار حسرت در دل طوبی شکست | خاری از آن روضه فردوس فر گستر کشید
چشم او در روز محشر ز اشک حسرت تر نشد | هر که آن کحل سیه را بچشم تر کشید
آن همایون خطه از سیل حوادث شد چنان | کز خرابا بوم هم رخت از بوم و بر کشید
ز آتش جان سوز سیلاب فنا ویران دیار | دور آیین خاکستری تل تل خاکستر کشید
در کنار رود آن فرسنگها سدی سدید | کز تقارب زمان سیلابش ازین بر کشید
در بهاران گر شدی سیال سیلاب خانه کن | هر سنگش رخت خود زان بحر بی بر کشید
موج طوفان با چون از شور بپر زن | زان همایون خطه سرزین بدین محشر کشید
از پا معمار نیش هماره و آن خدیو | زآستین کرمت دست کرم گستر کشید
زامر آن قطب سپهر معدلت بس قصرها | زان زمین هر گوشه سر بر گوشه محور کشید
هم در آنجا کرد بنیاد آن همایون مدرسه | و اندر آن این چار ایوان سر بهفت اختر کشید

هم سپهر از رشک هر یک اشک انجم برفشاند ‌‌ هم زمین از فخر هر یک سر به انجم برکشید

با وجود رفعت این چار ایوان روزگار ‌‌ نیل کحلی آسمان را از چه بر منظر کشید

یا مگر از غیرت هر شمسهٔ آن آفتاب ‌‌ در خم چارم فلک کسوت به نیل اندر کشید

چون تمام آن چار ایوان شد بپا رسم خرد ‌‌ زد رقم کاین چار ایوان سر به کیوان برکشید

هم در آن افکند طرح سدی از آغاز کار ‌‌ کآسمانش از مه و خور خشت سیم و زر کشید

پیش آن سد سدید آسمان فرسا نجلد ‌‌ شرمساری‌ها ز سد خویش اسکندر کشید

الغرض سدی چو آن اسکندر ثانی رقم ‌‌ از کرم در راه آن دریای بی‌معبر کشید

نشئه طبع صبا از بهر تاریخش نوشت ‌‌ هم رقم سد دویم اسکندر دیگر کشید

تا بود مرقوم در هر نامه کز قسم قضا ‌‌ تا فلان ایام ایام فلان داور کشید

باد از کلک قضا مرقوم بر لوح قدر ‌‌ کین شهنشه را زمان تا دامن محشر کشید

در تهنیت موکب همایون پادشاه گیتی‌ستان بتسخیر دارالملک خراسان عرض کرده دگری

فصاحت در میدان سخنوری از سخنوران روزگار بچوگان بلاغت ربوده است

ای خراسان شاد و خرم زی که سلطان میرسد ‌‌ جسم بیجان ترا اینک ز نو جان میرسد

یا ز بحر راز دم جان پرور عیسی اثر ‌‌ یا بعطشان ساغری از آب حیوان میرسد

یا بکنعان میرساند بوی پیراهن نسیم ‌‌ یا بعاشق مژده از وصل جانان میرسد

ای خراسان بهر دفع خصم اهریمن سرشت ‌‌ چون سلیمان وارث ملک سلیمان میرسد

ای خراسان بهر قلع خصم کافرکیش خویش ‌‌ همت و مکنت دولت فضل یزدان میرسد

ای خراسان بهر دفع دشمنان دیوزاد ‌‌ این زمان جبرئیل با آیات فرقان میرسد

ای خراسان گر ظلام ظلم روزت تیره کرد ‌‌ اینک از شرق عدالت مهر تابان میرسد

ای خراسان غم مخور گر گشت امیدت فسرده ‌‌ کاین زمانش بس طراوت ز ابر احسان میرسد

ای خراسان شاد باش و غم مخور ز افسردگی ‌‌ کار با ترویج روحت ریح ریحان میرسد

ای خراسان گر رسیدت هجری از دنبال وصل ‌‌ این زمانت وصل از دنبال هجران میرسد

شاد باش ای گلشن پژمرده از دی کاکنون ‌‌ روزگاری خوشتر از عهد بهاران میرسد

گر فتادی زانتظام ای روضهٔ رضوان چه غم / کز بقا نظمت نظام دین چو رضوان می‌رسد

خسرو جمشید فر جمشید افریدون سیر / از دو شیر دل دارای دوران می‌رسد

شاه کیوان پاسبان مهچه کش صیت جلال / از زمین تا ذروهٔ ایوان کیوان می‌رسد

آن امیری کز بسیط خاک بانگ نوبتش / شامگاهان تا بساط این نه ایوان می‌رسد

چون برزم و بزم بهر دشمنان و دوستان / که سر افشان میرود گاهی زر افشان می‌رسد

چرخ میگوید کنون آتش زن جان میرود / دهر میگوید کنون غارتگر کان می‌رسد

خسروا روز وغا چون حادثات آسمان / خونخور خونخوارت بخون خصم عطشان می‌رسد

سرورا عالم پناها خاطرت را زین چه حظ / گر ترا باج از عراق و از خراسان می‌رسد

کز پی تفویض ملک از روم و ترکستان ترا / هر زمان بر در رسول قیصر و خان می‌رسد

رشک جنت بارگاهت غیرت غلمان غلام / زان بجنت طعنها وزین بغلمان می‌رسد

از حجاب غیب هردم بار مستور قضا / پیش رای عالم آرای تو عریان می‌رسد

در زمانه هر کس از طبع جوادت برده بهره / غیر معدن کز نوالت هر دو در خسران می‌رسد

بمثال

بمثالت فی المثل بخشد عطارد گر مثال / از دبیران تواش بس خط سلطان میرسد

بر رضایت مشتری بالغرض گوید گر سخن / از وزیران تواش بس رد و برهان میرسد

روز هیجا کز سم خارا گذار مرکبان / تا نهم میدان گردون گرد میدان میرسد

هم تخلخل چرخ سا را پا بر اعضا می فتد / هم تزلزل خاک ساکن را بارکان میرسد

بسکه لا زا ناله تا ایوان کیوان میرود / گردنا را نعره تا گردون گردان میرسد

شادمانه شادمان را تا باخر میرود / پایداری پایداران را بپایان میرسد

چون در آن روز قیامت اش که از تاب اجل / هر کشی را چاک جیب جان بدامان میرسد

روی بر اعدا کنی شمشیر برق افشان بکف / این سخن را از هاتف غیبی بایشان میرسد

کالفرار اینک سموم مزرع تن میوزد / کالحذر اینک شرار خرمن جان میرسد

هر کرا تیغ جهانسوزت بمغفر میخورد / هر کرا تیر جگردوزت بخفتان میرسد

این از اندوه جان دادن بدوزخ میرود / فارغ از هنگامهٔ محشر بنیران میرسد

خصم تا گرد دهم آورد دشت کارزار / خود سنان خویش پیش از رجزخوان میرسد

خون او در تن چو زین سودای فاسد غالبست | نشتری از ناوک او در شریان میرسد
بس شکست از گزند ایام دارای اسکندر صفات | کاخ عمر بدسگالانرا به بنیان میرسد
بس خلل از تیغ این شاه سلیمان منزلت | دشمنان دیوسیرت را بابدان میرسد
ز آفتاب چتر گردون سای تو بر چشم خصم | میرسد آن کز شعاع مه بکتان میرسد
همچو از خارا فکند آتش آسان میجهد | پیکان خاراشگافت چون بسندان میرسد
بوستان ملک خرم از نسیم عدل تست | چون چمن کش خرمی از ابر نیسان میرسد
گر پریشانی رسد کس را بعهد عدل تو | آن پریشانیست کز زلف پریشان میرسد
ای عدو بندی که چون رو سوی میدان مینهی | ای خداوندیکه چون پایت بایوان میرسد
چیره دستانرا هزاران زخم کاری میزنی | زیر دستانرا هزاران عقد مرجان میرسد
کار پیمان هر کس گرچه باشد کار تن | از یکی ایمای ابرویت بپایان میرسد
درد بیدرمان هر کس گرچه باشد در تن | از یکی گفتار جان بخشت بدرمان میرسد
لب فرو بند از ثنا دست دعا کش صبا | کی بکنه مدح او فکر سخندان میرسد

در جهان حکمرانی و بملک سروری | گر تصاریف زمان این میرود آن میرسد
دولت باقی بود چندانکه از خاطر رود | آنکه گویند از فلان دولت به بهمان میرسد

دولت خاقانی ای خاقان ترا جاوید باد
تا ز خاقانی دگر دولت بخاقان میرسد

در طلوع نیر اعظم سلطنت ابد مدت از مشرق اقبال و سپهر اجلال بسیاق استعاره و طریق کنایه برشتهٔ نظم کشیده و الحق در ادای کنایات و بیان استعارات داد فصاحت داده است

ملک را از لطف یزدان داوری آمد پدید | آسمان سلطنت را نیری آمد پدید
ملک جم را فریدون حشمتی شد آشکار | ملک دارا را سکندر گوهری آمد پدید
چو چهار حکمرانی را نهاد از زیب داد | شاخسار پادشاهی را بری آمد پدید
مشرق داد و دهش را آفتابی شد عیان | معدن عدل و کرم را گوهری آمد پدید
این احد را یکه تمغای شد آشکار | لطف یزدان را بعالم مظهری آمد پدید
تا کشد از عدل سدی در ره یاجوج ظلم | عرصهٔ آفاق را اسکندری آمد پدید

از پس عمری که ظلم از کاینات افشانده گرد
همچو نوشیروان عدالت گستری آمد پدید

چون یهود خیبری گشته شد خلق روزگار
در جهان از جورشان چون خیبری آمد پدید

تا کند پاک از وجود جمله دامان زمین
خسرو خیبر کش چون حیدری آمد پدید

بود مظلم عالم از دود مظالم سالها
کز سپهر عدل مهر انوری آمد پدید

ملک و ملت را همایون ملجای شد آشکار
دین و دین را قوی مستظهری آمد پدید

تا کند از زر فشانی نوجوان کهنه را
با دل و دست زر افشان نوزری آمد پدید

دورها زد سالها این منظر فیروزه گون
تا ز دوران همایون منظری آمد پدید

نوعروس مملکت کان سالها دوشیزه ماند
اینکش اندر بر همایون شوهری آمد پدید

لوحش الله سنجر جاه خاقان زمان
کز جلوسش تخت جم را سنجری آمد پدید

آنکه با رای منیرش مهر انور در فلک
چون شراری بر تل خاکستری آمد پدید

آنکه در جنب خم ایوان جاهش در نظر
نه رواق آسمان چون چنبری آمد پدید

آنکه در بر خصم را دل ز آتش شمشیر او
چون سپندی در فروزان مجمری آمد پدید

آن کش از بس سیم پیکر بنده آمد عیان
آن کش از بس سرو قامت چاکری آمد پدید

در که گردون همالش خلق شد آشکار
حضرت مینو مثالش کشوری آمد پدید

طبع گوهر سنج در رای مملکت آرای تو
کاین دو را تأثیر در هر کشوری آمد پدید

زان زمین مرحمت را مرکزی گشت آشکار
زین سپهر معدلت را محوری آمد پدید

ای شهنشاهی که در وصف صف آرایان تو
هر طرف خاقان و هر سو قیصری آمد پدید

ای خوان گنجی که از طبع جواد و دست راد
جود و احسانت بهر بوم و بری آمد پدید

ای سرافرازی که بر گردون ز گرد کمیت
بر سر سلطان انجم افسری آمد پدید

هم ز طوق بندگی و حلقه فرمان بریت
گردن و گوش فلک را زیوری آمد پدید

ملک دور از آفتاب عدل تو پژمرده بود
تازه اکنون چون ز خور نیلوفری آمد پدید

مزرع گیتی که با ابر کف افسرده شد
این زمان چون مرتع سبز و تری آمد پدید

تا کند هندوی گردون پاسبانی در رهت
بر فراز چرخ چوب و خوری آمد پدید

تا بنامت خطبه خواند مشتری بر آسمان
چون خطیبی خطبه خوان بر منبری آمد پدید

ترک خونخوار فلک در لشکر خونخوار تو
در صف جنگ آوران جنگ آوری آمد پدید

مهر تا باز آنکه تا بر چشم بدبینت زند
بر کف از خط شعاعی نشتری آمد پدید

محفل عیش ترا بربط نواز بزم چرخ
در صف رامشگران رامشگری آمد پدید

تیر تا کرد و سبک منشیانت فلک
با کمو کلک و فرخ دفتری آمد پدید

مه بامید که از بزمت بگردش آورند
که چو مینا گه و گه چون ساغری آمد پدید

آب با آذر زعدلت گر نیاید ساز کار
چون لب شمشیر تو آب و آذری آمد پدید

روز هیجا کز هژبران شد قیامت آشکار
گاه کوشش گرد دلیران محشری آمد پدید

هر طرف چون برق خاطف پیکها گشاده پر
هر طرف چون نار لاهب خنجری آمد پدید

شمع هر جا چون فروزان برقه آمد آشکار
کوس هر جا چون خروشان تندری آمد پدید

چون بلای گرسنه هر سو سپاهی شد عیان
چون قبای تشنه هر جا لشکری آمد پدید

زاهنین برش پلنگان هژبر انداز رزم
عرصه خونخوار میدان بربری آمد پدید

لنگر خاک گرانرا بادبان شد عیان
کشتی چرخ سبک را لنگری آمد پدید

از غبار رخش رستم صولتان کارزار
زال گردون را بتارک معجری آمد پدید

بهر تاراج متاع هستی پیل افکنان
هر طرف شیر اوژن غارتگری آمد پدید

همچو موسی پر الازا بر کف تیغ و سنان
گاه بیضائی و گاهی اژدری آمد پدید

از غبار دشت و جسم کشتگان کارزار
آسمانی و زمین دیگری آمد پدید

اندران روز سلامت سوز کز جوش نبرد
در زمین و آسمان شور و شری آمد پدید

روی بر اعدا نهادی وز سران جنگجو
هر زمان رمح ترا بر سر سری آمد پدید

خصم را تیغت برابر بست درهای حیات
وز اجل بازش بر و هر سو دری آمد پدید

مرغ تیر شیر پرت هر طرف بگشاد پر
آشیانش در دل کند آوری آمد پدید

مار رمح جان گزایت هر کجا برداشت سر
خوابگاه او بصدر صفدری آمد پدید

شد ز نقش کعبتین بخت داو بهنف
خصم در نرد وطالع ششدری آمد پدید

بخت پیدا ار ترا پرورد دهقان قضا
تا ازان باغ جهان زاعبهری آمد پدید

از قدمت گشت کنجی غیرت باغ بهشت
وندران از خاکپایت کوثری آمد پدید

پیش رای انورت خورشید بر نیلی سپهر | چون سها گستر فروزان اختری آمد پدید

خسروا چون حضرتت را از پی هر خدمتی | در لگن پر کهتری و مهتری آمد پدید

گر سها را بشمری در سلک ایشان چون شود | ای که در طبعت کرم را مصدری آمد پدید

گر بگویند اهل عالم کز شها کو شاعران | بارگاه خسروی را شاعری آمد پدید

تا که هر کس گوید این کز سروران روزگار | چون نهان شد سرفرازی صفدری آمد پدید

دولت باقی بود چندانکه گوید هر کسی
دولت صاحب زمان را رهبری آمد پدید

بجهة تاریخ رباط جاجرود که از مستحدثات پادشاه سپهر سجود است بنیاد سخنور ریزه معانی اندیشه محکم و بنای فصاحت گستر را مهندسی فکرت مستحکم ساخته و قصیده بر نور را خوب گشته بر پیکر [illegible]

جهان ز شمع شاه شد چنان آباد | که داغ بر دل باغ ارم ز رشک نهاد

تبارک الله از آن دادگر که بار خدای | بغیر عیب و عدیل آنچه باید او را داد

مسیر انجم و سیر فلک بکام ویست | که اختران شش مطیعند و آسمان منقاد

گزینه کار گذارش ستاره ایست سپهر | گزیده غاشیه دارش سکندر است و قباد

بر آفرینش او آفرین که مادر دهر | بصد هزار قرانش قرین نیارد یاد

غرض نبودی اگر ذات او ز آفرینش | قضا کمیت ارواح قالب اجساد

قلم سرشت نگارنده رقوم وجود | ز نام نامی او بر صحیفه ایجاد

اگر چه نیست چو او دیگر و طاوارند | مجاهز یم و گنجور کان ز نوش داد

چو او نسیم نوازی نه و گیاه کرم | هزار ورق نسیم از کفش بخاک افتاد

ز غم بسوز و گدازند سال و مه صد مهد | ز ابر نسیم و ز دریا ز دست او فریاد

نسیم زاده ما دست و زر سلاله مهر | که توده توده بیاد فنا دو صره صره بداد

بجا چگونه نسوزد و زر درون کند از د | پدر که جگر او از ز خونریزی اولاد

مجنتر انکه بر اعدا بسی کرمها کرد | بدشت معرکه آن خسرو کریم نهاد

کند او گر بی گر فکنده بر دل خصم | گره گشای خدنگ بران کشاد و کشاد

دگر بتیغ سر افکنده گرد دشمن را | همانداش زنشان باز سر بلندی داد

یکینه

ز حادثات جهان جز درش پناهی نیست | ز من بپرس که دریافتم طریق رشاد
سرادت دیده و دل روشن از غبار درش | بکوری دل اعدا و دیده حساد
ثنای او چه نگارم فلک که چاکر اوست | هزار قطره انجم بدو دهد بمداد
زمین دفینه قارون برآورد از دل | که تا کنند ز دل و جان نثار انشاد
چو در بسیط خیر اوست در جهان بانی | که بانی دو جهانش جزای خیر دهاد
مهندسان سمار پیشه را فرمود | که تا کنند رباطی چو سبع شداد
نخست طرح حصاری بدیع افکندند | کزین رواق مسدس دهد ز رفعت یاد
ز چار جانب آن حجرها برآوردند | چو حجلهای عروسان خلخ و نوشاد
تبارک الله ازین دلکش رباط که گشت | شرف فزای فضای جهان کون و فساد
چو این رباط بنا شد درین رباط دو در | بلند پایه و محکم بنا و قوی بنیاد
ز برجهای عمر و سپهر ذات بروج | ز قصرهای مشید بهشت ذات عماد
غرض چو گشت بفرمان پادشاه جهان | ازین رباط همایون دل جهانی شاد

نوشت کلک صبا از برای تاریخش
رباط فتحعلی شاه مدام باد آباد

طوطی خامه اش درین قصیده فصیحه از شکرستان جلوس میمنت مانوس خدیو گیتی ستان بر تخت آسمان رخت پادشاهی کام جان شیرین نموده و سلطنت این شهنشاه جمجاه را پس از دارای کشورگشای اعنی خاقان جنت آشیان محمد پادشاه قاجار انار الله برهانه برسبیل استعاره و کنایه بمعانی بدیعه بیان کرده است الحق پایه سخن رانی را همچون پایه تخت پادشاه فیروزبخت بر آسمان رسانیده و شهریاران حروف را به بیان معانی دقیقه چون مدح پادشاه جمجاه بر کرسی نشانیده است

بحمد الله که از نیروی بخت و یاری اختر | قدم بنهاد دارای زمان بر تخت اسکندر
هزاران منت ایزد را که دیهیم جهانبانی | پس از سلطان ملکشه زیب داد تارک سنجر
تعالی الله که از بخت بلند و یاری یزدان | سریر و افسری کز سیاوش دید زیب و فر
سپاس و شکر بی غایت قدیری را که از قدرت | ز زرین نقش طوراست گیتی را پس از نوذر

سپاسش مر خدائی را که از جان پاپایان | سلیمان را پس از داود بر سر نهاد افسر
درفش کاویان افکند بر فرق فریدون | همای سلطنت گسترد بر دیهیم ایرج پر
فتاد از کوس کسری آسمان را رخنه در ارکان | فتاد از تیغ سنجر حشر را لرزه بر پیکر
شد از چهر منوچهری منور عرصهٔ گیتی | فتاد از نوبت اسکندری آوازه در کشور
نگاه خسروی طغرل تسکین شد ملک آرا | ملک سروری نوشیروان شد معدلت گستر
تجمل در ملک افکند کر و موکب دارا | تزلزل در زمین آورد صیت کوس اسکندر
قدم زد از پس شاه جهان آقا محمد خان | که دید از عدل او دین محمد زینت و زیور
بتخت سلطنت متمکن شه خسرو عادل | شهنشاه کرم گستر جهاندار هنر پرور
شهنشاهی که دارد هفت اختر تابع فرمان | سرافرازی که باشد نه سپهرش در خم چنبر
جهان بخشی که باشد چون بمیدان شد عدو افکن | جهان بخشی که آمد چون بایران شد دها پرور
بحجت چرخش از گردش بغیرت گوهر از رفعت | بافغان کانش از این بزاری بحرش از اخیر
بوقت مهر و کین باشد سیاوش وش تهمتن وش | بکار رزم و بزم آمد سکندر دل فریدون فر

نه هر احمد تواند زد چو احمد کام بر گردون | نه هر حیدر تواند شد چو او در مملکت داور
بباغ پادشاهی سرو ثابت گشتش باشد | جلالت بیخ و شوکت شاخ و حشمت برگ او و بر
بعهد سلطنت گردون گردانیت کش باشد | سخا بیرو کرم اوج و هنر قطب و خرد محور
بود در زیر بار منت او گردون گردان | بود در زیر پای همت او پایهٔ اختر
بداغ انقیاد او موسم جبهه خاقان | ز خاک بارگاه او مطرا افسر قیصر
نسیم لطف جانبخشش بنیران گر کند ار رو | ز فیض آن شود اطلال هامون توده عنبر
سموم قهر جانسوز رنش بگردون گر وزد گر زد | شود در مجمر گردون گران اختران اخگر
چو آن رای جهان آرا چو آن طبع جواهر زا | چو آن رخسار روح افزا چو آن بالای چالاک
شاید مهر از گردون نباشد بحر در گیتی | نخیزد ماه از مشرق نروید سرو از کشمر
ایا دارای ملک آرای کز داد تو در دوران | و یا سلطان کشورگیر کز عدل تو در کشور
حمام و چرغ هم مضجع گوزن و شیر هم مرتع | تذرو باز هم مصنع غزال و گرگ هم بستر
نه چون تو تازه رو سا گشت دهر کهنه را سلطان | نه چون تو نوجوانا شد جهان پیر را سرور

نه جز عیسی کسی گشته بگاه کودکی گویا ... نه جز حیدر کسی آمد بعهد مهد اژدر در
بصد شوکت چو رو آری بتخت فرقدان پا ... بصد حشمت چو بنشینی بر خش آسمان پیکر
هزاران گنج بفشانی ز کان طبع چون دریا ... هزاران فتنه بنشانی به آب تیغ چون آذر
چنان در شش جهت افتاد صیت عدل و احسانش ... که هفت اقلیم ازو چون شش جهت گشت جان‌پرور
تو آن شاهی که چون بر اسب پیل اندام بنشینی ... پیاده در رکابت رخ نهد فرزین صف‌اشکر
ز نقش کعبتین بخت چون دادت ششه آمد ... عدو را مهره میشوم طالع ماند در ششدر
بجز کانات نه سیر اختران و گردش گردون ... که هفت اختر ترا هستند چون هفت آسمان چاکر
نگهبانی کند تا بام ایوان ترا کیوان ... بود بیدار چون بخت تو جاویدان برین منظر
بنام نامیت تا خطبه دولت کند انشا ... ازان برجیس دارد جا برین فیروزه‌گون منبر
خورد تا خون اعدای ترا بهرام خون آشام ... ازان بیگاه و گه دارد بتن جوشن بکف خنجر
دهد خورشید تا زینت ببزم و زیب و حشمت ... ز خارا آرد گل سوری ز خارا گوهر احمر
در اندازد ز بزمت طنطنین در طاس گردون ... نوای نای ناهید و سرود رود رامشگر

عطارد تا بسلک منشیانت منسلک گردد ... ازان با کلک زرین آید و با نیلگون دفتر
شود مه تا بدست آرایش در میدان و در ایوان ... گهی گوی و گهی چوگان گهی مینا و گه ساغر
بروزی کز غبار اسب و بانگ کاو دم گردد ... ان یک چشم انجم کور ازین یک گوش گردون کر
بخونباری شود چشم زره چون دیده عاشق ... بخونخواری شود نوک سنان چون غمزه دلبر
زمین پوشد ز خون زیردستان حله حمرا ... هوا بندد ز گرد چیره‌دستان کله اغبر
ز رمح پردلان تابد در ان وادی سربالش ... ز سیف صفدران افتد در ان صحرا پی بیسر
شود از بانگ گردان خیره گوش گنبد گردان ... شود از گرد میدان تیره روی خسرو خاور
هوای رزم گردد نوبهار از ژاله پیکان ... زمین جنگ گردد لاله‌زار از لاله‌گون خنجر
شرار شعله هیجا بسوزد پیکر انجم ... غبار قبه غبرا بپوشد گنبد اخضر
ز شیراوژنان هنگفان ساحت میدان شود دریا ... ز پیل افکن پلنگان عرصه هیجا شود بربر
ز سیل خون شود پیدا یکی دریا دران صحرا ... که اندازد ز بیم موج آن فلک لنگر
تو ای شاهنشه شاهان بر کوه تن ... بپوش از نصرت جوشن بسر از حشمت مغفر

بدستی رمح چون ثعبان بدستی تیغ برق افشان ‌‌ ز یکجانب در ان میدان جهانا رخش که پیکر

ز تیغت ارزن افشانا که ترکان ز رزم آرا ‌‌ ز گرزت نرم کرده گرده گردون خنگ آور

ز آب تیغ و باد گرزت آن چندان در میدان ‌‌ که موج نوح از طوفان و قوم عاد از صرصر

شود طالع چو از مشرق بنات تیغ چون پیدا ‌‌ شوند از دیده ناپیدا چو انجم گرد و لشکر

بکف گیری چو گرز گاو سار و تیغ شیر اوژن ‌‌ کند گاو زمین ناله شود شیر فلک مضطر

کمر در خسرو خاور اگر در باختر پنهان ‌‌ ز تیغت شق شود چون جرم مه ز انگشت پیغمبر

اگر از تیغ برق افشان ز گردون بگذرد نیران ‌‌ وگر از آتش میدان باخبر بر شود اخگر

چو را ناید برق سیرابش گلستان گردد آتش ‌‌ چنان کان آذر سرکش با براهیم بن آذر

گنی از تیغ مهر آسا چنان میدان بی ز عدا ‌‌ که خورشید جهان آرا جهان از تیرگی یکسر

جهاندار و خداوندا ترا باشد سخن بی حد ‌‌ کرم گستر شهنشاها ترا باشد کرم بی مر

من این دانم که مدح تو نباشد لایق بر هیبت ‌‌ که مدح من محقر باشد و من خوار از ان احقر

غرض زین یک دو بیت این تا گویند در عالم ‌‌ که شاهنشاه عالم را صبا آمد ثنا گستر

اگر پست مدح من ترا طبعت بلند عالی ‌‌ بطبع عالی خود بین بمدح پست من منگر

درین عالم اسیرانرا توئی از معدلت ملجا ‌‌ درین کشور غریبانرا توئی از مرحمت یاور

تو ای خورشید فیاضی در فیضت یافته بهره ‌‌ بلند و پست و خار و گل سراب و آب خشک و تر

چه غم از کربت غربت که دارم چون تو ای محسن ‌‌ چه بیم از محنت گردون که دارم چون تو ای داور

بحمد الله کنون باشد بفرق فرقدانم پا ‌‌ ز فخر آنکه بنهادم بخاک آستانت سر

صبا چون هست بی پایان زبان بندد از ثناخوانی ‌‌ دعایش را برآور کف به پیش خالق اکبر

بود تا سیر هفت اختر باوج گنبد خضرا ‌‌ بود تا دور نه گردون بگرد مرکز اغبر

غلامان تو بهرام هشت اورنگ فرمانده
و شاهان ترا شاهان هفت اقلیم فرمان بر

در ترتیب سور با سرور نوباوه بوستان شهریاری حسین علی میرزا طول الله عمره و شاطعه فکرتش چهره دلارای عروس سخن را آرایش داده و زبان فصاحت نشان به بیان معانی بدیعه گشاده لغزی چند درین قصیده ایراد کرده که سمند فکرت کیه از شعرا بسر

منزل اورا کشش پی نبرده و طایر خیال احدی از فضای کنگره فلک رتبتش بال و پر نزده است
و ترتیب سور سرور پرور با اهتمام پادشاه گردون بارگاه بمثابه بود که تا کارکنان قضا و قدر
حجله زرنگاری سپهر را بجمال نوعروس مهر انور زیب و زیور داده و ابواب جهور و سرور بر
ناظم کواکب و نجوم بر چهره عالمیان گشوده اند جشنی چنان دلارا و عیشی بدان زیبائی
گوشی نشنیده و چشمی ندیده است تفصیل آن سور بهجت نشان و تطویل آن داستان
عشرت بنیان در تاریخ جهان آرای پادشاهی بانشای این بنده درگاه جهان پناه
محرر است چون اطناب را مقام مقتضی نبود باختصار سخن پرداخته باظهار ابیات گشود

لوحش الله باز از تایید لطف کردگار	آسمان مانند جشنی در زمین شد آشکار
از پی تنظیم آن زیبنده جشن شایگان	وز پی ترتیب آن فرخنده بزم شاهوار
پادشاهان قطره زن چون چاکران از هر کران	شهریاران ره سپر چون بندگان از هر کنار
تا کنون جشنی چو آن نادیده چشم آسمان	تا کنون بزمی چو آن نشنیده گوش روزگار
گرچه دیده جشنهای سروران نامور	گرچه دیده بزمهای خسروان نامدار

یکطرف

یکطرف شیرین نفس خنیاگران بربط نواز	یکطرف زرین کمر کنداوران خنجر گذار
آن بزم از لحن جانپرور نیازان دلربا	این بزم از گزرش فرسا ز اعدا جانشکار
آمده هر گوشه در آن بزم میمون کامیاب	گشته هر جانب در آن جشن همایون کامکار
بیدلی مجنون صفت از دلبری لیلی لقا	عاشقی وامق سرشت از شاهدی عذرا عذار
زاهدان سالخورده شاهدان خردسال	عابدان زهد ورز و ساقیان میگسار
از طرب باهم همه بر دست افشان پای کوب	وز شعف باهم همه جا کامجویان جرعه خوار
نغمه ها از شکر لعل همه شیرین سخن	ساغرها از نگارین دست هر زیبا نگار
آفت آرام جان صوفی صافی ضمیر	غارت کالای دین زاهد شب زنده دار
طاس گردون پر طنین از سازهای اهل فن	صحن گیتی پر طرب از مطربان نغمه کار
گروه استادان آتش باز در آن انجمن	نار نمرودی و گلزار خلیل آشکار
تیر آتشبارشان چون آه مظلومان همی	گردی از تیر جوشش گردون با سما گذار
از فتایل زجاجی شمعهای روشنان	چون چراغ پیرزن در بزم زال چرخ تار

چرخ برق افشان شد زغرهٔ شمسین نقش / در نظر چون شعله جواله هر سو آشکار

آمدی هر چرخشان چرخ شعبده انگیز / چرخ اگر اختر فشان گردیدی و اختر شرار

مرغ دیدستی که باشد بند بر پایان زن / تیغ دیدستی که گر در رشته بر پاره بسپار

گر ز بالش بند گشتی انگرد پر فشان / ور ز پالیش رشته برگیری فشد در ره گذار

در هوا هر رشته با آن بنگر از نیرنگ شان / هیچه برق آتش افشان و شهاب شعله بار

مرغهای آتشین بر پیکهای گرم سیر / شعله افروز از زمین و آتش افشان از یسار

این عجب بنگر که غوک آمد ز آب آتش فشان / وین عجیب‌تر بین که در آب آتش را قرار

گلتها باشد درین بازیچهای بوالعجب / کاب آتش میکند هر لحظه از دل آشکار

یا ز رشک طبع شد با پرده ساز دلنواز / یا بعهد عدل او گشته با هم سازگار

اسبهای باروان هر سو روان شد چرخ وش / فیلهای باتوان هر جا عیان آتش شعار

از مسام آن طراود چون عرق تابنده برق / از دهان این فروزد چون نفس سوزنده نار

کرده از نیرنگ هاروت از آتش هر طرف / شکل نیدان شعبده گلشن فردوس وار

از شرار شعله هر جا نخلها شان باردار / وز سهیل و ز زهره هر سو سروها شان باردار

بس شگفته است اینکه نخل آرد شرار و شعله بار / بس شگرف اینکه سرو آرد سهیل و زهره بار

از شرر بر اوج گردون نخلها نرگس فشان / وز قبس بر صحن گیتی سروها نسرین نثار

گاه فوجی چون نعایم کرده از آذر غذا / گاه جرقی چون سمندر جسته در آتش قرار

هم پریرویان مسلسل کرده زلف پرشکن / هم سمن بویان مکحل کرده چشم پرخمار

برده از طراری آن کالای عقل هوشمند / گشته از شیادی این صیاد هوش هوشیار

خامه خامه زر دگر هر ریخته در انجمن / توده توده عود و عنبر بیخته بر رهگذار

جامهای عبقری افکنده هر سو بیحساب / دیبهای ششتری گسترده هر جا بیشمار

رایگان بر آن فشانده نقد گنج شایگان / بیخطر بر این گسسته عقد در شاهوار

با خرد گفتم که ای هشیار پیر کاردان / گرچه می‌بینم ترا چون خویشتن حیران و زار

یارب این بزم کدامین خسرو دین پرورست / کامد از رشک فضایش باغ رضوان شرمسار

کارگاه آزرست این یا نگارستان چین / عرصه بیت الصنم یا روضه دار القرار

گفت این جشنیست سلطانانه در بزم خسروی | از پی دامادی شهزادگان کامکار
زامر شاهنشاه دوران خسرو بیدار بخت | این همایون جشن شد تاریخ دور روزگار
داور عرش آستان فتحعلیشاه آنکه هست | آسمانرا قدر و رفعت ز آستانش مستعار
با خرد گفتم که روزی چند با من بازگوی | ای بهر کاری سزا از مرحمت آموزگار
کیست آن خورشید تابان کز فروغ روی او | آفتاب نیمروزی چون چراغ صبح تار
چارده تابنده مه هر یک چو ماه چارده | پرتو افکن قیروان تا قیروان خورشیدوار
همچو نور ماه کز خورشید باشد مکتسب | از فروغ اوست هر یک را فروغی مستعار
گفت آن خورشید شاهنشاه و در پیرامنش | چارده تابنده مه شهزادگان نامدار
بازگفتم بازگو زان آسمان کاندر زمین | کرده پا در چار رکن هفت کشور استوار
گرچه باشد بر فراز هفت گردون پایه‌اش | لیک در پیرامن او هفت گردون را مدار
آسمانا کامده ترکیبش از زر و گهر | وز لآلا اندران مرکوز انجم بیشمار
همچو عرش اعظم گسترده فراشش قضا | برفرازش همچو رفرف مسندی گوهرنگار

چون بروی مسند فیروزه گون همچنان | برفراز آن گرفته نیر اعظم قرار
گفت تخت و مسند گوهرنگار خسرو است | نیر اعظم بران فرخنده ذات شهریار
بازگفتم چیست آن دریای گوهرزا که هست | خانمان سوز معادن کیسه پرداز بحار
پنج رود درفشان جاری از آن در شش جهت | از حد دریای چین تا حد بحر زنگبار
تشنه کام فاقه را زان رشحه حیوان بکام | مزرع آمال را زان جدولی کوثر در شیار
گفت آن دریای ژرف پنج رود درفشان | نیست الا دست و انگشتان شاه تاجدار
بازگفتم بازگو زان صرصر آتش نهاد | کو چو ابر و باد شد دریا بر و هامون سپار
تیز پر و برق سیر و پرتکاور خوش خرام | همچو شاهین در خزان و همچو طوطی در بهار
صدهزاران ماه و پروین ریخته زان پرنین | زانکه باشد بر فلک خنجرکش و خنجرگذار
گفت آن صرصر سمند برق سیر خسرو است | چون سلیمان گشته شاهنشه بران صرصر سوار
ای شهنشه قدر قدرت که سایه عقل کل | در ثنای ذات پاکت رخ بخاک اعتذار
من کیم تا در ثنای ذات پاکت دم زنم | زین خروشه عذر من بپذیر و از من درگذار

یارب این شهزادگان با دالکجاب جاودان | شادکام و شادمان سال و مه و لیل و نهار
باد یارب تا که دادو مرکز غبرا سکون | باد و یارب تا که دوار و گنبد خضرا مدار
هیکل ملکرا دل از امید لطف مسکون | بدسگالانش از اندوه و قهرت مقرار

قصیده را در خطاب بعمارت پادشاهی و قصر شاهنشاهی برشته نظم کشیده و خامه در
بارش در توصیف و تعریف و بنای آن روضه جهان آرا این گوهر تابناک بر فرق ورق
پاشیده گلهای مضامین عالیه چند از گلبن فکرتش دمیده و لالهای معانی متعالیه نشئه
از جوبار خاطرش سر زده است اشعار دلکشش چون آب در جداول این عمارت دلکشا
و ابیات رنگینش مانند نسیم در فضای این روضه رضوان نشان نشاط انگیز جان چون عمارت
مزبور از عمارات بدیعه و ابنیه منیعه پادشاهیست لهذا خامه دقایق نگار بذکر شمه آن قصر ارم
آثار مبادرت مینماید این کاخ همایون و قصر میمون در دار السلطنه طهران و در خلف تالار
سلطانی واقع گردیده پشت بشمال و رو بجنوب است مشتمل بر فضائی وسیع و صحنی فسیح از ازهار و
اشجارش تشویر ده خاطره سدره و طوبا و نزهه زهره است تصویرهای پری پیکر شکلهای

منبت سر مرش در حسن و صفا خجلت افزای نقشهای آزری و آینه اسکندری و مهر جهان
آرای صورت دلارای تماشایش دلها از کف ربوده و صفای جهان نمای مرآتش
زنگها از خاطر زدوده است نشیمن روح پرور و فضای راحت گستر زلالش جانفزا چون چشمه
حیوان و نهالش دلارا همچون بالای جانانست از خجلت صنعت حجاریش فرهاد را تیشها
بر سر آمده و از حیرت حرفت نجاریش اقلیدس را اندیشها بنجار راه یافته از درخت انارش
مشاهده کنندگان همان بینند که پور عمران از نخل وادی ایمن و از بالای صنوبرش نظارگیان
آن جلوه مشاهده نمایند که دل باختگان از قامت بتان سیم تن از رشحه فوارهاش گلزار
آسمان خرمست و از تراکم اشجارش آفتاب درهم و برهم تا قصر زرنگار سپهر را پایدار و برقرارست
امید که این پادشاه انجم سپاه را در آن قصر همیون قرار و استقرار باد با عیش و نشاط و طرب و شادمانی

سقاک الله ای روضه روح پرور | بهشت برینی تو یا چرخ اخضر
هر جانبت باشد اشجار دلکش | بهر روضه ات باشد انهار از هر
چو در صحن جنت خرامنده غلمان | چو بر اوج گردون فروزنده اختر

ترا چون جهان گشته گر جابرا
نبودی در آغاز غوغای محشر

ترا آسمان خواندمی گر نبودی
رخ آسمان از کواکب مجدر

بناهایت ای روضهٔ جنت آیین
عمارات ای عرصهٔ آسمان فر

که هر یک ز قصر بهشت است بهتر
که هر یک ز کاخ سپهر است برتر

بزینت همه به ز خلد مزین
بزیور همه به ز چرخ مزور

بصحت نظر شرح چشمان انجم
بنظاره بگشاده زین بزم منظر

بخاک تو ترویح روحت معمم
در آب تو تأثیر جانت مضمر

زلال تو چون راح ریحان ممزوج
نسیم تو چون ریح ریحان معطر

سیه روز از نرگس چشم جانان
سیه پوش از سنبل زلف دلبر

مشام سپهر از نسیمت مرور
هوای جهان از شمیمت معنبر

دلارا نهال تو چون نخل طوبی
گوارا زلال تو چون آب کوثر

درختانت ای روضهٔ عشرت افزا
خیابانت ای گلشن روح پرور

ز دلکش شکوفه به نیسان و بهمن
ز رنگین شقایق در آذار و آذر

چو اکلیل کسری مکلل بلؤلؤ
چو اورنگ خسرو مرصع بگوهر

بصحن فرحبخش فردوس زینت
که فردوس فردیش باشد ز و مشر

چو بالای لیلی قد سرو رعنا
چو رخسار شیرین رخ گل منور

چو مجنون شیدا قماری غزلخوان
چو فرهاد بیدل عنادل سخنور

درختان قد افراخته همچو خسرو
ریاحین رخ افروخته همچو شکر

برخسارهٔ یوسف گل بحیرت
گشاده است چشم زلیخای عبهر

ز فروزان گل از ناربن درخشانش
چو از نخل مرسی فروزنده آذر

کند خنده در مرغزارت شقایق
زند طعنه در جویبارت صنوبر

بزیبا رخ گلعذاران خلخ
برعنا قد سرو قدان کشمر

بود در تو رعنا درختان دلکش
بود در تو زیبا نهالان دلبر

چو زیبا غلامان جمشید شوکت
چو رعنا وشاقان خورشید منظر

برزم ارم نظم خاقان اعظم — بقصر فلک فرّ دارای داور

شهنشاه آفاق شیخ علا شه — که گیتی ازو چون بهشت یکسر

زهی تاجور شهریاری که گردون — ز امرش مبدل قضای مقدر

حکمران

حی سرفرازی که دایم — بحکمش نهاده همه سروران سر

در آیینه رایش اسرار عالم — چو صورت در آیینه آمد مصور

جمال و جلالش که بادا موید — جمال و جلال خدا راست مظهر

بلند آسمانیست در اوج شاهی — که از عقل و دانش بود قطب و محور

فروزنده ماهیست بر چرخ دانش — که از مهر تابان بود رایش انور

همایون درختیست در باغ دولت — که عدلش بود برگ و جودش بر

کف او مبارک سحابی که بحرش — یکی باشد از قطرهای مقطر

دل او گهر خیز بحری که آمد — یکی موجش این هفت دریای اخضر

دمی کر دوش کر بحر کام گردد — برین چرخ خاکستری اختر اخگر

دهد قهر او سرکشان را چو خواری — شود لطف او بیدلان را چو یاور

شود شیر شرزه یکی گور عاجز — شود مار گرزه یکی مور مضطر

خورد طعمه از سینه باز تیهو — زند پنجه در خون شاهین کبوتر

بقهر ار به پیوند برین سقف مینا — بخشم ار به پیوند برین سطح اغبر

فلک را تخلخل درآید بر اعضا — زمین را اثر لرزه در افتد به پیکر

ز قهرش که با دشمنانست بچید — ز لطفش که با بندگانست همبر

شود شکر و شهد چون صبر و حنظل — شود حنظل و صبر چون شهد و شکر

بملکش کسیرا که شد بخت قاید — بجیشش کسیرا که شد عقل رهبر

بود ایمن از جور دهر جفاجو — بود فارغ از دور چرخ ستمگر

بدرگاهش از کوکب سعادت — بود زهره از مهر و سعد اکبر

یکی در جوار جواری مجاور — یکی در وثاق وشاقان مقرر

شود چون همای آن همایون — کشد گر بوم در بام او پر

بملک خوش ری که آمد زعدش	چو خال ابر رخساره هفت کشور
بیفکند طرح بسی قصر دلکش	که هر یک ز قصر بهشت خوشتر
هم آراست این قصر معمار حکمش	که چون او ندیده سپهر معمّر
یکی حوض مرمر دران قصر دلکش	چو در قصر جنت عیان حوض کوثر
بود آب صاف وی از پرتو گل	چو یاقوت گون می به مینه ساغر
ز مرجش عیان عکس رعنا نهالان	چو در رقص گلچهرگان سمنبر
دران حوض فواره گوهر فشان	بدامان گردون برافشانده گوهر
همانا چو مدحت سرایان خسرو	دهانش گهربار باشد سراسر
و یا چون کف گوهر افشان خاقان	فشاند همی دم بدم گوهر تر
ز هر قطره خیزد حبابی که باشد	ز عکس شقایق چو یاقوت احمر
خجل چار چیز است از چار چیزش	دران نیک بنگر که تا نیک باور
ز صحن دلارا ز باد فرح زا	ز آب مصفا ز خاک مطهر

یکی

یکی باغ رضوان یکی ریح ریحان	یکی آب حیوان یکی مشک اذفر
بقصریش کز هشت خلد است احسن	بنقشش که از نه سپهر است برتر
هر سو مثل تماثیل مانا	بهر جا مصور نقاد ری آزر
بجسم نقادیر آن کرده ساری	بنان مصور روان مصور
تعالی الله آن منظر عرش رفعت	بنام ایزد آن قصر فردوس منظر
چو صرح ممرد بامر سلیمان	ز مرآت اسکندری دیده زیور
هر آئینه اش را عیان آفتابی	ز عکس گریبان واراش خاور
ایا شهریاری که خورشید تابان	اگر بر خلافت ز غفا وزند سر
ز شمشیر خونریزت از کین اسارت	شود شق چو ماه از بنان پیمبر
بر آید چو بر باره حکم آری	همه گرد نازا چو گردون بچنبر
کف تو که جود بارنده ابری	که از وی گهی سیم بارد گهی زر
دل تو یکی ژرف دریا که از وی	ز علمت کشتی ز حلمت لنگر

نخوانم فلک در گهت را که دوری	بود چنبر آسمان حلقه در
کمیستی چنان بر تو خشم گرم شد	که شد خشم پیغمبری بر سپهر
صبا هان نهان سخن را میاد	که جز شرمساری نیارد به بر
گر خشم هیبت بود دسته گل	گر خشم شایت بود درج گوهر
کسی گل بکلکش برد از معانی	کسی در بیان فرستد ره آور
هم از مدح او نطق دو همت عاجز	هم از وصف او فکر اندیشه مضطر
زبان در کشش از مدح خوانا نکنم	بکار از برای دعا کف برآور
الا تا بود ذلت از جور گردون	الا تا بود عزت از مهر اختر
عدوی تو در قید ذلت مقید	محب تو بر صدر عزت بصدر
بود تا که مینا بگیرد چو عاشق	بود تا که ساغر بخندد چو دلبر

حسود تو همواره گریان چو مینا
ولی از تو پیوسته خندان چو ساغر

بتاریخ

بتاریخ یکهزار و دویست و هفده هجری که دارای گیتی آرا بعزم رزم و تسخیر ولایت خراسان شقه گشای لوای نصرت نشان گردیده بعد از تسخیر ولایتین نیشابور و سبزوار و شیقه سرکشان و متمردان آن دیار مراجعت بدار الخلافه طهران فرموده بقدوم سعادت لزوم زیب بخشای تخت سلیمانی و بترتیب سور موفور السرور شاهزاده اعظم عباس میرزا طول الله عمره زینت افزای بارگاه سلطانی گردیدند این قصیده بدیعه را منشی خاصه اش ترتیب داده بعرض واقفان حضور رسانید انصاف آنکه در متانت لفظ و نزاکت معنی و استعداد قافیه و ردیف دقیقه فرو نگذاشته و کمال چابکی سر انگشت فکرت پرده از رخسار جمیله معانی برداشته است و همت این مرحله گرا زین ترجیب شهریار و فیض مدحت شهنشه و عدالت آثار این قصیده از جمله شش قصیده است که بصله مبلغ شش هزار ارقان سرافراز گردیده

در خراسان رزم کردی ساز حسب الملک	سوی ری لشکر کشیدی باز حسب الملک
تا شود آوازه ات آویزه گوش سپهر	کوس را کردی بلندآواز حسب الملک
جانب فرعونیان با رمح چون ثعبان شدی	بازگشتی موسوی اعجاز حسب الملک
رای ری کردی کنون از طوس با فتح و ظفر	رایت فتح آیت افراز حسب الملک

گشت وصل و ملک چون روی آرد بهی / بر دل ویران رازی راز جهت ای ملک

ملک ری از کر چشت رشک جنت گشت / روی ری خرسند و جانها راز از جهت ای ملک

کشتی از دور بند و شیر اوژن بدشت خاوران / با پلنگان هژبر انداز از جهت ای ملک

از سنان کردی تهی در هندوان پر و اشجع / عرصه کابلخجر و اسنجاز از جهت ای ملک

کج نشستی بر سمند و در نشستی بوم و بر دوم / راست کردی قول فالگیر از جهت ای ملک

ترک و تاز برافکند از ترک تازی تا حصون / تا زیانش در کمند و در تاز از جهت ای ملک

سیلی قهر تو تا کی گرد در روی آسمان / آن ستمگر بود و حیلت ساز از جهت ای ملک

در حمایت مهر و مه را جاست در پیرون در / هست آن نمام و این غماز از جهت ای ملک

تا قیامت چرخ را در بارگاهت بار نیست / پسر و پا بود آن ز آغاز از جهت ای ملک

عقل را در پیشگاه از پیشکاران خوانده / اوست صاحب رای و صاحب راز از جهت ای ملک

آسمان با آه سرد این قرص گرم آرد برون / مطبخت را زان نشد خباز از جهت ای ملک

زین کنه کز نام تو نامی نیامد در زبان / وا روش جا در دهان کاز از جهت ای ملک

مهر چون بر روز زن خصم تو از اول شاف / کردی از مصحف اخترش ممتاز از جهت ای ملک

خواندی از زر افشگران بزم خاصش را نکبا / ورغم ما رسید غم پرواز از جهت ای ملک

بر رخ حسنای جاهت آسمان از اختران / دیده‌ها دارد به حیرت باز از جهت ای ملک

ضیغم گرگینه در در بیشه از اندیشه ات / پیش دارد در بیشه خز از جهت ای ملک

چون دم نحل آورد لطف تو شهد جانفزا / از دم جراره اهوا از جهت ای ملک

ناتوان پر شد روان را زعاجز پروری / کرده مقراض بال باز از جهت ای ملک

صورت کاز آمد از عدلت سم آهو بره / تا کشد از کام شیران کاز از جهت ای ملک

مرغ روح بدسگالت را چه غم غماز تست / کارت با تیر تو هم پرواز از جهت ای ملک

برخلاف عادت خویش آسمان در عهد تو / با خردمندان بود دمساز از جهت ای ملک

کرم بازار کرم گشت از تو و در جنگ اندران / بجره کان پیکان خز از جهت ای ملک

در جهان تا دولت بازوی همت باز کرد / قاف تا قافش پر و بیک باز از جهت ای ملک

خاطر تا از سخن اطناب اگر تست انجیدی / منطقت را در سخن ایجاز از جهت ای ملک

با قناعت سرگرانیهاست احسان ترا / دلنوازیهای او با از حشمت الملک

چون عروسان نکو رو پیش داماد حریص / با نوالت از ره ناز از حشمت الملک

کیست دانا آسمان با دادنهای حضرتان / مطبخ احسانت را رزاز حشمت الملک

از پی دلجوئی سایل دهی خندان و شاد / هر دو ابر از جان چو باز حشمت الملک

شد تهی دست از گهر گنجور کان از دست تو / ممسک را چند باشد ساز حشمت الملک

از پی صید ممالک سربسر شهزاده کان / چهره باز آنند صید انداز حشمت الملک

بر ممالیک آن ممالک بخش اکر رحمت کند / از ممالک این ملک پرداز حشمت الملک

در خور شهزاده عباس آن همایون فر خلف / کرده جشنی همایون ساز حشمت الملک

هم شد او با ناز پروردی بعهد خسروی / در مبارک ساعتی دمساز حشمت الملک

وان همایون فر خلف را از همه شهزادگان / بر خلاف کرده ممتاز حشمت الملک

صد هزاران بار به در خسروانه جشن شاه / در نوای دلکش شهناز حشمت الملک

گشته دستان ساز گلرویان سنبل موی بزم / مطربان عندلیب آواز حشمت الملک

پرده ور گشته بر هر پرده کار از رنگ خوش / لعبتان پرده شب باز حشمت الملک

کرده از شادی شیاطین بار تنهای شهاب / سازبازی همچو ساز و باز حشمت الملک

از فشاندن زجاجی کاندر آن افروختند / شد زمین بر آسمان طناز حشمت الملک

خور که آتش فشان شد از تو در هر آبگیر / آب و آتش از تو شد دمساز حشمت الملک

زین همایون جشن سلطانانه و بزم خسروی / مطمعدار ریت بر تیر از حشمت الملک

کرده با پیر و جوان از زمین این فرخنده جشن / ساز کاری طالع ناساز کامل حشمت الملک

گر نخواندم از ادب مجمعا ثنات بنام / خواندمت زاغراز در آغاز حشمت الملک

تا ز رایت هر چه در روی زمین صادر شود / آسمان گوید بعید اعجاز حشمت الملک

از پی احسنهای پنهانت روزگار / در همه کارت گوید باز حشمت الملک

چون سخن را بر دعایت ختم کرد اهل سخن / بر صبا خوانند از این اعجاز حشمت الملک

چشم آرای فکرتش در کیفیت عالم آرا و غزلیت خاکبوس آستان سپهر بنیان خسرو

گیتی گشا در ترتیب بزم نوروز سلطانی در فضای ریاض معانی گلکاری نموده و زبان تحصیل
در توصیف محفل بهشت مماثل خاقانی و کیفیت ترتیب شاهزادگان و امرا و دبیران در حضرت
گردون رتبت قاآنی و زرافشانی کف دریا مثال شهنشاه فلک کاه بر اقاصی و ادانی آشکار
است الحق به بیان معانی دلکش عقده ها از دل گشوده و بتصیقل عبارات ملیحه و استعارات
بدیعه زنگ ملال از مرآت خاطر زدوده و وصف وشاقان و غلامان و پیلان
شاهنشاهی را نیکو نموده است و این قصیده نیز از جمله قصایدیست که بمبلغ شش
هزار تومان زر مسکوک بهره ور گردیده از منتخبات اشعار فصاحت آثار است

چو کرد این لاله‌گون بر ره آهنگ — شد آذرگون ز آذرگون لب رنگ
زمیناگون چنها آسمان را — زمردفام شد سم شبه رنگ
کمان رستم اینک پیچ که دارد — بروی چرخ چاچی را پر از تنگ
هزار از عکس آن چون چتر طاووس — زمین از فیض آن چون پر تورنگ
چو آذرزوش آذرپوش بنگر — پر آذرگون زمینهای زر آهنگ

تعالی الله که شد هر شادیی فرخ — بنام ایزد خور و هر لعبت شنگ
بپای سروبن را می سبک قدح — بزیر نار و بن رطل گران سنگ
چنین روزی نشاید در شبستان — کفی زیر زنخ کفی بر آدر سنگ
چه دارم ز غم آیینه دل — ازین زنگارگون آیینه دل زنگ
زجا جستم بعید شادی و بستم — بعزم خاکبوس شه میان تنگ
نشستم بر سمندی رشت پا — که خرزین ز پیدش ایوان خرچنگ
ستامش ماه شاید آسمان جل — رکابش مهر شاید کهکشان تنگ
بگاه وقعه چون باد سبک خیز — بوقت وقفه چون کوه گران سنگ
چو آن یکران بزیر ران کشیدم — نه از منزل اثر ماندم نه فرسنگ
بیابان وادی رهم افتاد کامد — زخون رهروانش لعلگون سنگ
بجانفزایی تیمارش دد و دام — زخونهای مسافر لبدین چنگ
هماراز استخوان رهروان عیش — وران وادی فراخ آمد بر تنگ

ازان صحرای خون آشام خونرا ‌ ‌ ‌ در آنها داد دادم از نیروی تیر تنگ

سواد ملک ری آمد بچشم ‌ ‌ ‌ تعالی الله زمین آسمان رنگ

هوایش چون بهارستان تبت ‌ ‌ ‌ زمینش چون نگارستان ارژنگ

چو دیدم اوجش الله بار کاری ‌ ‌ ‌ که گر عرشش نهم نام آیدش ننگ

دران قصری که معمار قدر کرد ‌ ‌ ‌ فکم نه آسمان بر سقفش آهنگ

ز نقشهای نگارینش بغیرت ‌ ‌ ‌ نگارستان چین بخاند گنگ

کشیده از زر و شهزادگان صف ‌ ‌ ‌ همه یوسف لقا ادریس اورنگ

نهاده مهر بر لعل گهربار ‌ ‌ ‌ نهفته شرم در جرعه شبه رنگ

بروی و رای و رای ایران چو دارا ‌ ‌ ‌ بهوش و هنگ در میدان چو هوشنگ

همه با قامتی چون سرو کشمر ‌ ‌ ‌ همه با طلعتی چون نقش ارژنگ

نهان در کسوت زرکش چو خورشید ‌ ‌ ‌ همه از ترک تارک تا شتالنگ

ز دیباهای چینی زربسر زرسر ‌ ‌ ‌ ز شکرهای مصری تنگ در تنگ

بدست اندر ستاده ساقیان می ‌ ‌ ‌ بچنگ اندر نشسته چنگیان چنگ

همه جان پرور از راح روانبخش ‌ ‌ ‌ همه رامشگر از چنگ خوش آهنگ

ز آب چشمه خضر سمر ‌ ‌ ‌ بجام گوهرینشان راح گلرنگ

ز تار طره ناهید چنگی ‌ ‌ ‌ بچنگ رامتینشان سر آهنگ

وشاقان با وشقهای گران قدر ‌ ‌ ‌ میان بربسته نظم بزم را تنگ

بمیزان حساب کندمیشان ‌ ‌ ‌ سپهر از خرمن مه داده جو سنگ

صف پیلان جنگ آور چو کوهی ‌ ‌ ‌ ز زنگاری فلکشان طاق ارنگ

برز البرز و از خرطوم پیچان ‌ ‌ ‌ چو پیچان اژدری ز البرز آونگ

و یا آویخته زنجیر داود ‌ ‌ ‌ ز اوج این تل خاکستری رنگ

و یا از زوره گردون سراشیب ‌ ‌ ‌ مجره کرده سوی مرکز آهنگ

غریوان توبهای آتش افشان ‌ ‌ ‌ دریده پرده افلاک از غرنگ

ز ابر دودشین فش نشانده ‌ ‌ ‌ بگیتی از شرر زرین سلب رنگ

زمین از گوهر پوش اورنگ خاقان / شده خضرا ز این پیروزه اورنگ

سریر آرای ایران تکیه گرده / چو هوشنگ بر آن با هوش و با هنگ

جهانبانان جهان خاقان اعظم / که آرندش خراج از چین و از زنگ

سلیمانی بود از جنبش و جیش / فریدون سان بود از فره و فرهنگ

خطا کردم همش از ملک آن عار / غلط گفتم همش از نام این ننگ

رسید از تیغ شاهنشه بروزی / که روی رزم ترکان راند شبرنگ

غنیمت از موالف تا در ری / هزیمت از مخالف تا در گنگ

بطوس آن دیده زو اورنگ چوبان / که دید از تیغ طوس نوذر او رنگ

بیا رستم چو گیرد جای بر رخش / نه اکوان زان بجا ماند نه ارژنگ

ایا در بارگاهت شام تا بام / زحل چوبک زن و بهرام سرهنگ

کنار آسمان رنگ از شفق یافت / زمین را تا شهنشه شد کمر رنگ

بخاکستر گر از این رشک نشست / چرا دارد سلب خاکستری رنگ

فروزان ماه کار لاله از خاک / درافشان مهر کار گوهر از سنگ

بباغ همت گرم شب افروز / بشاخ عشرتت مرغ شباهنگ

برانی خنگ چون در دشت ناورد / برآری تیغ چون در عرصه جنگ

برد سیلاب خون بنیاد عالم / کند آهنگ نه گردون گریز آهنگ

بود بار دانهای بد اندیش / شرار نعل شبرنگت شباهنگ

ز شمشیر شرربارت شرر سان / کند اشرار جا در سینه سنگ

بیزم رزم آن هندوی جوزان / بنیرنگ آورد لعلی از بنگ

فزاید جان بهرامان جان باز / گشاید دل ز بدخواهان دلتنگ

گران هندی نژاد ایک نه هندیست / چرا دارد برسم هند آهنگ

ز خون کلک آورد از برق نیران / دهد خاکستر خصم تو بر گنگ

برآورنگ تو تخت آسمان بخت / چنان مایل که بر کلچه او رنگ

ز هفت اقلیم شاهان جمله تا سند / بپای تخت شه چون شاه شطرنگ

چو میزان ملک گوهر سنجد / ترازو گر کند گو دگر زنار رنگ

سخنگاه از مدح شاهنشه سرایم / زر آید از زمینهای زر اعنک

سخن یکبارگی گر ته چو آمد / رهی با شیها و بارک لنگ

کند تا هر سحر سلطان انجم / برین فیروزه گون اورنگ آهنگ

بفیروزی شهنشه / بود جاوید زیب‌بخش اورنگ

در سال یکهزار و دویست و چهارده هجری که داور مملکت آرای بیضا ضیاء تخت مسند مرصع سلطانی تعلق پذیر گردید از لالی رخشان و جواهر فروزان هندی چون صفحهٔ آسمان منقش و بتصاویر دلکش مرتب گردیده بر فراز تخت سلطانی گسترده آمده پادشاه جمجاه جمشید دربان مسند سپهر آثار قرار یافته آفتاب طلعت همایونش خورشیدسان از فراز تخت آسمان نشان بر مفارق عالمیان تافت این قصیده از تاریخ جلوس میمنت مانوس بموزونی نغمه بعرض اقدس رسانید

چو زد رحمت حمل گیتی نیر اعظم / زمین چون جنت عدن و زمانه شد خرم

نگارخانهٔ مانی شده صحیفهٔ باغ / نشان نامیه بس نقشها کرده رقم

خطا نبود که بنقش نقشهای چمن / زمانه بر صور مانوی کشید قلم

بروی سبزه نورسته طارم نسرین / چو اخگران منور بنیلگون طارم

زباغ کرده عبیر روی باد لخلخه سای / شمامه‌های قرنفل مشام دهر بشم

چو آذر ارنشد از آذر از چه آذرگون / بباغ و راغ نگار در هزار گونه صنم

چو پر آذر اگر نیست سرخ گل زچه روی / هزار گونه صنم را شکسته بر سر هم

شراب در رغمی از چه شد از غنچه بر / چرا است ناله رعدش ترانه از غم

درخت گشته زبرگ شکوفه سیم افشان / هوای کشور زنگار گون ببیع سلم

سزد ز نور شقایق حدایق خندان / سزد ز باد بهاری براری خرم

کنند خنده باعجاز موسی عمران / زنند طعنه بانفاس عیسی مریم

بشاخ سرو که شد رشک از چه طوبی / بصحن باغ که برد آب بوستان ارم

سرو و سار ریحان زد طراوت طرب / ز نور نور زدل شد غشاوهای ظلم

ز جبره جبره کشیده چو باربد چنگ / ز نال نال بر آورده چون نکیسا دم

زمانه بر وزن خاطر ز لحنهای طیور / نوای باربدی چنگ رامتین هم

ز شوق نغمه گوینده گان صلصل را / نمانده رنج صمم در صماخ جذر اصم

نهاده گوش به آهنگ سار نرگس گوش / گشاده دست در آغوش لاله اسپرغم

نه جز غزاله نرگس بجز بهار نسیم / نه جز کلاله سنبل بلاله زار دژم

قرار مسند گلبن نشسته گل چو خدیو / چنار و سرو و صنوبر ستاده پیچو خدم

بدست باد ز بهر نثار مقدم او / ز برگهای شکوفه شرف نشانده درم

زبان گشوده هزاران بمدحش از بن شاخ / گهی بنغمه زیر و گهی بناله بم

چو بلبلهای دلاویز جانفزای صبا / مدیح شهنشه داور اعظم

شهنشهی که بپای خاکبوس درگه او / قد سپهر ز بدو وجود آمد خم

حریم حرمت او را بحال المعتصم / فتاده وهم در اندیشه حریم حرم

بجا که پاش از آن بس خرد نظیری جوش / که آب در دهن آورد زین طمع زمزم

کف کریم و حسامش بمرتبه سخا / سهیل ادهم و روش گوهر ادهم

یکی چو ابر بهار و یکی چو برق یمان / یکی چو صور نخست و یکی چو صبح دوم

غلام علم بپوشید روی از رکیه / لوای جور نگون ز رکشت از عالم

فکنده شمسه چترش چو بر زمین پرتو / کشوده رایت عدلش چو در زمان پرچم

چمن و سپهر جنابش ازین دیار / که آفتاب ذوات و آسمان کرم

کنم چگونه ز کیفیتش بیان کامل / کفش کجا ز کفایت فزون ز کیف و کم

زمین حضرت او دست بسته جای کن / رواق درگه او گشته سجده گاه امم

ز طوق طاعت او کرده اندر پیش / بطوع تاجوران ترک و تازی و دیلم

بریده دادوری از صعوه مخلب شاهین / شکسته عدل وی از گرگ پنجه ضیغم

بروز رزم بخصم آفتاب رایتش / همان کند که کند آفتاب با شبنم

رود بباد از آن حشمت سلیمان / بروزگار رود حشمتش چو عزش جم

کند فکر بقصر جلال او ز سند / بلطف عرش برین چون توان شد از سلم

ستر و صیقل تیغش اگر نه تا با بد
ز ظلم آینه دهر داشت زنگ ظلم

ز نیش حادثه بر هر دلی که آمد ریش
نهاد لطف دلاسای او بر او مرهم

ضمیر روشن او گر نه جام جم باشد
چرا در وست هویدا اسرار عالم

روان خصم پر اندیشه زافرینش اد
چو جان پور پشن زافرینش رستم

بروز رزم زرم شد از نام دلیران کم
ز برز و نیروی او نام برزوی نیرم

پی فنای عدو بحر ای طوفان زای
در آب تیغ جهانسوز او بود مدغم

بنای ملک عجم چون اساس این عرب
شدش ز تیغ مهند ممهد و محکم

کمینه خیمه او این خیام زنگاری
بعرصه که بود آن خدیو را مخیم

جهان ز جود کفش گشته باغ مستغرق
چنانکه آمده با فاقه بحر و کان توام

بنام نامی او ختم شد جهانداری
چنانکه ختم رسالت به سید خاتم

اشاره کرد که تا مسندی بپا دارند
نگوهر و ورزان زیب مسند و خاتم

شد از جواهر رنگین پری دهان تمکان
شد از لالی روشن تهی خزاین یم

چه مسند از در و گوهر چو آسمان بنجوم
بران نشسته شهنشه چو نیر اعظم

چه مسند آمده با پرتو جواهر آن
فروغ گوهر خورشید چون شبه مظلم

ز اختران صدف آسمان زبیدا جو
ازان لالی شهوار پر در دل شکم

که گر ببندد آنکه کند شان ترصیع
زنند بوسه شهنشه ورا همی بقدم

غرض ز بخت همایون و طالع میمون
قدم بمسند جم زد چو پادشاه عجم

نوشت کلک صبا از برای تاریخش
جلوس فتحعلی شه بود بمسند جم

همیشه تا که بگوهر نگار مسند چرخ
بود صباح نهد شاه اختران مقدم

نشسته باد برین مسند سلیمانی
خدیو چرخ مکان خسرو ستاره خدم

عندلیب خامه‌اش درین قصیده بر شاخسار ثنای خسرو عدالت شعار و توصیف باغ قصر قاجار ترانه ساز و نغمه پرداز است الحق داد سخنوری را داده است اگرچه طایر اندیشه را در فضای بیان این داستان هوای پرواز و در رشته تحریر کشش درازست و ما بر سبیل ایجاز نبذه از توصیف

وضع و تعریف بنای آن گلستان مینونشان اگر ترانه سازی نماید بجا و سزا خواهد بود
باغ مزبور از مستحدثات اعلیحضرت قدر قدرت ظل اللهی روحی فداه و از بناهای بدیع این
شهریار عدالت پناهست در دامن جبلی از جبال محال شمیران که از قرای شمالی دار الخلافه
طهرانست واقع گردیده و بعد مسافتش را از حصار دار الخلافه زیاده از ربع فرسخ ندیده اند
بنای نشاط انگیزش چون ترکیب سپهر مینا بسبعۀ قطعه منقسم گردیده و هر قطعه از آن مشتمل بر
جداول کهکشان نشان و خیابانهای آسمان پنهان و اشجار با ثمر و ریاحین روح پرورست
و در قطعۀ ششمین عمارتی احداث شده که از ترکیب خوشش معمار خرد را انگشت حیرت بدندان
و از رفعت ایوانش آسمان را هر صباح چاک گریبان تا بدامانست و در فضای عمارت برابر
اصطخری وسیع و حوضی عمیق بشصت و پنج ذرع عرض و معشار و شش ذرع طول در ترتیب که
نیل محیط سپهر با وسعت دوره اش چون حبابست بر محیط نیل یا چون خال نیست بر رخسار کران
جمیل از عذوبت فرات و غزارت زلالش دجله را اشک حسرت از دیده روان و چشمه

حیوان در ظلمات عدم پنهانست در آب صاف آن روحت منصرف

سنجاق کلکی آن جانست مدغم نسرین چرخش مرغابیان سیمین پر حوت سمک راهماگوش
ماهیان سیم پیکر نداز فوارهای گوهر افشانش و این فلک پر گوهرست دگر چرخ گردون را
از کجا اینهمه انجم و حضرات در فرار که که صادی کمید ذراع از عمارت مزبور برفراز طلایی
مردان پیت خورش صورت ارم صفوت عمارت نهادی پیاده نهاده اند که مشتمل بر عمارات
محکم و بیوتات مستحکم و هر یک در رفعت و متانت جفت طاق آسمان و غیرت ایوان
نوشیروانست باره بران استوار آمده که از نظاره برج مشیده اش معمار فلک را از بام
کلاه زرین مهر از سر بجانب مغرب فتاده و آتش دیده بانش را از زحل چون ساکنین خاک
بر زحل دیده بنظاره گشاده است پنهانش چون رای کجروان خانه از اضطراب بر جیش گلباگ برج
سپهر برین از انقلاب از رنگ آمیزی نقاشی سقوف و نقوش جدرانش قصر مینو دون سپهر که
مصداق مصدوقۀ ولقد زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب است معترف بقصور و هر صباح
پیکر سیمین خود را از زیور کواکب مهجور و عور ساخته از پرده بیرون ساده جلوه گری آغاز میکند
و بجاست از ضیاگستری شمسهای مصقول و طلاهای محلولش آفتاب جهانتاب که مرجوی

وجعل الشمس ضیاء گردیده است مقر بزرگان و ماه مهرشاه هنگام رخسار تابان خود را در بقع

فلک انما پنهان ساخته سر عجب باختر میکشد و منزلیست از اعتدال صفوت فضا و هوای آن روضه

بهشت نشان اگر در پیکر بیجان تصاویرش روح انسا سازروان کرد و تعجب را راهی نخواهد بود

از عذوبت آب خضر بنیاد و تربت خاک پاکش هرگاه سبزه و ریاحین آن سرزمین لذیذ در بیابانها

بمرتبه حیوانات رسد خواب راحت روی نخواهد نمود   لذت شکر بخشید بمثل

زبس باشد هوایش روح افزا   نیشکر در پیرامون دل خرم

دهد جان مرده صد ساله را باز   نسیمش چون دم عیسی مریم

در رنگ بنفشه و سنبل

و ریحانش موی خوبان دیلی و زلف دلبران ختا و خط مهوشان ختنی پیوسته در

هم وانگشته و پریشانست از غیرت شمشاد و صنوبر و سرو روش بالای سروقدان کشمری

و قامت صنوبر بران فرخاری و قد شمشاد رعنایان چگل همواره خجل و منفعل و از رشک نقش عاشقان

در حسرت و هیجا بالالهای حمرای این گلشن خضر شقیق دم دلالتش از حضرت و صفا باحدیقه

دلارای فردوس اعلا رفیق بجهت بهشت در برخود نشان از انارستان و ترنج غبغب خوبان

برات

برات خوشه انگور و نرگس مخمورش در نظر هوشیاران با عقد ثریا و زهره زهرا مشتبه باری بهترین

بیانیست که مقر بهترین سلاطین است و نیکوترین روضاتست که منظور نیکوترین خوانین عدالت آیین است

ایالتست امید که تا گلشن خضرای سپهر بالاله حمرای مهر از مشرق رو با زمار زاهره بنجوم و اختر مزین است این

قصر عالی بنا و ایوان بنیاد مقر و مسکن این سلطان عدالت نهاد باد   با دلی خرم و با طبع خوش خاطر شاد

زهی الله که شرف یافت گردیده جم   شکر الله که خطر دیده گر ملک عجم

شهنشه و نیا و ارش افریدون فر   که جهاندار تهمتن جمشید حشم

ملک ملک ستان فتحعلی شاه که هست   آفتاب آیت و مه رایت و افلاک خیم

در جهان مهی آن باج ستاننده ملک   در سپهر شهی آن تاج رباینده جم

آسمانیست و سیاره انجم آن در و گهر   آفتابیست و سایر تو آن جود و کرم

داور افسر دارا سعادت زیور   ز در پا و رنگ کیومرث بعزم هنگ قدم

آن فریبرز وغا داور داراست   آن کیومرث لقا خسرو هوشنگ شیم

چون بمیدان زپی رزم جهاند توسن   چون بمیدان که کینه برآرد و صارم

سر خود گیرد از اندیشه بدستان رستان / دم نیارد زدن از قصهٔ نیرو نیرم

آن خدیویست که بر درگهش اصحاب کلاه / آن همایست که در حضرتش ارباب همم

همه از رزم ازین شیوه قرینان خموش / همه از شرم ازین پیشه ندیمان ندم

بجلادت چو نهد پای بمیدان جدال / بسعادت چه کند جای بایوان کرم

هست در گوش عدو نعرهٔ او صور نخست / هست در چشم ولی طلعت او صبح دوم

چون بپا بذل نکوخواه برافشاند گهر / چون که رزم بداندیش برافراخت علم

بزبان کرد عرب چاک زبان زبانکی / بدهان ریخت عجم خاک ز ذکر رستم

چون بروجند مجند چو فنای عطشان / چون کشد تیغ مهند چو قضای مبرم

هم ببر بر شود از موکب فیروزش گرد / هم بماهی رسد از خون بداندیشش نم

چون در ایوان بکه بذل نشاند مخزن / چون بمیدان بکه رزم جهاند ادهم

رنگ زر زرد کند چهرهٔ این زرین طشت / موج خون سرخ کند طلعت این نیلی یم

یافت از تارک او زینت و زیور افسر / دید از خنصر او رتبت و عزت خاتم

بود اگر افسر زرین شرف تارک کی / بود اگر خاتم خضرا شرف خنصر جم

شیر پیکر علمش جلوه کند چون ببرد / زهره‌اش بکفد از دل شیران اجم

رایت نصرت و فتح آیت او را ز پید / آسمان شقه و مه مهچه و پروین پرچم

بدر او که بپا ناصیه فرسا آن / قامت عرش برین چون قد گردون شده خم

هند و زنگ آمده شاهان همه در چرک غلام / ملک گشته خدیوان همه در ملک خدم

نه قضا می‌نهد از سهم سهامش یک گام / نه قدر میزند از بیم حسامش یک دم

قصر جاهش که بر افلاک شده سایه فکن / وهم را زعرش برین خواست بجاش علم

عقل با وهم غلط کار در اش و کیهان / که بسلم نتوان رفت برین نه طارم

نور او بود چو در گوهر پاکش مضمر / زان شرف آمده مسجود ملایک آدم

در بشر نامده چون او بیکی ملک آرا / گر بود در ملک الله تعالی اعلم

ملک ایران که شد از جور حریفان ویران / عدلش آباد چنان کرد در معمار کرم

که بیام ستم آمد بجهان منزل بوم / زانکه ویرانه نیاید بجز از کان ستم

رای او گشت چو مقصود رسا بادی ری | سر بقصر فلکش بود قصور معظم
طرح این باغ برافکند در آن ملک ملک | که چو بحث ملکش باد درختان خرم
باغی آراسته چون باغ ارم بلکه بود | بدل باغ ارم از غم آن داغ الم
زآن درختان که بگردون زده رنگین چتر | پرتو مهر در آن آمده درهم درهم
بالکه شام برافلاک پراکنده نجوم | با کف شاه در آفاق برافشانده درم
گر نه شاخ آمده برگلبن آن موسی ید | ور نه باد آمده در عرصه آن عیسی دم
گشته چینش ز چه رو مطلع چندین بیضا | گرده فیضش ز چه جان باش بجان آرام
نخل طوبی بر نخل ولا ریشش خار | آب حیوان بر آب گوارش سم
گشته بر روضه آن سدره و طوبا مایل | خورده بر رشحه آن کوثر و تسنیم قسم
گر نه این باغ بهشت است چرا همچو بهشت | پهنی آمده در طینت خاکش مدغم
بلکه از حسرت پیوند نهالش بجنان | هست مدغم بدل سدره و طوبا صد غم
ساحتش انجمن اردوگش نزا مانند | نونهالان همه چون باده کشان خرم

گر نه مستند درختانش چرا چون مستان | دست آورده ز یاری همه بر گردن هم
هست چون نرگس مخمور خمارآلوده | ساغر لاله صبوحی زده اش از شبنم
ساحتش مجلس و لاله چو رومی دیبا | عرصه اش محفل و سبزه چو چینی معلم
شور افکنده در آن بزم خوش الحان مرغان | یکی از ناله زیر و یکی از نغمه بم
سروش افراخته قامت چو خرامنده پری | گلش افروخته عارض چو فریبنده صنم
سنبلش آمده چون طره ترکان طرار | نرگسش آمده چون چشم غزالان خرم
آذر افکنده بافروخته رخ آذرگون | کرده غم را سپری رایحه اسپرغم
منظری گشت عیانش در آن روضه بنا | که بود شمس بر شمسه سقفش مظلم
گرچه شد هشت بهشت از ملک هفت اقلیم | نام آن قصر بنه صفحه افلاک رقم
وه که از هفت سپهر است برفعت اعلی | وه که از هشت بهشت است بوسعت اعظم
شمسه آن که ز رنگش شده انجم تیره | قبه آن که ز شرمش شده افلاک دژم
آفتابیست که بخشیده بهفت اختر نور | آسمانیست که گردیده بنه گردون ضم

لوحش الله چو تماثیل بدیعش دیدند / مانی و آزر از آن رزم شکسته قلم

آنچنان زاینه‌اش آمده گیتی روشن / که نمانده است بجز در دل بدخواه ظلم

خونفشان دشنه چو بک زن باشی چین / آسمان بر خود از اندیشه بدزدید شکم

هم در آن روضه یکی حوض چو تسنیم روان / کاتش افکنده ز غیرت بزلال زمزم

آب پاکش که بود چون دم جانبخش مسیح / گوییا شسته در آن دامن عصمت مریم

چون کف شاه در آن ریزش فواره کند / پر گهر جیب زمین دامن نه گردون هم

آبش از عکس شقایق چو شراب اندر جام / وندر آن گنبد گردون چو حباب بریم

آب صافش که بود مایه ایجاد وجود / مرگ بگریخته زان در پس دیوار عدم

دیده چون رشحه جان پرور آن از غیرت / چشمه مهر درآمد بلباس ماتم

لطف آبش چو به آب خضر آمد معلوم / صحن باغش چو بباغ ارم آمد مبهم

آن یکی گشت ز آزرم نهان در ظلمات / وان دگر روی بپوشید ز شرم از عالم

گفتم این آب حیات است خضر گفت بلی / گفتم این باغ نعیم است خرد گفت نعم

نام آن باغ ارم کرد شهنشاه جهان / گرچه باغ ارم آمد بفزون از آن کم

الغرض یافت چو اتمام و بپا تاریخش / هر سخندان زده در مرحله فکر قدم

رهبر عقل امامم شد و گفتا که صبا / عرضه کن در بر دارای جهان فخر امم

که صبا رفت بباغ ارم و سنبل چید / گفت تاریخ وی آباد بود باغ ارم

تا ز تأثیر رم باد بهاری گردد / همچو بخت شه جم مرتبه خرم عالم

باد از فیض عنایات الهی یارب
روضه دولت آن ظل الهی خرم

در طلوع آفتاب جهانتاب و وصول خبر فتح خسرو مالک رقاب این معانی روشن از مطلع خاطر سخن زده و همچون مهر جهان آرا شعله افروزی نموده است

چون صبح برافراخت علم نیر اعظم / از پرتو آن یافت ضیا عالم مظلم

خورشید چو بر طارم افلاک کرد تجلی / چون وادی ایمن شده از روضه عالم

دارای فلک تاخت بر این معرکه اشهب / مولای حبش راند از این مرحله ادهم

چون رایت اهرمن شب گشت نگونسار
گیسوی سلیمان سحر طره پرچم

سیمین سم و سیماب سرین جوق غزالان
گردند همی پویه درین مرتع خرم

ناگاه عیان گشت یکی شیر که گردند
زاندیشه سرپنجه صیدافکن او رم

چون یوسف خور گشت عیان از چه خاور
یعقوب فلک کند ز بر جامه ماتم

شد مخیم دارای خلش ساحت گیتی
کز لشکر مولای حبش بود مخیم

اهریمن شب خورد ز جهان گشت گریزان
انگشت سلیمان سحر یافت چو خاتم

تا که دم جانبخش سحر سر زد و آورد
بر جسم جهان جان چو مسیح از اثر دم

گویا ز شب تیره و از صبح منور
حسنای جهان کرد به بر جامه معلم

صبحی بضیا همچو کف موسی عمران
صبحی باثر همچو دم عیسی مریم

من خود متحیر که روانبخش و فرح زاست
چون صبح جوانسا ز چه این صبح کرم

ناگاه یکی پیک مبارک قدم آمد
بر لب خبر فتح خداوند معظم

شاهنشه خورشید لقا فتحعلی شاه
کز یاری حق باد سرافراز دو عالم

ای ذات تو از اصل وجودات موخر
وی شان تو بر کل شئونات مقدم

ای گوهر پاک شرف زاده حوا
وی درگه عدلت کنف دوده آدم

ای جود تو چون مرتبه و جاه تو عاما
وی حکم تو چون قاعده و رای تو محکم

ای گردن بهرام بقید تو مقید
وی جبهه خورشید بداغ تو موسم

از سهم سهام تو نگنجد دل آرش
از بیم حسام تو گدازد تن نیرم

تیغ تو چو ماه و روش جاه تو کمان
چتر تو چو مهر و دل اعدای تو شبنم

فرق تو بود درخور دیهیم کیانی
انگشت تو شایسته انگشتری جم

آری نه بجز تارک کی درخور دیهیم
آری نه بجز خنصر جم لایق خاتم

دریافته نعمت سبب ای سرور عادل
در بسته بخدمت کمر ای خسرو اعظم

از جود کف پیر و جوان منعم و درویش
بر خاک درت ترک و عجم تازی و دیلم

گیری چو بکف گاه وغا خنجر سنجر
آری چو در انگشت سخا خاتم حاتم

در پیکر قاروی نگذاری دل و زهره
از مخزن قارون نگذاری درم و درهم

از چار صفت چار کت آمده حیران / آن چار بود گرچه بران چار مسلم

از عزم تو اسکندر و از حزم تو جمشید / از بزم تو کیخسرو و از رزم تو رستم

جاه تو سپهریست که در منطقه اوست / نه قبه گردون چو یکی نقطه مبهم

شاید که دهد بوسه مگر خاک در ترا / دیریست که گردیده قد چرخ برین خم

در حلقه حکم تو بشر جن و ملک نیز / در عالم جاه تو جهان چرخ برین هم

احکام قضا رام دحکم تو تثبیت / اسرار قدر را دل دانای تو ملهم

در لطف ولاسای تو کوثر شده مضمر / در جهان تو نیران شده مدغم

ز بزم تو و از قهر جهانسوز تو زندان / نیران شود از لطف دلفروز تو زمزم

با سیر سیار تو نماند اثر کان / با این سپین تو نیاید گهر یم

دست تو و رمح تو یکی موسی و ثعبان / جود تو و طبع تو یکی عیسی و مریم

حرف کرم جمله کریمان شده مهمل / تا گشته حروف کرم از کلک تو معجم

از عدل تو مخوابد شده مژه سرحان / از عهد تو بخوابه شده صعوه دارقم

بارایت تو فتح و ظفر گشته مقارن / با گوهر جودت دجود آمده توام

از رشحه لطف اثری چشمه کوثر / از شعله قهرت شرری نار جهنم

روزیکه ز شیران پلنگ افکن میدان / در بیشه ز اندیشه گداز و دل ضیغم

هم ارض مطبق ز تزلزل رود از جای / هم چرخ معلق ز تخلخل فتد از هم

دلهای دلیران شود از بیم پریشان / در رزم پریشان چو شود طره پرچم

گر قد مبارز شده چون قد سنان راست / گر پشت معارض شده چون پشت کمان خم

قومی زره کین همه کوشیده که اقتل / قومی ز سر عجز خروشیده که ارحم

چون روز قیامت نبود هیچ کسی را / اندیشه از محنت خال و ز غم عم

آن روز پر آشوب چو اندر صف هیجا / بر خصم نهی روی بکف ناوک چارم

نه چند بدل دو دخش این داند و نه چون / نه کیف بجان سوفش آن داند و نه کم

گردن گردان بکمند تو مقید / هم پیکر مردان ز حسام تو مقسم

در خوردن خون تیغ تو چون نار عطشان / در بردن جان تیر تو چون حادثه مبرم

لشکر چو کشیدی ز پی ملک ستانی ... ای خسرو جم کوکبه با عزم مصمم

ماندی پی تسخیر سپه سوی حصاری ... کاش پشت نماید بر این برشده طارم

هر آن بفرازش شدن از پای توهم ... بر اوج فلک گر بتوان رفت بسلم

چاهیست مقعر برش این طاق محدب ... جاییست مقعر برش این چرخ معظم

چون مهر که گیرد بچکد جلوه جهانرا ... شد باز بیک حملات آن قلعه محکم

روبه حیلی گشته دران قلعه حصاری ... وادرده یکی شیر بدل جیش فراهم

قومی بشجاعت همه چون پور نریمان ... قومی بشقاوت همه چون زاده ملجم

بودند چو شیران بجدل حمله ور شد ... در طوق تو اکنون همه چون کلب معلم

گر باز کشیدند سر از حکم تو گردید ... از تیغ جهانسوز تو سور همه ماتم

از پیکرشان پیکر تیغ تو ملبس ... وز تارکشان تارک رمح تو معمم

نوش همه اکنون که ز بیم تو بود نیش ... شهد همه اکنون که ز سهم تو بود سم

ای فخر زمان می بنوای دف و نایش ... وی سرور دوران در چمن عیش طرب جم

المنة لله که بتدبیر ربی حاجت ... بر ملک تو هر روز شود ملک منضم

دیریست که گردون ره درگاه تو پوید ... شاید که شود در حرم قرب تو محرم

مجروح شود گر دلی از تیر حوادث ... می باید از الطاف ولاسای تو مرهم

بودش مرض حسرت زان بگشودی ... از نشتر کلک ز رگ جان عدو دم

شد ختم جلالت بتو از جلوه شاهان ... چون ختم رسالت شده بر سید خاتم

بربند صبا لب ز ثنا چند نگاری ... مدحی که دران ناطقه شد اخرس و ابکم

بستی ز ره عجز چو از مدح و ثنا لب ... بگشا ز سر صدق و ارادت بدعا دم

بادا بجهان تا ز قضا و قدر آید ... بر طایفه عشرت و بر طایفه غم

احباب ترا عشرت دلخواه پیاپی ... اعدای ترا محنت جانکاه دمادم

در روز جلوس خسرو بیهمال بسعادت و اقبال بر تخت سپهر مثال که مقربین دولت و معتمدین حضرت هریک اثبات ارادت و بندگی را عقدهای لال نثار و سپهر بنده وار اجابت علی الکمال رسید کواکب بر مجمر خورشید نهاده سجده کنان در حاشیه بساط لازم

الانب حاشا ده بر این قصیده مسمی بسحر حلال را که جانبخش چون چشمه زلال در لجه گستر
مانند نافه غزالات نثار پایه سریر گردون نظیر خسرو جهانگیر نموده مورد نوازشات سلطانی
و مشمول تعطفات خاقانی گردیده و قصیده بزبرار از جمله شش قصیده ایست که بجهت خاقانی خسروانیش
بصله مبلغ شش هزار تومان زر خالص سرافراز گردانید و الحق در بیان معانی و مطالب دلپذیر
مقالات و معارضات کواکب در ترتیب قوافی و ردیف و ترکیب عبارات و الفاظ نازک
و لطیف داد سخنوری داده و زبان فصاحت نشان بمضامین عالیه و معانی متعالیه گشاده است
آری چون ممدوحش خسرو ملک جهان و مقصورش مدح شهریار ملکی خصالت بعیده که شعر دلکشش
چون سحر حلال و نظمش غیرت عقد لال باشد امید که تا خسرو سیارگان را بر سریر مقطرات چرخ
سپهر و دار قرار و استقرار است این سلطان گردون مرتبت بر تخت سلطنت متمکن و بر اورنگ پادشاهی
برقرار بود عندلیب زبان شعرای زمانه در مدح و ثنای بی‌همتایش ناطقه شکر بار و زبان گوهر نثار باد

یارب اندر لب جبریل امین آمین باد

این منم در مدح شه سحر حلال آمیخته ام ‌ ‌ ‌ در ثنایش خوش شیرین مقال آمیخته ام

این منم از بهر عقد حاجیان حضرتش ‌ ‌ ‌ نوعروسانا بصد غنج و دلال آمیخته ام
این منم از جمله خاطر بصد زیبندگی ‌ ‌ ‌ دختر اندیشه را زینت جمال آمیخته ام
نی زبان کلک شکر ریز را سرتا به پای ‌ ‌ ‌ این خلیل جانفزا کز صلب نال آمیخته ام
یا بسند از شعرهای کلک خود بر شعر شاه ‌ ‌ ‌ هر دو را آفت عین الکمال آمیخته ام
گرچه ناخوش نغمه ام لیکن بگوشش از صدق ‌ ‌ ‌ چون بگوش احمد آهنگ بلال آمیخته ام
با نظام نظم او آورده ام نظم نظام ‌ ‌ ‌ پیر زال را هم نبیره پور زال آمیخته ام
یا ز روی تیره را با گنده پیر گوژ پشت ‌ ‌ ‌ پیش موزونان مشکین خط و خال آمیخته ام
یا شخاع مستش خنزیر از نابخردی ‌ ‌ ‌ چون جعل در معرض ناف غزال آمیخته ام
گنده نای را نظیر شاخ سنبل کرده ام ‌ ‌ ‌ یا رکیک را با آب زلال آمیخته ام
در برش شکر از لب شیرنگ افشانده ام ‌ ‌ ‌ بر در گنج گهر بر کف سفال آمیخته ام
هیچ پیدا نیست نظم که از نابخردی ‌ ‌ ‌ شاهد شعر از پی عرض جمال آمیخته ام
آیت نور خدا مصحف شاه آنکه کف ‌ ‌ ‌ فتح را آیات رایات جلال آمیخته ام

این منم از بهر

آنکه از دور زمان گوید قضا از بهر او | ابتدای دولت فرخنده فال آمده ام

روزگار دولت او را که بادا جاودان | حاصل آثار دور ماه و سال آمده ام

هر مثالی کو دهد بهر نظام ملک | چون سپهرش سر بخط امتثال آمده ام

شیر بد خواهش چو خون در کودکی دیدم حرام | خون او چون شیر از آن بر وی حلال آمده ام

از پی احصای او نه پایه اجلال او | گرچه میدانم خیالی بس محال آمده ام

دیده افلاک را از انجم ضیا بخشیده ام | طایر ادراک را از اندیشه بال آمده ام

با قضا گفتا قدر در پیش شاه بی همال | خویش را من با تو در خدمت همال آمده ام

گر تو چشم بخت او را لاینام آورده | من زمان دولتش را لایزال آمده ام

ور تو صد ملک کشش زیر نگینش کرده | من بنجم خام او پامال نیال آمده ام

ور تو بستان جلالش را طراوت داده | من در آن بستان قدش سرکش نهال آمده ام

مهر گفتا ماه را بخشم فروغ از روی خویش | ذره از رای تو تا در خیال آمده ام

دعوی مریخ این گر خون بدخواهان او | تیغ تیز از رنگ او را چهره آل آمده ام

چرخ گفت از بهر نگین انگشتش که دارد چاره‌ها | سنگ از پروین بگفت من از جلال آمده ام

از پی آن باره خورشید وش هر شامگاه | کهکشان از اختران جو در جوال آمده ام

ابر گفتا از زبان رعد کاین باران برق | شاه را بر نکوخواه و بدسگال آمده ام

که از آن کشت نکوخواهش مطرا کرده ام | که از آن جسم بداندیشش زگال آمده ام

عقل گفت اظهار خدمت نیست چون شرط ادب | من زبان زین گفت ناشایسته لال آمده ام

در تعارض جمله با هم کامد از غیب این ندا | کای گروه این ترازو را لازم کمال آمده ام

بر همه او علت غایی و اینک صنع خویش | در وجود او بسرحد کمال آمده ام

از همه چون بسته دیدم زین تقاویمش زبان | عقل را زان محرم بزم وصال آمده ام

از بدایت ذات او را کرده ام کیهان خدای | تا نهایت کائناتش را عیال آمده ام

هر که گفت از مهر او در جان نشاط فرحت ام | هر که گفت از کین او در دل ملال آمده ام

شام عهدش را ز پس صبح بقا بخشیده ام | صبح بخششش را ز پایان شام زوال آمده ام

پیش قدرش داده ام پنجه بگردون در نجوم | قطره‌ای خوی بر رویش زانفعال آمده ام

کوه را با حلم او چون وزن کاهی داده ام	چشمها زین رنگ در چشم خیال افکنده ام

بر رخ نیل و دل عمان ز رشک خاطرش	چین ز موج و عقده از عقد لآل افکنده ام

در دبیرستان کن زین لوح محفوظ از نخست	بر بقای ذات تمثیلش مثال افکنده ام

زانچه ار گوید زمین و آسمان را روز رزم	بر زمین برق یمان چون از شمال افکنده ام

مجتمع اجزای او در افتراق افکنده ام	متصل اجزای او در انفصال افکنده ام

بر سریر آسمان فرداده ام او را جلوس	بس جواهر اندران اخترمثال افکنده ام

عرش را از سایه اش بر سر کله بنهاده ام	عقل را از پایه اش بر پا عقال افکنده ام

جوهرش را آسمانی بی تغیر کرده ام	شمه اش را آفتاب بی زوال افکنده ام

پله از آنکه آمد سلم اورنگ عرشش	چون دو پیمان از خوش خط و خال افکنده ام

چار حد بر یمین و بر یسار شمه اش	همچو طاوسان رنگین پر و بال افکنده ام

از درش را پاسبان گنج و گوهر کرده ام	هدهدش را با سلیمان در مقال افکنده ام

آسمان در سجده اش ز افغار استکبار کرد	سرنگونسارش چو شیطان زین ضلال افکنده ام

لب فرو بندید ازین فضولها زانکه من	جمله را مجبور در این احتمال افکنده ام

در چنین فصلی که گوید خور ز تحویل حمل	در مزاج عالم پر اعتدال افکنده ام

در دو گوهر بر یمین و بر شمال افشانده ام	لاله و گل در دوها رو در تلال افکنده ام

صورت موسیقی با آهنگ چکاوک داده ام	لحن موسیقار در منقار زنان افکنده ام

زابر گوهرزا بجای جامه الماس گون	بسکه کسوت بر اندام جبال افکنده ام

از پی عرض جمال شاهدان خویشتن	طایران باغ را در قیل و قال افکنده ام

هرکسی گوید که من بهر نثار تخت شاه	هدیه درج گوهر و عقد لآل افکنده ام

من بجای هدیه درج در و عقد لآل	هم تهی دستی و هم دست سؤال افکنده ام

آری آری چون شه آمد باستقبال من	زین تحف کز بهر شاه بیهمال افکنده ام

چون ز توصیف جلالش عاجزم ختم سخن	بر دعای آن خدیو ذوالجلال افکنده ام

تا که اورنگ مینا رنگ چرخ این فخار	کز ظلال اقطار عالم در ظلال افکنده ام

پایه اورنگ شه بادا در آن تمکین که من	فرق فرقد را از رفعت پایمال افکنده ام

از سوء رفتار ابنای روزگار بالکنایه شکوه از گردش سپهر دوار نموده در پیچ و سلطنت تا زبان با طبعها
مراتب جانفشانی و سعی در خدمات و بیان نکرده است و مطلب را با استعارات بدیعه تر
شیحات ملیحه ادا کرده بازی قصیده مزبور را خوب گفته با الماس فکرت گوهر مضمون را نیکو سفته است

دارم از آسمان مینا فام | روز و شب خون دل چو باده بجام
پاره‌های جگر جفای سپهر | براویم نهد بجای ادام
فتنه آسمان و جور زمین | رسدم هر زمان ز خلف و امام
روز و شب بر میان کین بسته | تیغ خورشید و خنجر بهرام
باشدم از حوادث دوران | آمدم از نوایب ایام
سینه همچو کوره حداد | دیده همچو شیشه حجام
ز آتش دل که از شرش بچکان | چون سپهرم زند بسینه سهام
نبودم جز ز دود و آه قعود | نبودم جز ز سیل اشک قیام
هان نه پنداری ای سلیم که من | نالم از رنج فاقه یا غم وام

شکر لله که خسرو اعظم | داردم منسلک بسلک عظام
آمد از جود شهریار جواد | باشد از همت خدیو همام
پایه‌ام را ترفع افلاک | مایه‌ام را تقعد اجرام
ترکند مغز خاک در هر صبح | کر کند گوش چرخ در هر شام
کاس عیشم ز باده گلرنگ | کوس حشمم ز نعره کلبام
سحابم بود ضیاع و عقار | پیشکارم بود کنیز و غلام
درگهم مرجع صغار و کبار | حضرتم ملجا خواص و عوام
لیک پیوسته نالم از المی | که نظیری ندارد از آلام
هم از آنم فسرده خون عروق | هم از آنم گداخت مغز عظام
ناله هر دم از آن کنم آغاز | که ز تأثیر بخت بد فرجام
آسمان دور داردم ز ستم | از در شاه آفتاب سنام
مالک ملک خسروی خاقان | که بود ملک او قرین دوام

آنکه از بیم خنجرش یکباره　　دل شیران شرزه در آجام

آنکه آتش زند بهستی خصم　　آنکه چون تیغ چون کشد ز نیام

خسروی کش بدل نزاد و نزاید　　مادر دهر و دیده ایام

ذو الجلالیست از جلال و کرم　　مظهر ذو الجلال و الاکرام

ای جهانداوری که عدل تو داشت　　دیده باز از تذرو حمام

ای غضنفر فری که سهم تو کرد　　گور را هم نواله با ضرغام

روز کین از خدنگ شیراوژن　　برکشی از نیام چون صمصام

دل دشمن گداز در ز هیبت　　چون عرق آیدش برون ز مسام

سام اگر لاف همسری زندت　　نبود آن بجز نتیجه سرسام

از کرم باز چون برشک آری　　شربت آن ز آب خنجر سام

هر که بفشرد در وفاق پای　　هر که بنهاد در نفاق گام

جان آن از نعم قرین نعیم　　جسم این از بهران غذای هوام

ذاتت از صحن شش جهت ممکن　　قدرت از جوف نه سپهر مقام

جثه چون نحل از سدس موم　　دیده چون طفل از مشیمه مام

آسمان زر انجم افشانده　　تا زند بوسه بر درت هر بام

نهد آری قدم بر کن حطیم　　تا نگوید که بزرگ حطام

رایض حکمت از مجره کشیده　　بر سر توسن سپهر لگام

کنف تخت تو بآسمانی　　داده این بخشش زمانه زمام

بحر و کان از کف نفاد قرین　　چند برگ و نوا قرین لئام

بحر و کان بر درت براحت حقیقت　　چند رنج و عنا نصیب کرام

روح شد ای خدمت گزینت　　از چه دارد سلاسل اجسام

چرخ گر یکت حضرت نبود　　از چه بندد حبائل اجرام

صبح شامت بخاک ناصیه مالی　　خنجر خیره زرد و دانا شام

خون خصمت چو شیر گشته حلال　　همچو خون شیر از چه بوده حرام

پیکر دشمناش در گوی گور / گردن گردناش در خم خام

وام تو زپی گردن که و مه / داغ تو در چهره دد و دام

بسط چرخ از بساط فرش / رفعت عرش ز آستانش وام

دارم اندیشه خسروا که شوم / دور از آن آستان ز دشمن کام

با همه سعی و جان فشانی آه / از اقاویل ساعیان نمام

تا کنندم سیاه رو چو دوات / تیز دارند در زبان اقلام

بر غلامان آن مهینه خدیو / عرضه دارند کاین کمینه غلام

نه به نظم خدمت دیوان / لب به دیوان دهد ز نظم نظام

گرچه شعرم بود چو سحر حلال / لیک بر کندمش به پیش حرام

که نباشد بغیر عشر و خراج / ورنه بانم تعلی ز کلام

هست ماه صیام و خلق جهان / بدعا روز و شب کنند قیام

نبود جز برات دیوانت / مکنف من دعای ماه صیام

گر سلیمی مرا سلام دهد / دهمش نامه در جواب سلام

زینت شغل از آن گروه که رنگ / فتنه شان پخته و طمعشان خام

گنج قارون طمع کنند از کس / نه ز یک قسم بلکه از اقسام

که بخوت که‌ها پیار ز روم / گه بزاری که هین بده انعام

لیک ز انعام رام کس نشوند / الامان زین گروه کالانعام

پادشاها ترحمی کایشان / گستراند دام ها و دام

سیرت جمله بر کین چاکر / داشت ز آغاز صورت ابهام

هم تو گفتی چنانکه یزدان گفت / به نبی در نبی الد خصام

وقت آن شد که از برای دعا / دست زاری برآرم از اکمام

کر دعای تو هر ز جان منت / زین جفا پیشگان خون آشام

تا بود صبح را طراز فروغ / تا بود شام را لباس ظلام

شام احباب تو سفید چو صبح / صبح اعدای تو سیاه چو شام

در تعریف و تاریخ جام زرین خسرو زمان و زرین گوهرافشان کرده و دُرهای مضامین
گرانبها از بحر سخن بدست آورده است رجا آنکه تا ساقی روزگار جام زرین مهر را هر
صباح از مینای افق برآورده مخموران بادهٔ خیام را صهبای هشیاری می پیماید
این شهریار گردون وقار را جام کام پر از بادهٔ مرام باد رب العباد

تا خرامنده چرخ رات خرام | ننهد جز بکام خسرو گام
شاه جمشید جام مهر غلام | آن فلک جنگ آفتاب احتشام
آنکه زهر اجل بجام عدوش | ریخت دور سپهر مینا فام
آنکه از بیم خنجرش بگداخت | دل شیران شرزه در آجام
آنکه آتش زند بهیئت خصم | اگر از تیغ چون کشد ز نیام
خسروی کش جهان نزاد و ندید | مادر دهر و دیده ایام
ذو الجلالیست از جلال کرم | تا شناسا ذو الجلال والاکرام
یافت از جام جود او مایه | جام جمشید و ساغر بهرام

داد فرمان که جامی از زر ناب | ثانی جام جم دهند انجام
محض آن زرش ناب و بهزاد | کرد این جام پر نگار تمام
از بدایع نگار خامه بر آن | زد رقم بس بدایع ارقام
دارا با هم قران دگر و قرین | اندرین جام آن نکو فرجام
شاهد عاشقان زرین چهر | با پری لعبتان سیم اندام
سرو و نوری و سنبل و نرگس | می و معشوق و پسته و بادام
سینهٔ کبک و چنگل شاهین | کوه و گرز و پنجهٔ ضرغام
نه نیش را اثر صداع خمار | نه گلش را اثر زخاع زکام
الغرض چون بامر شاه جهان | یافت این رنگ جام جم اتمام
بهر تاریخ آن صهبا گشا | جام جم بست ثانی این جام

در جلوس

شهنشاه گردون بارگاه در صباح عید سعید بر اورنگ گردون محل و انتقال نیر اعظم به بیت
الشرف حمل و آراستن بزم نوروزی بفیروزی و اقبال طولی خامه اش شرین مقال گردیده

نظم محفل ارم مشاکل پادشاهی و ترتیب صفوف شاهزادگان والا تبار و پیشگاه خسرو گردون وقار و سایر سران و میران را نظمی مطلوب و سیاقی مرغوب برشتهٔ نظم کشیده است بیان معانی بدیعه بسیار کرده و گوهر مضامین دلنشین از صدف خاطر پیشکار بدست آورده و این قصیده نیز از جملهٔ قصاید شش گانه است که با تمام مبلغ شش هزار زمان از سرکار داور آفتاب کردار بهره‌مند گردید

دو آفتاب کزان تازه شد زمین و زمان — یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان

یکی مباشر آثار سیر هفت افلاک — یکی بکاخ حمل شد یگانه کیهان

یکی چراغ شبستان عیسی مریم — یکی فروغ تجلای موسی عمران

یکی بنور چمن کرده پاک زنگ ظلام — یکی بچشم یقین دیده محو رنگ گمان

یکی نتیجهٔ انوار قدرت ایزد — یکی خلاصهٔ آثار رحمت یزدان

مطیع سیر یکی شد ظهور لیل و نهار — طفیل ذات یکی شد حدوث کون و مکان

ز خاره پر گهر آمد ازان دفاین این — ز خاک خارتر آمد ازین شاخچه آن

فزاید اثر آن بود مربی جسم — رواج کرم این بود مفرح جان

ازان کواکب تابان همه کشیده نظام — ازین مواکب شاهان همه کشند عنان

هم از مآثر آن شاخ پر گل و نسرین — هم از مکارم این کاخ پر دُر و مرجان

ز فیض آن شده عالم چو عرصهٔ جنت — ز عدل این شده گیتی چو روضهٔ رضوان

غنی ز تربیت آن مدام سایل بحر — فقیر از کرم این همیشه خازن کان

ازین مدایح توام خموشی به — که تا ز شرک نه پیچی زبان ازین هذیان

میان این دو چه نسبت یکی مشاهده کن — گزین کمال مشاهد شود ازان نقصان

یکی نظارهٔ رویش ز چشم بارد اشک — یکی شمایل خلقش بجسم آرد جان

یکی بقای شتابش دهد شتاب بقا — یکی زمان حیاتش بود حیات زمان

بروی تابان بفروزد آن چو از خاور — برای رخشان نشیند این چو در ایوان

چه رشکها که برد روی آن ز خاطر این — چه طعنها که زند رای این بطلعت آن

باین دقیقه گر راه مدح آن پویم — که بوده بهر حدوث زمان این پویان

گزید مقطع شاه آنکه نصرت و فتح — بظل رایت منصور او گزیده مکان

جهان کشای خدیو که خسروان بخشد | به پیشگاه جلالش چو پیشکار میان
یگانه ملک شاه که همچو بار خدای | بوحدت آمده در ملک کثرتش برهان
زند بقلب یلان آتش از سنان روشن | چو آورد چمن از سنان برق یمان
بسجده گهش رخ احرار در سجده گذار | بخنجرش لب احرار عهد بوسه زنان
ز فضل و حشمت او محو کرده سیر سپهر | ز عدل و رحمت او در نوشته دور زمان
صحیفه‌های مرسم بر سم اسکندر | صحیفه‌های مرسم باسم نوشیروان
فروغ آتش تیغش بدیده ابطال | خیال آب حسامش بسینه شجعان
عیان چو شعله نیران بلجه دریا | نهان چو لجه دریا بشعله نیران
بروز عید همایون زمین بخت چو داشت | زند بخت کیان تکیه خسرو کیهان
بحکم نافذش آراستند تختی را | که چون سپهر بخورشید شد فروغ افشان
شبیه شمسه آن گشتی آفتاب منیر | گر آفتاب شدی از فراز عرش عیان
نظیر پایه آن بودی آسمان بلند | گر آسمان نه نگون بودی و نه سرگردان

بچرخ و عرش و کیهان و مهر چون بود | چگونه نسبت این تخت گوهرین بتوان
بچرخ رفعت عرش و بعرش کوکب چرخ | یگان یگانه مهر و بهر گوهر کان
ز زرگران بدایع نگار زرین چنگ | که ساحریست از ایشان بیاری بهتان
چهار هدهد عرش آشیان ز زر و گهر | گرفته جا به یمین و یسار شمسه آن
تبارک الله از آن چار هدهدی که کنند | بصد هزار سلیمان رموز ملک بیان
در آن دو پیل اژدر مثال کار روند | از آن بمعجز معراج منکران ایمان
اشارتیست که این تخت شاه شیر دلیست | که زیر پا سپرد فرق اژدهای دمان
بر آن سریر گهرور ز مسندی که بود | بهدهد هر گهرش چون بر آسمان کیوان
دریافشانده بکیمخت چرخ از پا زیب | بر آن گهر که بپرورد در صدف عمان
نشست خسرو گیتی بیمن بخت سعید | صباح عید چنین بر فراز تخت چنان
مسیح وار چو جا شد بتخت خورشیدش | بیک سپهر جهانا دو مهر کرد قران
چو مهر مهر ضیا بخش تخت عرش نظیر | به مهر مهر جهانتاب تاج مهرنشان

بپای تخت شهی شاهزادگان جسته | چو قدسیان مقرب بپای عرش مکان
همه بر اوج سپهر جلال بدر منیر | همه بصحن ریاض کمال سرو روان
همه بفکرت و ادراک سالخورد و کهن | همه بفطرت و اقبال خورد سال و جوان
تمام یوسف عهد و تمام عیسی مهد | همه چو گوهر عقل و همه چو جوهر جان
سحاب برتر از انجم کسی ندیده ببین | فراز نیمه انجم سحاب شادروان
زیکطرف وزرا در نظام ملک زمین | زیکطرف شعرا در ثنای شاه زمان
چو در جناب فلک ای مه سوی هارون | چو در رکاب سلیمان احدی جان
ببارگاه و شاقان ببزم مجلس عید | چو لعبتان بهشتی بجلوه گاه جنان
زمین بدرشین از نوال شاه زمن | چو سطح چرخ برین پر کواکب رخشان
ز بوسه لب شاهان چه طعنها که رسد | زمین حضرت او را بگنبد گردان
ز نقش چین چسین صحن خرگهش دارد | عیان بنگار روانبخش موج آب روان
ز هر طرف بردا سکندری برغم خضر | ز فیض خاک درش آب چشمه حیوان

پرند پوش و دران هر کنار پرویزی | که اطلس فلکش گشته پر ز دامان
دران بساط بجای نشاط جای نگین | اگر ببزم سلیمان طیور در طیران
بجا ورقه و دران گنجهای بادآورد | سحابک رقعه اگر از کلیم گنج روان
ز شوق انکه بسیجای درم فشاند شه | بصبح دست فلک شد ازان نثار فشان
ز شرم انکه طبقهای زر نگرد و دید | شام قرصه خور گشت ازان سحابک نهان
گذشت انکه بناچار بود صرف ردا | بدل شده بهاهات و خرقه خلقان
گذشته شیخ ز دستار چون نمی شد می | که داده بار گران در بهای رطل گران
ردا و سبحه ز کف داد و نقل و می بخرید | چه سود دلکه ز دامد رسید ازین نقصان
ز جامهای زر اندود و جام زرین گشت | بساقیان نگران آفتاب دل نگران
بپا اشارت تحویل از اشارت شاه | گلوی نای غزلخوان و نای کوس توان
برون بارگاه و سیع سید اسنا | که آسمانش چو گویست در خم چوگان
بتحفش از اثر شد رفتان تحسین دم | ز تو بهای شتر بار برکشیده فغان

دران فضای زخمپارهای آتش بار
هزار دوزخ تفیده در فضای جنان

کلیم وار هویدا شد از شراره دود
پدید پرتو بیضا و پیکر ثعبان

زدود و دار شد از آتش فشان بجای جهاز
کشیده بسقف افلاک کوه برکوهان

برای تهنیت عید فاطمین فلک
بساکنین زمین هر یکی گشاده زبان

زمهر و یار طبقهای گوهر آورند
ببارگاه جهاندار و حضرت سلطان

چو بود در نظر او بضاعتی مزجاة
چنانکه در بر یوسف بضاعت اخوان

دمی ز دست گهرپاش شاه یافت زوال
چو ز آفتاب جهانتاب اختر تابان

رهی که بود تهی دست بر او افشاندش
جواهری که بماند بدهر جاویدان

بلالی منظوم بحر طبع صبا است
جواهری که بماند بدهر جاویدان

غرض بطالع میمون و بصبح عید سعید
قدم بگاه کیان زد چو شاه کیهان

نوشت کلک صبا از برای تاریخش
نهاد فتحعلیشه قدم بگاه کیان

زبخت شه ملکت تا طراز زمین
زعهد عید سعید است تا نشاط زمان

بلند باد چو این تخت بخت عالم پیر
سعید باد چو این عید عهد شاه جوان

در هنگامیکه حسینقلی خان باغوای وساوس شیاطین جنی و انسی و طغیان نفس اماره چشم از حقوق اخوت دارای دارا نشان پوشیده و بهوای وصال معشوقه سلطنت باده مخالفت از ساغر نادانی نوشیده از دار المؤمنین کاشان که حسب الحکم خدیو گیتی ستان درآن سامان حکمران بود روانه دار السلطنه اصفهان و در آن ولایت صفوت نشان بنای فتنه انگیزی و آشوب طلبی نهاده و ابواب تعدی بر چهره ساکنین آن مرز و بوم گشاده و خاقان جهان آرا بتادیب و تنبیه او از دار الخلافه طهران شقه کشای لوای نصرت انتما گردیده و دار السلطنه اصفهان را از وجود آن ناپاکان پاک کرده و حسینقلی خان نیز بکمند کفران شاهنشاه زمین و زمان گرفتار آمد از قراریکه تفصیل آن در تاریخ جهان آرای پادشاهی محررات این قصیده فصیحه را در ذکر مطالب مزبور و ایراد حکایت مسطور رشته نظم کشیده و در وصف بهار عالم آرا و خضارت صحن گلشن و بوستان و تمایل اشجار و اغصان

از رشحهٔ سحاب فیضان و ثنای خسرو گیتی‌ستان شمه‌های استادی بکار برده و چون بسیار معانی را
به رشحهٔ سحاب فکرت از گل و سبزهٔ فصاحت و بلاغت آراسته است باری قصیده نیز بر آن در
نهایت نزاکت و لطافت و کمال متانت و رزانت مهیا شد معانی بدیع بسیار و الفاظ متین
بیشمار دارد و از شعله افروزی مضامین روشن صفحه را انور نموده و از دمانیدن گلهای
معانی اوراق را غیرت صحن گلشن ساخته است از عجایب افکار و بدایع اشعار است

دم باد بهاری شد چو روح القدس در گلشن — وزان شد مریم گلبن بعیسی گل آبستن
لباس باغ بوقلمون و دواج راغ سقلاطون — جبال از سبزه میناگون تلال از لاله میگون
فروزان سوری رعنا فراز دوحهٔ خضرا — چنان کاین لاله حمرا از این فیروزه‌گون گلشن
شمیم بوستان دلبر نسیم باغ جان‌پرور — صبا را عود در مجمر هوا را مشک در دامن
کمان رستم از گردون نمایان گشت در بهمن — سراپا گشت غرق خون چو رویین‌تن ز شریان
گلستان را که دوری بود در تن آهنین خفتان — ز سبزارنگ خنجر زد بهارش چاک بر جوشن
چمن چون بزم خماران مروق باده باران — درختان همچو میخواران ز بازی دست در گردن

می‌افشان ابر از ژاله می‌آگین ساغر لاله — چو بربط سار و زناله چو ارغن زاغ در شیون
درختان همچو رقاصان چو چابک دست ارغنون — عنادل چون نوازنجان دستان ساز دستان زن
زمینای سحابش داد صهبا ساقی دوران — ز مستی شاهد گل چاک زد بر جیب پیراهن
فروزان گشت چون رخسار ساقی لالهٔ نعمان — پریشان گشت چون دستان بستان چتر نسترن
زمین آمد نگار از زری از ابر آذاری — چو شهر اصفهان از شهریار آسمان مسکن
شهنشه جهان خاقان که گاه مهر و کین آمد — به بزم اندر سیاوش وش به رزم اندر تهمتن وش
جهانداری جم آیین که بر وی روز تخت‌نشین — نگار رو موبد و بر زین سراپا کودک برزن
دهد دست گهرریزش بایوان مخزن قارون — ورد تیغ شررخیزش بمیدان جوشن قارن
فشانده در سخن لعل گهربارش در مخزون — شکسته در سخا دست در پاشش در مخزن
بحکم او نهد گردن نجوم گنبد گردون — برای او خورد ایمان فروغ وادی ایمن
ز سهمش مهر زرین تن عیان با مغفر گلگون — ز بیمش چرخ رویین‌تن نهان در آهنین جوشن
فضای رزم در هیجا بجنبش محفل باده — خروش کوس در گوشش بگوشش نغمهٔ ارغن

نهی از خاکپایت سروران را زیور افسر — زهی از طوق طاعت گردنان را زینت گردن

ترا یاری نکس نامد بغیر از حضرت باری — ترا مثل نکس نبود بغیر از ذات ذوالمنن

ز باست در کنام شیر شرزه گور را منزل — ز پاست در مقام مار گرزه مور را مسکن

فضای بارگاهت در حوادث مر علما را — حریم آستانت در نوایب خلق را مامن

فضای بارگاهت آن ارم آمد که از نکهت — دهد تشویر خاک پاک آن بر نکهت لادن

حریم آستانت آن حرم باشد که از حرمت — فشانند بر حواشش آسمان از اختران ارزن

عروس مملکت در حجله تو خوش باشد — بطی مشکوی مشکین خوش بود با شاه دارا من

ببزم دوستانت گر نیفکندی شب پرتو — چراغ ماه دید از مهر روز افزود کی روغن

برستم باشدت پیشی بروز کینه اندیشی — بدشمن آیدت پیشی اگر بهمن شود دشمن

بود رمح تو در میدان یکی ثعبان برق افشان — بناکامی سپارد جان بکام اژدها بهمن

سپهر چنبری را خط زین تخت شادروان — عروس خاوری از نعل رخشت تاج ادرنجن

بمیدان خدنگ کینه گر دوزی تن یادریان — بایران دست گوهربار تو چون ابر در بهمن

ضمیر

ضمیر عالم آرایت ضیاء الملک والملة — حریم فرش فرسایت معاذ الدین والدین

درونت بحر را غیرت حریمت چرخ را مخفت — بنانت بذل را منبع جنابت فضل را معدن

درفشت را گردون ماه آرد پرچم از پروین — سمندت را کشد خور غاشیه غبرا دهد پرویزن

ز شرح مکرماتت شد بیانهای خرد قاصر — ز ذکر مأثراتت شد زبانهای خرد الکن

در آن عرصه که در میدان ز گرد مرکب گردان — غبار فتنه بیزد بر زمین این کهنه پرویزن

شود بهرام و کیوان را در این ایوان مینا طی — ز شمع مغفر برش قبا پروانه پیراهن

ز بیم پیک پران ز سهم مار رمح بران — نهد گردون گردنده به بند گردنان گردن

ببزم رزم ساز و پر می پیمانهٔ هستی — یلان را گردش این سقف جام از مغز خیل دون

ز خون پردلان گیتی عیان با حله حمرا — ز گرد گردنان گردون نهان در گرد ادکن

سمند مارک رمح از سر یلان شیر آسا — ملبس پیکر نیزار ز شیران پیل افکن

ز کین کیوان غلامان خاره را آمد ز بیچاره — ز خون بهرام خوبان خاک را سازند پیراهن

ز رگ ناوک پران ز سهم تو تن گردان — روان بر آسمان جانها نهان در خاکدان نعش

چنان کز پی روپلان زانیستی در بر که باستی
ان کرد و چو اژدها گو اجل گوید بیا خون

ز سهم آید درو نهنا نهفته و تابنده چون کانون
ز کین گرد در روانها تیره و تاریک چون گلخن

دران لایهای طوفان زای خون چون یم خفتان
جهان ناخنک تنین چنگ شیر آهنگ ارکن

فروزان خلعت پیدا میان گرد طلحا سا
لبان جان جبرئیل از درون جیسم اهرمن

سراز سر پیلداری چو تاری ابرش از نسیم
بلا زا جسم کیداری چو راستا ز تن از این

بضرب گرز خون دل دران هنگامه یال
ز خفتان پهلوانان را بچاله ری چو پالاون

ز تیغ و تیر برق افشان برآری دود از اعدا
چو نار لاب از فاشاک ابرق خاطر از هن

کند از صدمه گرزت قران در خاک تابان
بود گر خصم بد گوهر قرین اندر رزم با قارن

ز تیغ و تیر در هامون غذای دام و دد سازی
سر شیران پیل افکن بشیران شیرین اوژن

نخست از مردم بابل برآمد بانگ آمنا
ز اعجاز شجاعت چون کشا لب بن آرتن

شهنشاها مبادا خاطرت را غم به پیرامون
که در عهدت نگردد خاطری را غم به پیرامن

زمام اختیار اصفهان گان بود حق تو
بنا حق گر فلک بسپرد چندی بر کف دشمن

بحمدالله که از نیروی بخت و یاری یزدان
سلیمان وار بگرفت نگین از دست اهریمن

شد آگه و ز تو این خطه چون از مصطفی بطحا
شد آباد از تو این کشور چو از نوشیروان مداین

دران کشور بکام نیکخواهان کام دل بستان
که شد جان بداندیشت بناکامی روان از تن

بود شیرین شکرلب طراز حجله خسرو
چه غم گر جان بغم بسپرد آن حمال خارکن

بحمدالله در ایام تو خوب و زشت و نیک و بد
بنام ایزد به دوران تو شیخ و شاب و مرد و زن

هر گلشن خرامانند دست افشان و پاکوبان
هر برزن شتابانند دستان ساز و دستان زن

صبا رو باشنای شه برون از حیز امکان
گرفتم نظم تو آمد بدیع و نغز و مستحسن

زبان بربند از مدح و ثنا دست دعا بگشا
که اختصر در بود اولی بود از مختصر احسن

بگیهان تا بود عزت چمن طالع همیون
بدوران تا بود دولت ز گید اختر زرین

محبان ترا بر گاه خرسندی بود منزل
حسودان ترا در چاه مسکینی بود مسکن

زمین طالع همیون و سیر اختر فرخ
سپهرت پایدار و رنگ دهرت گوهر گران

چمن آرای خامه‌اش در تعریف بهار عالم آرا سخن آرائی نموده و زبان تهنیت سه عید سعید
که عید جلوس قبلهٔ عالم و عالمیان و عید ماه مبارک رمضان و تحویل نیر اعظم بدار السرور حمل
باشد گشوده و در وصف و تعریف هر یک گلهای رنگین از گلبن خاطرش دمیده و ریاحین
معانی دلنشین از جویبار فکرتش سر کشیده و در ثنای این سلطان معدلت نشان و مریخ مکان
شهریار فلک اقتدار سحاب طبع دقیقه یابش گوهر معانی آبدار بیشمار بر جیب و دامان صفحه
باریده است و مشاطهٔ خامهٔ بدایع نگارش بزیب و زیور آراسته نوعروسان مضامین ابکار را
هر یک کرده در بزم ثنای خسرو جهانگشا رخصت جلوه‌گری داده است از اشعار فرحت آثار را به پای لطافت شعارات

باز شد آراسته انجمن گلستان — خسرو گل شد بشاخ انجمن آرای آن
داور یاقوت تاج شد بزمرد سریر — ابر ز بهر نثار گشت جواهر فشان
داد گلشن طراز لالهٔ سوری و سرو — سوی بهاران صبا عنبر بیارا وبان
ابر بهاری کشید مطرح چینی پرند — برق یمانی درید پردهٔ مشکین دخان
آمده از سبز گشت گنبد مینا زمین — گشته ز اردیبهشت روضهٔ مینو زمان

سرو شد افراخته لاله شد افروخته — زان قد خسرو بدید زین رخ شیرین عیان
گل شده یوسف نظیر در هر چو یعقوب پیر — باد بران چون بشیر پیک بشارت رسان
قمری با لحن خوش مطرب بزم چمن — فاخته با صد نوا عاشق سرو چمان
بر طرف جویبار صف زده سرو و چنار — باغ چو دربار روز بار که خسروان
ابر پریشان خرام آمده عاشق صفت — نالهٔ رعدش بدل آتش برقش بجان
از پی تسخیر باغ خسرو اردیبهشت — آخته از سبزه تیغ تاخته بر مهرگان
در طلب ضیمران سیم فشان نسترن — پیش رخ سرخ گل پای بگل ضیمران
ابر جواهرفشان پیل جواهرکش است — برق کجک زن بر آن بر نمط پیلبان
بلبل و ساری بباغ آمده در فتنه زاغ — سنبل و سوری بباغ خاسته این خفته آن
بربط و سغدی بساز عود و قماری بسوز — بادهٔ رنگین بخواه مدح شهنشه بخوان
گردش گردون پدید کرده سه عید سعید — از اثر آن سه عید زال جهان شد جوان
عید نخستین بنام آمده عید صیام — از مه نو کرده جام از پی عیشش آسمان

عشرت سی روزه کان فوت زمی اراده شد | هر قضا روی خلق بر در پیر مغان

عید دویم از بهشت کام بگیتی بهشت | از دم او دهیبت گشت جهان چون جنان

از گل و لاله جبل بت حلی و حلل | شد چو تخت حمل خسرو سیارگان

عید سیوم الپذیر عید جلوس امیر | رستم خسرو سریر خسرو رستم سنان

کرد ز بهر جلوس انجمن از روم و روس | شد فلکش خاکبوس شد ملکش مدح خوان

پادشهان صف بصف خاسته از هر طرف | تاجوران جابجا صف زده از هر کران

خسرو جمشید فر شاه فریدون گهر | تاج کیانش بسر بر سر تخت کیان

شاه سیاوش هوش ماه سکندر سریر | خسرو هوشنگ هنگ داور دارا نشان

گیو فر بیژن ز برز کسری و کاوس و گوس | بهمن دستان خرد سام تهمتن توان

بزم فیروز چنگ نوذر هوشنگ هنگ | قارن آرش خدنگ آرش قارن کمان

سنجر انجم کمین خسرو گردون کمین | داور بحر آستین سر در عرش آستان

یوسف مصر جمال عیسی صدر کمال | حیدر شرع جلال احمد معراج شان

شاه منوچهر چهر مغچه شه گر سپهر | بدر در او ماه و مهر بنده بخدمت میان

درگهش از حادثات آمده دار السلام | حضرتش از نایبات آمده دار الامان

صبح تنگ بیاشتاب شد چو سنانش تنگ | خاک گران پیه رنگ شد چو رکابش گران

مشرق اقبال را ماهی و ماه تمام | گلشن اجلال را سروی و سروی روان

رخش قدرش بریده بال هوای خیال | سطوت جاهش شکسته پای سفیر گمان

شد چو مالک نور داز مکان خواست گرد | کاش ملک العرش کرد مالک ملک جهان

بازوی او را معین دشمن او را کمین | غیرت او را قرین صحت او را ضمان

حیدر خیبرکشی مهدی دجال کش | موسی دریاشکاف عیسی گردون مکان

هست سکندر رهان شاه سکندر جلال | هست سلیمان مثال میر سلیمان نشان

مصدر نفع و ضرر زیور تاج و کمر | سرور جن و بشر داور کون و مکان

سوده بخاک درش ناصیه فغفور و ری | داشته در موکبش غاشیه خاقان زمان

بر درش از انکسار کرده فریدون قرار | در رهش از افتخار گشته دوان از دوان

بی بیلش بر در حاصل هستی زیم | سیر بیار رشش دهد مایه گنجور کان

بهره بر جود او آمده طغرل تکین | ریزه خور خوان او گشته غزل ارسلان

پنجه ضیغم درید سطوت او از غزال | چنگل شاهین شکست صولتش از ماکیان

ای کلاه کز ملوک قدر تو ممتاز گشت | چون ز سها آفتاب چون ز مکان لامکان

مهر تو در هر سری کرده مکان چون خرد | حکم تو بر هر شی گشته روان چون روان

حاجب صدر ترا خیل ملک در رکاب | رایض قدر ترا خنگ فلک زیر ران

جامه جود ترا اطلس چرخ آستین | قصر جلال ترا قبه عرش آستان

بر فلک احترام روی تو ماه تمام | در چمن احتشام قد تو سرو چمان

خوانده جلالت قصیر پایه گردون پیر | برده ز جودت فقیر مایه گنج روان

کان کف چپاب ریخته در خوشاب | یافته زان شیخ و شاب بهره بی بهران

خسرو کاووس جم ناصیه سایان در | حاتم و یحیی دمش راتبه خواران خوان

با کف تو وقت بزم حاتم طائی بخیل | با دل تو روز رزم رستم دستان جبان

هر که قدر ترا چرخ مقرنس رواق | در که صدر ترا ترک فلک پاسبان

بخت عدوی ترا فتنه نکو همرهست | برده به مهد عدم رفته بخواب گران

دامن احباب را ابلک فلک گیر | خرمن حساد را اوشه گیتی ستان

دست گهر بار ابری و ابر مطیر | تیغ شرر پاش تو برقی و برق جهان

رشک سپهرت غلام کرده لگامت خرام | گر کند اینچنین در شود آنچنان

بغلتش از کتف غاشیه آفتاب | نکمیلش از کمر منطقه کهکشان

در نظر همتت سهل بود گاو در ند | گاه ز توران خراج گاه ز روم ارمغان

گر پی تشویش ملک آمدت از چار سوی | قاصد فغفور روای نامه خاقان دوان

روز جدال و قتال روزی که ز خلال | چرخ شود پایمال خاک شود چرخ سان

خیره شود گوش چرخ که ز فغان و خروش | تیره شود چهر مهر که ز غبار دخان

کوس خروشان ز بند نعره چو رعد بهار | تیغ نمایان کند جلوه چو برق یمان

خنجر هندی برد خنجر [illegible] مبارز | نیزه خطی در د[illegible] بر پهلوان

گاو زمین را کند نرم دلیران ز گرز — شیر فلک را درند سینه یلان از سنان

معرکه چون انجمن چون می و ساغر مجن — تیر یلان باب زن نسر فلک ماکیان

شیر علم بشکند ضیغم گردون کنام — زاغ کمان بشکرد کرکس چرخ آشیان

پرده گردون درد نعره رویینه خم — آفت گیتی شود فتنه آخر زمان

از اثر آن وغا سنگ حوادث قضا — بار دو ازین منجنیق بر سر این خاکدان

چون تو دران روز کین جلوه کنی از کمین — برق یمان در یمین کوه روان زیر ران

ز آتش تیغت شود شعله دوزخ پدید — جنبش جیشت کند شورش محشر عیان

در بر بازوی تو کوه شود کم ز کاه — با دم شمشیر تو درع کم از پرنیان

شد کشی از نیام تیغ قیامت قیام — زال بگرید بسام سام بلرزد بجان

صدر سواران زنی چاک ز سهم خدنگ — گروه گردان کنی نرم ز گرز گران

نیزه تو با قضا گشته موافق ضمیر — خنجر تو با اجل آمده همداستان

افعی رمح ترا سینه دشمن مقام — طایر تیر ترا دیده خصم آشیان

چهر تو در روی زمین مهر سپهر برین — دست تو در تیغ کین بحر نهنگ دمان

تیغ تو آتش روز جنگ بگذرد از تنگ خنگ — خصم گر آرد بجنگ نه سپر آسمان

ایلک داد گر آمده در خبر دشمه — حکم قضا و قدر حکم ترا توامان

گرچه ز بخت صبا برد ز قارون قرین — گرچه ز رنج وغا داشت محبت قران

چون تو فکندی باو پرتو خورشید لطف — از کرمت در گذشت فرق وی از فرقدان

غیر ثنایت سزا نیست که گوید سخن — کلک چو مشتاقت به که بندد زبان

تا ز نسیم بهار سبزه شود مرغزار — تا ز سموم خزان زرد شود بوستان

باد محب ترا روضه شادی بهار — باد عدوی ترا روضه هستی خزان

بر تو مفوض کنا و ایزد پاک از کرم — داوری وحش و طیر خسروی انس و جان

این قصیده را در بدو سلطنت ابد مدت در تعزیت شهادت خاقان رضوان آشیان انار الله برهانه و تهنیت سلطنت این پادشاه گیتی پناه خلد الله سلطانه موزون نموده و عرض

تاریخ ضبط سال بطریق ادخال و اخراج در خاتمهٔ آن درج کرده و در ترتیب قصیده حسن
مصرع تاریخ منتهای فصاحت و کمال بلاغت بکار برده بنا بهمت خاقانیش بیچاره‌زاده این
ندمت‌نمایان بمنصب ملک‌الشعرائی سرافرازش فرموده و از تاریخ اعتبارش گردانیده تفصیل [illegible]

چرا غمگین نباشد دل چرا خرم نگردد جان
که هم از بازی اختر که هم از یاری یزدان

بحضرت سوی جنت شد ز تخت خسروی قیصر
بعشرت زیب مسند شد بقصر قیصری خاقان

جنان شد جای دارائی که بودش عزم اسکندر
جهان شد ملک جمشیدی که هستش عدل نوشروان

اگر کردی ز بیم تیغ آن شیر فلک شیون
کند از ضرب گرز این کنون گاو زمین افغان

چو شد کاووس شد کیخسرو روشن روان داور
چو شد گشتاسب گردید اردشیر شیردل سلطان

ز لطفش آن شدی گریان بزندان زلیخا نرم
ز بذل این بود خندان یمین زاده پشیمان

بناکامی شهادت یافت جمشید فریدون فر
بسلطانی سعادت داد دارای سکندر دان

زمان در گریه شد از مرگ آن چون ابر در بهمن
زمین در خنده شد از سور این چون باغ در نیسان

بگردون رفت روح مهر چو جسم عیسی مریم
بگیتی تافت چتر که چو دست موسی عمران

روان آن باوج چرخ چون پر زاغ بیضا
سنان این بدشت رزم چون آتش فشان ثعبان

اگر شاهی سخاپرور چو جان رفت از تن گیتی
ز سلطانی کرم‌گستر بجسم عالم آمد جان

گر از بحر جود آمد چو بحر فکر بی ساحل
مر این را دست احسان شد چو دشت و هم بیابان

شهنشاه کهن کرد مسکن سدره و طوبی
جهاندار جوان آراست صدر مسند و ایوان

ز گرز آن کمر کرد شد بفرق سروران مغفر
ز تیغ این قبا آمد بجسم پردلان خفتان

بجنت رفت دارای جهاندار جهان داور
شاهی خواست خاقان فلک کلک دوران

ز خاکپای آن گر شد عبیر سنبل حورا
ز گرد رخش این گردید کحل نرگس غلمان

گر از فر فریدونی تهی شد عرصه عالم
شد از چهر منوچهری منور ساحت کیهان

باعدا باد گرز آن چو فوج عاد در صرصر
بدشمن آب تیغ این چو قوم نوح در طوفان

فغان کز سنگ شد سوی ز گردون شاه [illegible]
رکاب جم گران شد سوی هفت اقلیم و چار ارکان

شد آن بر گنبد مینا پسر روضه مینو
زد این بر ذروه شاهی علم در عالم امکان

ز اورنگ شهنشاهی و ایوان جهانبانی
ملک‌شاه زمان چون رفت آمد فخر دوران

فشاردی گرزه مار از زار سهم آن ز دم مهره
برآمده شرزه شیر از نهیب آن ز دم دندان

نصیر دین و دولت کرد در باغ جنان منزل
ظهیر ملک رحمت داد بر ملک جهان فرمان

گران زوج زوج نوبت در بسیط مرکز خاک کن
نهاد این چار بالش زیب با که گردان

چو کسری را بشوشی منکسر شد شیشه هستی
سلیمانا ز ملک فارس آمد فارس میدان

بگیتی شیر گردون باد این را شیر شادروان

غرض شاه کهن چون شد بسوی گلشن جنت
شد از شاه جوان عالم بسان روضه رضوان

رقم زد منشی کلک جبار از پی تاریخش
ز تخت آقا محمد خان شد زیب تا بلغان

در مراجعت موکب همایون شاهنشاهی از دار الملک خراسان بدار الخلافه طهران و اظهار اشتیاق خود بتقبیل آستان فلک پاسبان ترتیب این قصیده غرا داده و طوطی جان را شکر فصاحت در شعار نهاده است

این منم کز شوق ری جانم بپرواز آمده
کز خراسان سوی ری شاه جهان باز آمده

این منم کز آرزوی خاکبوس آن درم
در بیابان طلب جان در تک و تاز آمده

این منم

این منم کز سر ندانم پا و دارم رای ری
زانکه سوی ری شهنشاه سرافراز آمده

این منم جز در ثنای خسرو گیتی بکف
سوی آن در بنده گوی نکته پرداز آمده

این منم کز این مدح خسرو صاحبقران
در جهان جانم قرین نعمت و ناز آمده

این منم کز شکر جودش قفل عجزم بر زبان
گرچه از صنع را مفتاح ابراز آمده

این منم کاندر گلستان ثنای شهریار
هم نوای عندلیبان خوش آواز آمده

این منم کز شاه و مدح گوهر از حسن مقال
همچو حسان در سخن از جمله ممتاز آمده

تا بری شاه نشسته قارن کمان آرش خدنگ
با کمانداران جان ناوک انداز آمده

در هوای آن کمانداران چو تیر چارپر
چار پره طایر روحم بپرواز آمده

عرصه ری از غبار جیش و از تشریف شاه
کلبه عطار گشته تخت بزاز آمده

داور عرش آستان فتحعلیشه کز درش
بر رخ گیتی در عیش و طرب باز آمده

ملک فطرت شهنشاهی که از نیروی بخت
ملک اجلال تو با انجام آغاز آمده

از چه در تیغ تو آب و آتش آمد سازگار
گر نه آب و آتش از عدل تو دمساز آمده

اندران بازار کامد چو شه بازارگان — اشتمین گردون یکی چمانه خوار آمده

از دول خاور از شرق نام وار اسیم و زر — دست افشان پای کوبان در درم کار آمده

زیب تارک تا کند از پایه اورنگ شاه — عرش با کرسی معارض فخر انباز آمده

سهل باشد بر درت گر از پی تفویض ملک — گر زحل تبت و گه پیک انجاز آمده

از برای انتظام هفت اقلیم سپهر — بر درت هر دم رسولی با صد اعزاز آمده

بر امید آنکه آرد باز توقیع قبول — دیدبان انجم برامش تا سحر باز آمده

زهره چنگ راستین و بربط و سغدی بکف — با نوای دلکش و آهنگ شهناز آمده

اندران موقف که بهر ترکتازی هر طرف — تازیان ترک و تازی در تک و تاز آمده

رمح در دست دلاور اژدها پیکر شده — مرد بر پشت تکاور موسی اعجاز آمده

از نهیب شیر مردان ضیغم گرگینه در — بیشه را ز اندیشه چون روباه خراز آمده

عرصه گردون بچشم از پر پرچم جراره وش — زهر اگین چون زمین ملک اهواز آمده

سینه ها از آتش دل در شرار آهنین — چون جگر در سینه تنور خباز آمده

صد هزاران شیر پیل افکن دران ناوردگاه — جمله را رو پیش و خنجر بر تن دکاز آمده

چون شد آن هنگامه گرم اندیشه شمشیر شاه — روحها از کالبدها خانه پرداز آمده

در میان تیغ و رمح شه خلاف آمد پدید — خصم از آن امیدوار از بخت ناساز آمده

هر یکی کافکنده سر آمد ز تیغ اندر نبرد — از سر رمحت برغم آن سرافراز آمده

تیر چون دید آنچنان جا کرد در دلهای خصم — از کمانت هر گره کافتاده زان باز آمده

چون درو یار رهبران با جان و دل همراز — گاه هم پرواز گشته گاه همراز آمده

گرز چون بشنید رفت و مغز اعدا زم گرد — سرگران آهنگ بسوی مکمن باز آمده

از نهیبش تیغ و رمح از نهیبش تیر و کمان — رفته و در قتل اعدا جمله انباز آمده

پیشتر ز آغاز نبود هیچ انجامی مگر — خصم را انجام هستی پیش از آغاز آمده

ختم کردم بر دعایت این ثنا را چون سخن — پیش دانا احسن از اطناب ایجاز آمده

در زمین تا از نشاط صید دراج و تذرو — زیب بازوی شهان شاهین و شهباز آمده

از پی صید مرادت در فضای آسمان — بازهای اختران هر دم بپرواز آمده

در تاریخ تذهیب گنبد مقدس حضرت معصومه علیها التحیة والثناء شد بمعنی از شاهد فکرش
زیب و زیور یافته و چون خشتهای زرین آن قبهٔ زرنگار این مضامین متعالیه از رشحات طبع
خاطرش برتافته است تا غواص اندیشه در بحر خاطر بغوص گوهر معنی شتافته بدین شاهد گوهر
تابناک در صدف فکرت احدی از سخنوران نیافته و قصیدهٔ مزبور را بسحر نگاری کلک معجزه
آثار ملک الکتاب السلطانی در کتابهٔ صحن مقدس مکتوب و همچون اجرام کواکب در ایوان سپهر شرف [illegible]

تا سپهر از مهر بر سر افسر زر یافته — کی چو این شاهنشه زرینه افسر یافته
شاه شاهنشه نشان فتحعلی شه کاسمان — در حریم خویش را چون حلقه بر در یافته
آنکه گردی گر ز جولانگه خنگش خاسته — آسمانش توتیای چشم اختر یافته
آنکه گر نعلی ز سم مرکبانش گشته — اخترانش کوکب از چرخ اخضر یافته
آن شهنشاهیست کز شبه و نظیرش روزگار — دیدهٔ افلاک را ز انجم مسمر یافته
ترک گردون تا درین مضمار صفدر آمده — کی چو او در صف کین صفدر ار صفدر یافته
تا مصدر گشته بر این چار بالش آفتاب — کی بصدر سلطنت چون او مصدر یافته

ظل شاه در روان ایوان جلالش راز قدر — طیلسان تارکن خور عرش اکبر یافته
بر وجود کامیابش ذات مظهر آمده — بر جلال ذو الجلالش عقل مظهر یافته
گر با وی چرخ مفاخر باخت نرد مهتری — روزگار از رش جبههٔ آنرا ششدر یافته
فخر دارا و سکندر بود از ایران و روم — کین دو تن از خیل شاهان آن دو کشور یافته
ملک روم و کشور ایران درین فرخنده عهد — فخر و فر زین پادشاه عدل گستر یافته
حاجبان آن سکندر چاکر دارا غلام — خواجه تاش خویش دارا و سکندر یافته
گر حدیث تیغش از شیرین عبارت سر زده — مصر یابانش در دهان تنگ شکر یافته
در غباری عنبرین از آستانش برده باد — روم بانانش زیب بخش تاج قیصر یافته
همتش باشد هما کز علو مرتبت — بیضهٔ افلاک را در سایهٔ پر یافته
خنجرش آیت آتش زا که در بستان ملک — فتنه جویانش روان در جوی خنجر یافته
روز هیجا کان پلنگ آویز شیر اوژن بخشت — خاک را از خون بدخواهان مخمر یافته
کرده از خون یلان تیغش دریا گران — نوجزایر پرنده پیل اندیشه سعبر یافته

از حسام او زمین و آسمان را روزگار / از تن و از جان توانا و توانگر یافته
ارزش اعدای دین تیغ جهادش را سپهر / میزبان وام و دد در سفره بر یافته
طایر تیر تیزتک پرواز او را آشیان / از دل خود شیر مردان دلاور یافته
گنجها دان سوی او بر گستر انداز آمده / آن خدنگ راست رو بر گستوان در یافته
خواستم گویم نظیرش روز هیجا پیل و شیر / باز گفتم این سخن را عقل ابتر یافته
پیل را دندان کجا صمصام و ناخن آمده / شیر که چنگال از زرین و خنجر یافته
نسخه منشور خود بر افسر طغرل تکین / حلقه فرمان خود در گوش سنجر یافته
بارگاهش را ز ترکان سهی قامت سپهر / غیرت کشمیر و دیده رشک کشمر یافته
آستانش را ز شیران پلنگ آویز دهر / دشت ارژن دیده یا کهسار بربر یافته
لوحش الله ملک ترک و دست تازی شرف / از دو دین پرور خدیو عدل گستر یافته
در عجم ملک این از صمصام خسرو آمده / در عرب دین قوت از شمشیر حیدر یافته
آن سلیمانیست در ایران و جمشیدی که کاخ / کز سلیمان خاتم از جمشید ساغر یافته

خضر از آن آبی که خورد و یافت عمر جاودان / شد ز دست ساقیان دور کوثر یافته
آنچه جست اسکندرش در ظلمت آخر نیافت / شکر لله کو به بزم خویشتن در یافته
کشور ایران که ویران چون دل خواهش شد / خرمیش از کشور خدایان ستمگر یافته
یافته از لطمه جور حریفان پیش از این / آنچه قوم پیش از آن ز صرصر یافته
عدل او تا گشت معمارش چنان معمور شد / کآسمانش معموره نه چرخ معمر یافته
خاصه شهر قم که خاک پاک آن از آب عبیر / در اثر بر قلب جان کوگرد احمر یافته
عرش فرسا قبه گردیده زیب آن زمین / کآسمان فرش حریمش عرش دیگر یافته
دختری زآل پیمبر خفته در وی کز شرف / خویشتن را افتخار هر پیمبر یافته
دختری کز پاکی آن دخت عمران را مسیح / حسرتش در جان پاک از رشک دختر یافته
دختری کامد طراز معجر عصمت سرش / آفتاب آسمان زان زیب معجر یافته
دختری از آل طه کز غبار زایرش / حوریان در روضه مشکین بو عنبر یافته
دختری کان معجز خیر النسا را وارث است / معجری کز آسمان فخر افسر یافته

بضعهٔ موسی بن جعفر فاطمه کاش فاطمه — ثانی اثنین خود را ز ذات مطهر یافته
یافته زیب و شرف آن روضهٔ عرش آستان — زان همایون بضعهٔ موسی بن جعفر یافته
اندرین دوران که روی نوعروس مملکت — زیور از عدل جهانداری داور یافته
این همایون روضه را کاش سایهٔ دیوار عقل — سایبان آفتاب روز محشر یافته
این فلک قبه را کاش آفتاب از خشت زر — ز اقتباس نور روی خود منور یافته
این دلارا قبه را کایاش از بهر نثار — دامن افلاک را ز انجم پر ز گوهر یافته
این مصفا صفه را کز پرتو عکس شمسه اش — آسمان خورشید را جرمی مکدر یافته
این مقدس عرش را کاش قدسیان از روی قدر — همچو عرش از فرش فرش از عرش برتر یافته
این مطهر آستان را کاستانش از غبار — توتیا بر چشم هفت اختر یافته
این جهان آرای ایوان را که کیوان قضا — برفرازش پاسبان بس محقر یافته
این مبارک خانه را کز منزل روح الامین — از غبار آستانش زیب شهپر یافته
این زمین زیور حرم این آسمان قبه را — جو و شه چون درخور صد گونه زیور یافته

یافت

یافت از تذهیب آن از همت والا شرف — چون سعادت در نهاد خویش مضمر یافته
گر دو از جود آن شهنشه گنجها از زر تهی — تا زمین این آسمان از زر احمر یافته
گر بصورت جای در جوف زمین دارد چه غم — چون معنی خویش را ز افلاک برتر یافته
کی فزونا جوید از این گنبد سیمین چرخ — زانکه قدر خویشتن زین گنبد زر یافته
آمد این چون گوهر مخزون گردون مخزنش — مخزن از مقدار مخزون زینت و فر یافته
در جهان آن گنبد بپاپه از خشت زر — خویشتن را چون بنا این از بها بی همسر یافته
صد هزاران خشت زرین زیب این گنبد گرفت — گر ز خشتی زر طراز این هفت منظر یافته
از زر ناب آسمانی در زمین آمد پدید — این همایون قبه تا از خشت زر فر یافته
پیش زرین خشت این زرین بنه خشت خاوری — هر سحر از شرم روی خود مزعفر یافته
تا زمین زین آسمان قبه از زر زیب یافت — رشکها بس آسمان از قبهٔ زر یافته
از پی نظاره این گنبد زرین سپهر — صد هزاران چشم حیرت بین از اختر یافته
الغرض چون زیب زرین قبه عالی بنا — زان سلیمان گوهر جمشید چاکر یافته

جست از پی خرد تاریخ تذهیبش صبا / گفت زر از این همایون قبه زیور یافته

تا سراید هر کسی زین پس که چشم روزگار / معشر انجم درین میدان اخضر یافته

یا رب این گوید که از فیض ازل دربان تان / از سلاطین تا ابد این شاه معشر یافته

این قصیده را در تاریخ تذهیب ایوان سپهر بنیان و بارگاه عرش اشتباه شاه دین و سبط
حضرت خیر المرسلین صلوات الله و سلامه علیه بسیاق خطاب بآن ایوان زرنگار و آن
بارگاه عرش مقدار عرض نموده و ثنای این پادشاه که از راه دین پروری آن ایوان
کیوان آشیان را از زر ناب زرین و در زیب و زیور جفت طاق سپهر برین کرده اند
زبان گشوده است کلک سحر آثارش در نعت سرور شهدا و مدح این خسرو گیتی آرا طرازی
کرده و شاهد سخن را بزیب و زیور از پرده خیال بجلوه در آورده که سخن آرایان محفل نکته
رانی از شرم آن پری پیکران کشور معانی ترک سخن آرائی داده و از راه انصاف زبان
بترانه گشوده اند رجا آنکه سعی این سلطان عدالت نشان در خدمات سرور شهیدان مشکور [illegible]

[illegible] اجر المحسنین

الطاف آبا و اجداد کرامش علیهم صلوات الله الملک المنان بر مخالفین و معاندین مظفر و منصور [illegible]

ای بلند ایوان زرین ای همایون بارگاه / از تو مینا زر و زمین بر آسمان ماهی بجاه

منبت نخل تو زان زایل شود وقت زوال / از نهیب چشم بد خورشید آید در پناه

کی نهم او را مقابل با تو ای زرین سپهر / چون تو جانبخشی و آن ایوان سیمین عمرگاه

باشدش زانجم هزاران دیده حسرت نگر / تا کند بر خشت زرینت بسی حسرت نگاه

چون فلک طوف حریمت کرده در هر سپهر / چون زحل هندوی بامت گشته در هر شامگاه

سایبانت پوشیده بر جسم فلک نیلی پرند / شمسه‌ات بنهاده بر فرق (زحل) زرین کلاه

از غم این کز چه نبود در تو چون خشت زری / آسمان را تیره بادا روز آفتاب از دود آه

زین تغابن کز چه شمعی نیست بر درگاه تو / گشته زان از رشک خورشید زرد رو

گر ضعیف برتری جوید باوج لامکان / عرش و کرسی را سجاک آستان دارد گواه

تا کندش خشت زرین توان زرینه خشت / هر سحر خود را دهد عرض از پی این پیشگاه

چون بنومیدی کشد امید آن هر شاه که / خویشتن را سرنگون زین غم در اندازد بچاه

بر تو شد تنگ اختری ختم ای بلند ایوان اگر
شاه دین را منجی دارای دنیا را پناه

روش آل الله زین دو شاه پاک گوهر کامدند
تا بجا این امام آن تا بآدم پادشاه

اختر برج رسول گوهر درج بتول
پیشوای این حسین بن علی روحی فداه

آفتاب خسروان محمد شاه آنکه هست
شاه کیوان پاسبان دارای گردون بارگاه

ذات او سرمایه ده جوهر فاعل ز قدر
شخص او پیرایه ده منظر قابل ز جاه

هم ملایک در جناب آن جناح اندر جناح
هم سلاطین در حریم این جباه اندر جباه

همبری با سقف خارا درگه آن جبهت چرخ
همسری با نعل تازی ابرش این گرده ماه

تا ابد فرتوت و حیران هست آن یک زین جلال
جاودان مجذوب و مبهوت این یکی زین کبریا

تاجداران خاکروب حضرت آن بارگهش
شهریاران خاکبوس درگه این سالها

خواستم از فضل او فصلی نگارم بر ورق
خواستم از جود این شرحی در آرم در شکاه

باز گشتم پرتو خورشید تابان و قدم
باز گشتم عرصه دریای عمان و اشناه

چون حرم لبیک گویان در حریم آن گروه
چون قضا النصر خوانان در لوای آن سپاه

برده آن از خنگ چشم افرق فرقد زیر پا
کرده این از گرز زرین قصر قیصر خاک راه

خواستم گویم سلیمان زمان شان عقل گفت
مرد دانشمند داند مردم از مردم گیاه

شاه دین را چون مدام آن شاه دین پرور کند
از دل و جان خدمتی شایسته در پیشگاه

داد فرمان تا گزین چاکر معماران بزرگ
بر فرازند این بلند ایوان ز ماهی تا بماه

کان تقی کردار زر زرآراست این ایوان بزر
آن طراز ملک و دین آن زینت دیهیم و گاه

نه خطا گفتم از این ایوان شرافت یافت زر
خاطیم خاطی که خاکم بر دهان زین اشتباه

گنج قارون ذره سلطان دین افشاند بار
هم رخ شرکین و هم لب از عذرخواه

الغرض تا زیب آن چون زیور اتمام یافت
از مثال خسروان ظل الله

منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت
شد طلا ایوان شاه دین پناه

در ستایش جود و بخشش کرم خاقان بلند بین اینهمه گوهر ثمین بنواحی فکر مشکین از بحر خاطر
در آورده جیب و دامان شاه سخن را تزیین داده است این قصیده را بعد از عطا و بخشش مبلغ

شش هزار تومان در ازای آتش طبع قصیده فصاحت نشان بعرض واقفان حضور ساطع
النور رسانید بحق مضامین عالیه را بسیاقی پسندیده موزون و بطریقی زیبنده برشتهٔ نظم کشیده است

یارب این جودست یا غارتگر دریاستی
یارب این طبعست یا دریای گوهرزاستی

یارب این ویران کن کاش بین انجام
از چه با گنجوریم این کینه او را خواستی

یارب این ریزش که با پروردگان دارد کفش
کین ورزی با خزف این لعل با خاراستی

یارب از سوز دل خورشید جودش غافلست
کز غم پروردگان با چشم خون پالاستی

یارب آرد رحم بر دریا و کان گر دست او
خشک شد کان از الب و تر دیده دریاستی

یارب آنخسرو که بخشد خواسته ناخواسته
خود چه بخشیدی از او گر خواسته کس خواستی

یارب اگر نیست گوهربار دستش روز بار
از رمه غارت این یا دزد غاراستی

گیتی با این مایه جود از شهریاران چرا
داور کشورستان دارای ملک آراستی

خسرو خاقان لقب دارای اسکندر حسب
کاش بخیل اندر هزار اسکندر و داراستی

آنکه از خورشید رایش مهر در هر بامداد
بر سر دیوار حیرت مانده چون حرباستی

آنکه از رشک جلالش چرخ را هر شامگاه
اشک خونین شفق بر نیلگون سیماستی

هست در جنبش ز شوق نامش آسمان
گوی گل پیوسته آری جنبش اجزاستی

تا بنام نامیش هر نامه را انشا کنند
منشیان را زان عطارد منصب انشاستی

نامهٔ شاهان از آن نامیست کز کلک قضا
نام او بر نامهٔ نام آوران طغراستی

گنج گوهر بر شمار کو از کرم افشاند کف
ای بسا سودا که یارا اندرین سوداستی

ای قدر قدرت شهنشاهی که بر حکم قضا
چون قضا را بر قدر حکم تو در اجراستی

آفتاب هر سحر چون رخ نهد بر آستان
زان بگردون افسرازا و لا و والاستی

بر زر و سیم از کف جودت زبس خواری رسید
مهر و مه را رعشه بر تن لرزه بر اعضاستی

نام خصمت ماند اگر در نامهٔ شاهی بغم
نام جفت بولهب در نامهٔ طاهاستی

در سخن گویند است ای دارای اسکندر همال
کس نگوید این سخن گر بخرد و داناستی

گر نبودی نامی از اکسیر و عنقا در جهان
گفتمی شبه تو چون اکسیر و چون عنقاستی

از چه بر بسته ز اجرامش جلاجل بر میان
چرخ اگر نه بر درت پیک جهان پیماستی

از چه پنهان و ندز احبابش سلاسل بر قدم / روح اگر نه در هوای خدمت شیدا استی

صبح چون برگرده این نیلگون زرین شبست / گفتم این شبدیز شه را غره غرا استی

کآسمان در دم بدوش آورد مهر از آفتاب / تا مگر گویندش این هم در خور زهرا استی

از بدایع نکته چند از خرد کردم سؤال / کای مرا در حل هر عقده از تو منها استی

چیست آن برق شرر بار از دل دریا عیان / کآتش نهان در هر شرر دریای طوفان زا استی

گرچه بنمود گوهرش از بید و سینا و طا / زان زمین و آسمان پر بید و مینا استی

از بیار آید چو آن برق بمانند بر زمین / تا رگ بهرام از آن چون پیکر جوزا استی

از زمین پوید چو آن ابر بهاری بر یسار / راست چون در حوت مریخ زحل پیما استی

گر چو لیلی عارضش پوشیده در مشکین نقاب / که چو مجنون با تن عریان بهر صحرا استی

از نهیب نام او در تب چو برق افتاد در کف / در کف شاه جهان شمشیر برق آسا استی

باز گفتم باز گو زان جوهر علوی کزان / عقل کل در کنه آن چون وهم ما دروا استی

آنکه در بزم تفکر وهم را با پر عقل / بر سر آن جوهر علوی بسی غوغا استی

عقل با برهان ز بیم شرک در اندرز وهم / وهم را با عقل برهان گرچه آن یکتا استی

هرچه در تحقیق حق آرد محقق بر زبان / بگذر از حق در حق او هر زبان گویا استی

گفت آری لیک بشنو زان حقیقت گو که گفت / صورتش در زیر وارد هرچه در بالا استی

از وجود آسمان اینجا و آن آمد مراد / از صدف مقصود آری لؤلؤ لالا استی

پاسخم را شد خرد در سجده از تعظیم و گفت / ذات پاک حامی دین خسرو دنیا استی

باز گفتم چیست آن شاهین پرش آن شکار / کآشیان هم نام او در بر فلک جوزا استی

گرچه پروازش بود از نیروی پر عقاب / لیک در صیدش که پرواز بی پروا استی

از دل بدخواه چون بر سر زند بیجاده رنگ / همچنان کز رنگ خارا لؤلؤ لالا استی

هم خورد از هجر یاران خون دل چون عاشقان / هم بیاد دلبران و در هوایش هادستی

جان شکر در دست شه چون ناوک دلدوز نگار / بی اثر از دست دشمن همچو آه ما استی

وصل آنرا گر نه جوشن حائلستی از چه روی / هر که از وی بگذرد با چشم خون پالا استی

گفت اینمعنی ز اعدای شهنشه باز پرس / آری آری جان اینمعنی دل اعدا استی

باز گفتم بازگو زان آسمان عرش سای ... کاش بفرق اندر عیان عرش فلک فرساستی
آسمانی آفتابش صنعت اسکندریست ... وندران از هر طرف اسکندری پیداستی
سرفرازانش برهنه پای پیش آیند از آنک ... پیشگاهش از شرف چون سینه سیناستی
از تماشایش شگفت و از وثاقش شرف ... کارگاه مانیستی خرگه میناستی
از در خرم بوستانش از در رنگین پایه‌اش ... هست خلدستی عیان نه آسمان برپاستی
کعبه و بتخانه ملجا دین عرب ملک عجم ... عرش فرسا بارگاه شاه ملک آراستی
باز گفتم بازگو زان کان گوهر کان گهر ... از فروغ مهر و نور مه در استغناستی
چون برون آرد از دریا نام دار گوهری ... گوهرافشان در مجا هر از کرم داراستی
گرچه دریایست گوهرزا ولیکن هر زمان ... از نثارش اندرین دارای ملک آراستی
لوحش الله کاه هستی حجله آراسته ... وندران هر سو پری رو ماه جهان پیراستی
که امید که بند و عقد با حجاب شاه ... هر زمان شاه حور او شی عذراستی
گاه باشد پر گهر درجی که از ناسفتگان ... گوهرش را هم نهب اندیشی یغماستی

گفت طبع تست کاو بر هر چه خواهی قادرست ... گرچه عاجز در ثنای خسرو والاستی
باز گفتم بازگو زان خطبه کرد بیان ... گوهر از هر سخن در مقطع و مبداستی
چون زبان قدسیان از یاربی آرزومندان ... منطق روحانیان زاین بند آراستی
غنچه را بس عقدها بر دل فتاد از غیرتش ... تا بران آزاده سوسن ده زبان گویاستی
برثنا بر هم بدان گویا زبان و عظمت ... در کنایس هم بران نالان دل ترساستی
هم ازان تحمید که هر ذره از ذرات کن ... هم ازان تسبیح خوان هر شیئ از اشیاستی
اعتصام الابدان بعید از فرایض نیت فرض ... چون فرایض فرض ازان بر پیرو برناستی
گفت ای نادان غافل این سؤال از بادهٔ ... آنچه دایم ورد تو پیوسته ذکر ماستی
عاجزی چون در ثنای ذات پاک شهریار ... از ثنای او دعایش انسب و اولاستی
عذر من معجزات در آن (زبان) بستم از مدح شاه ... گرچه جانم واقفستی مدح شه عذراستی
با دو یارب راه در گاهت مسیر خسروان ... تا مسیر اختران بر گنبد خضراستی
حکم شد چون مرکز و برگرد آن دوران چرخ ... تا مدار چرخ گرد مرکز غبراستی

چمن پیرای خامهٔ بدایع نگارش در مدح خسرو اعظم و خدیو معظم بهار آرائی نموده و پیرایهٔ مضامین رنگین زنگهای ملال از آئینهٔ خاطر زدوده است گلهای معانی را دامن دامن از گلبن فکرتش دمیده و ریاحین دانش خرمن خرمن از ریاض خاطرش سر زده است و برای تشبیهات مبتغی غایت فصاحت بکار برده و در ایراد تمثیلات ملیحه شیوه‌های استادی بظهور رسانیده

بگیتی باد نوروزی بعالم این فسانه ... رساند بر مسیح رحلهٔ نقش ندراج ریحانه

چمن از لاله و ریحان چو آمد روضهٔ رضوان ... کشد در زر گلستان ز استبرق دعوای رضوانه

گلستان خرم و ز سپاه بستان تازه و دلکش ... عنادل در نوا انجمن قماری در نوا خوانه

همه در پای گوئی نازک اندامان گلزاری ... همه در دست افشانند پری رویان لبستانه

زمین را رنگ بهار از جوش لاله روشن ... هوا را بوی بهار از فیض باد صبا نه

تجلی گلستان گل تکیه زد چون یوسف مصری ... سحاب افشاند اشک از دیده همچون پیر کنعانه

مگر باد بهار آورد بوی یوسف گل را ... که یعقوب چمن را چشم از آن گردید نورانه

چنان از باد نوروزی فضای باغ خرم شد ... که زو هر قطعه فردوس گشته هر دو چه غلمانه

حمایل بسته برگردون پری رویان گلزاری ... حلل پوشیده بر پیکر عروسان گلستانه

چو گاه دلربائی نازک اندامان نیقانه ... چو هنگام خرد آرائی نکویان سپاهانه

ز گلبش گشت گلبن مخزن لؤلوی بیضانه ... ببستان نارین شد معدن یاقوت رمانه

دهان غنچه پر زر دیدم اندر گلستان گفتم ... همانا کرده در مدح شه عادل ثناخوانه

شهنشاه جهان فتحعلی شاه دریا دل ... خدیو معدلت پرور سزاوار جهانبانه

به پیش رفعت درگاه او افسانه باشد ... حدیث کاخ کسرائی و نقل قصر نعمانه

بود درگاه او برتر از این فیروزه گون منظر ... سزد گر حاجبش پر درکشد دعوای کیوانه

همه دیوان ز معماری لطفش دید آبادی ... همه بنیان ظلم از سیل قهرش یافت ویرانه

ایا دربارگاهت از شرف نا رسیده کیوانه ... یکی را پیشه قوانه یکی را پیشه دربانه

ز ملک بندگانت گر قلم نهند برون نیابی ... که از خورشید دارد داغ تو گردون به پیشانه

ز مهر رای روشن ز ابر دست گوهر افشانت ... کند هر ذره خورشیدی کند هر قطره عمانه

چه غم پرورد هیچ گر بحر و کان زر از در و گوهر ... که ریزش کند طبع تو دریا کف کانه

شهنشاها نه عیسی و همچو عیسی مریمی | خداوندا نه موسی و چون موسی عمرانی
کند لطف تو دریائی کند مهر تو جانبخشی | کند تیغ تو پیدائی کند رمح تو ثعبانی
بوقت رزم چون سازد حسامت اژدرافزائی | بگاه بزم چون آید کفت در گوهرافشانی
ز ضرب دست تو لرزد بمیدان گیو گشوادی | ز رشک طبع تو نالد بایوان معن شیبانی
جهان خندد ببزم آرائی گردان گودرزی | فلک گرید ز بی سامانی شاهان سامانی
بوقت رزم چون گردی اساس جور برباشی | بگاه بزم چون باشی بنای عدل را بانی
بود تیغت بمیدان شعلهٔ قهر خداوندی | بود شخصت بمیدان یا بایوان مظهر الطاف یزدانی
بود طبع تو دریائی و هنگام گهربخشی | بود رای تو خورشیدی و گاه پرتوافشانی
هزاران بحر گوهرزاش از هر قطره پیدا | هزاران آفتابش در دل هر ذره پنهانی
بشوکت دشمن ای سرور تواند کرد همسیری | بحشمت خصم بدگوهر تواند باشدت ثانی
شود گر باد رکین گوهر شود گر چشمه جان پرور | شود گر زهر چون شکر کند گر خار ریحانی
بگردون خصم را بگذار تا از جور آن میرد | مزن بر تارک او تیغ کین کاه بخود رانی

دریغ آید مرا کاسان دهد خصم تو جان ارزش [؟] | که گیرد آن بدشواری ستاند این بآسانی
بروز کینه برق تیغ هستی سوزت ای سرور | کند با خرمن هستی اعدای تو نیرانی
بوقت رزم چون گرد از زمین را چهره با آتش [؟] | بگاه کینه چون باشد هوا از گرد ظلمانی
شود هر بیشه پیل افکن شود هر صعوه شاهین زن | شود هر مور شیر اوژن کند هر روبه سرحانی
جهان رخش [illegible] | کشد تیغ اجل پرور [illegible]
سرت را سر بیندازی چو سمت میسره تازی | یلان را جسم بگدازی چو سوی میمنه رانی
گداز از آتش شمشیر برق افشانت ای خسرو | کند گر رفق الش احبا و اعدای تو زندانی [؟]
بجز مدح تو هر مدحی اقاویلست بیحاصل | بجز وصف تو هر وصفی وساوس های شیطانی
عروسان مراد در حجلهٔ خاطر بود پنهان | همه مه‌روی و عنبربوی و مشکین موی و روحانی
نبودت چونکه لایق عقد بستم حاجبانش را | که وصل آن پریرویان بایشان بادا ارزانی
بپاداده مانده‌ام شاها ز پیل دولت اکنون | بمن تازد دو روبه آسمان از شیر جولانی
ندارد جز با دو یک کعبتین بخت من نقشی | از آن در ششدر رنجم ز نرد او پریشانی

چو پیلا نمند خدا تا و دل بن کعبه اش — همیشه سیم بیاد اش به دیده پیلان خدا تانی

بیجر غم فنا و شم بگردا نا چنین ها یل — که در هر گوشه اش پیدا است دریاهای طوفانی

زباد شرطه لطف مرا جز این امیدی نی — که کشتی بر کنار آریم ازین گرداب حیرانی

من آن سنگم که گر از مهر رایت پرورش یابم — شود از غیرت من چون خزف لعل بدخشانی

من آن مورم که گر از لطف بر من بنگرد یکشب — ملک سروری بر سر نهم تاج سلیمانی

فرو بندد الصواب از شادیت دعایش — چه حاجت اینکه گو ماه تابانت نورانی

توانا از گرد صفش راه دهی در نقطه گنجایش — توانی بحر را گر در درون قطره گنجانی

بگنج تا بود دولت بعالم تا بود عزت — بگیرا از گرفتاری یکی را از جهانبانی

تو وار ذات عزت باندیشه گم خوانت — یکی در قید مسکینی یکی بر تخت سلطانی

این قطعه را بجهة تاریخ ضریح مقدس ابا عبد الله الحسین صلوات و سلامه علیه موزون
و با معانی چند که در دامان منظومه راشعون نمعه است و نقش ضریح علی التفصیل مرقوم کتاب ابراز افت

برین روضه عرش سا کامه‌اش — بدرگاه روح الامین جبهه سا

حریم شه دین و دنیا حسین — امام همام آن شهید جفا

جهاندار فتح علی شه که کرد — فدائیش کشور خدائی سزا

زمین داوری کاسمانرا زند — کمین چاکری زآستانش قفا

لبش درج و گوهر آن سخن — کفش برج و اختر آن سخا

نه گوهر بر گوهرش با بهی — نه اختر بر اخترش با بها

ازان گوهر آمدش بهر نوی — بران اختر آمد مقارن نوا

کمین بنده آستانش قدر — کهین چاکر پیشگاهش قضا

ضریحی گرانمایه از سیم ناب — برآراست از روی صدق و صفا

پس آنگه بران عرش آسا ضریح — زسیمین دری گشت زینت فزا

چه در گر بها زانچه در برین — دلیل سعادت ازان رهنما

چه در گرده از کوی سیمین او — بچرخ آفتاب اکتساب از ضیا

غرض گنج سرخدا را چو شاه — بیاراست ازاین ورد دلکش

صبا بهر تاریخ آن زد رقم
بود این در گنج سرخدا

در تاریخ بنای عمارت پادشاهی که قبل ازین کیفیت آن با قصیده علیحده نوشته شده گفت

ز مبخ علا شه که معمور گشت — ز معمار عدلش جهان خراب
شد این قصر بر پا که خلدش ز رشک — بچشم اندر آورد از کوثر آب
زمینش مجدد چو زانجم سپهر — ز نقش شاهان مالک رقاب
غرض چون نشست آفتاب ملک — برین قیصری قصر گردون جناب

صبا بهر تاریخ آن زد رقم
که این آسمانست وان آفتاب

هم در وصف عمارت مزبور این قطعه را برشته نظم کشیده و گوهر معنی از خامه در بار سخن سفته

ای منظر خجسته وای قصر سرفراز — کاندر فراز عرش برینت پایه است

در آتشت با دم مسیح از هوای تو — با آنکه ز آب و خاک سرشته پایه است
از حکم خسروی شده فرهاد دهقان — صورت نگار سنگ ز شیرین بپایه است

یارب چه پایه داد خدایت که از علو
بر سایه خدای فتاده است سایه ات

این قصیده را نیز در ان معنی برشته نظم کشیده و گوهر معنی از صدف خاطر چون فواره گوهرفشان آن قصر ارم نظم بر جیب ورق پاشیده است ؛

این همایون بارگه کامد مآب خسروان — آسمانست و شهنشه آفتاب خسروان
صف کشیده در فضایش خسروان ملک گیر — تا بصدرش تکیه زد مالک رقاب خسروان

این فلک کز این ایوان باد جاوید و مباد
جز بکبریای رفیعش فتح باب خسروان

در هزار و دویست شانزده هجری حکام و عمال و رعایای دار السلطنه اصفهان و کاشان
دفتر مبالغ خطیر از خراج ولایات مزبور باقی و ایصال آن بخزانه عامره سلطانی

در عهده تعویق افتاده خزانه داران پادشاهی تحصیل آن وجوه گزاف و وصول
آن باقی خطیر از بیم خطر مواخذه سلطانه محصلین غلاظ بر مودیان خراج گماشته
در صدد مطالبه بر آمده بودند همانا که آه سوزناک آن درماندگان صورت ماجرا را
گوشزد مقیمان سده سنیه پادشاهی گردانید آن سایه خاص خدا از نور شخص الهی نظر بر حالات
رعیت باقی خراج دیوانی آن ولایات را از سرکار سعیده ارتسلیم حکم نمودند که وجه مزبور را
برده تحویل خزانه داران عامره نموده قبض الوصول بجهة سند خرج خود حاصل نمایند از آنجا
که چنین حکایتی در عهده دولت هیچ سلطانی از سلاطین روی زمین روی نداده و هیچکس
از پادشاهان عدالت نشان بدین شیوه ابواب عنایت بسر پنجه کرم بر چهره رعایا نگشاده
بودند این قصه را بجهة تذکر سلاطین آینده در مشتی خواقین در رشته نظم کشید تا آیندگان
مطالعه کنندگان بدانند که رعیت پروری و عنایت گستری این سلطان گیتی ستان
بچه مرتبه بوده و چگونه بصیقل بخشش و کرم زنگ پریشانی از مرآت احوال رعایا
میزدوده همتا آری پادشاهان را که ظل الله و سایه خداوندند تشبه بمبدء لازم و تشبه بخلق

مستحکم است با دامنیکه کسی را لایق ندانند زمام مهام عباد را که عیال معبود حقیقی اند
بر کف کفایتش نگذارند و تا نفسی را از برائت نفوس از خشیت قرب بمبدء فایق
نه بینند عنان اختیار قاطبه نفوس را که ودایع بدایع آفریدگارند بر قبضه اقتدارش
نسپارند منت خدایرا که این خسرو جهان آرا در خصال حمیده و صفات پسندیده سرآمد
سلاطین روزگار و در نشر عوارف خدیوانه و مکارم ملکانه سر و فخر خواقین گردون اقتدار
است ولایات از عدلش معمور و خاطرها از جودش مسرور است

همانا که نوشیروان زنده شد — که بیخ ستم از جهان کنده شد
کیومرث تا تاج بر سر نهاد — چنین پادشاهی ز مادر نزاد
سلیمان وقارست و قاآن کرم — سکندر شکوه و فریدون خدم
زمین پایه عرش سایه است — عهدی از آنکه بالیده است
اگر تشنه نامش از اضطراب — شود آب در خاک افراسیاب

امید که تا مهر را در سپهر مدار و برتری بر ثوابت و سیارات بر تخت شاهیش قرار و از شاه

سلطنت برخوردار باشد / این دعای پیر را البته آمد مستجاب

بیا بشنو از من یکی داستان / ز خاقان اعظم نه از باستان

ز پنجه گرم کم بود سال پنج / مرا بر دم افزون ز صد سال رنج

بسی نامه خسروان خوانده‌ام / بسی خامه در نامشان رانده‌ام

ز آثار شاهان با عدل و داد / بسی نکته‌ها نیز دارم بیاد

ندیدم چنین شاهی از راستان / نخواندم هم از نامه باستان

نهاد این شهنشه دگرگون سخن / یکی رسم نو در سرای کهن

جهان را از آن رسم نو تازه کرد / کهن دفتر ملک شیرازه کرد

کیومرث کو رسم شاهی نهاد / بلند اختری بود با عدل و داد

چو آراست تارک به پیروزه تاج / نخست آیتش بود در رسم خراج

گرفت از رعیت زر آن تاجور / پس آنگاه آراست لشکر بزر

بسا این جهاندار از عدل و داد / در گنجهای کهن برگشاد

ز بس خواسته داد نا خواسته / جهان چون عروسی شد آراسته

سپاه و رعیت ازو زر گرفت / ز زر عالمی را بزیور گرفت

نهاد از کرم شاه فرخنده کیش / خراج رعیت بگنجور خویش

بگنج ارچه دارا فرستاد باج / رعیت ولی گیر داد ازوی خراج

درین راست فرمان ده دیرپای / رعیت چو خاکست و شه ده خدای

نشاند بر آن خاک گر دانه / نشاند بهر دانه زر پیمانه

بر آن گر نشاند یکی چوب خشک / معطر کند مغزش از بید مشک

نبوده چو این خسروی سرفراز / ستمگر گدا از رعیت نواز

چنین شاه درویش پرور که یافت / چنین ماهی از اوج شاهی نتافت

چنان پادشاهی نه جز کار اوست / جهان پادشاهی سزاوار اوست

شود گر زبان هر سر موی من / همه چون زبان سخنگوی من

کنم شکر احسان آن شهریار / نیارم که گویم یکی از هزار

در تعریف مشعل زرین خسرو زمان و زرین شعله فکرتش مشعله افروزی نموده است

این مشعله زرین که شب از روی ورا است	چون مشعل خورشید جهان افروز است
شاناغلطم که آفتاب از رشکش	شبها پنهان و روزها در سوز است

خورشید زخاور چو عیان میگردد	افروخته رخ گرد جهان میگردد
از خجلت این مشعل زر با رخ زرد	در پرده باختر نهان میگردد

در تعریف مطلع دلارا که فی البدیهه از مطلع خاطر مبارک خاقان اعظم آفتاب دار طالع گردیده یا چون ماه کنعانی سر از گریبان فکرت شاه گردون رتبت در آورده و همچون زاده مریم جان بقالب مستمعان روان ساخت بدیهه انشا کرده بعرض اقدس رسانیده و بصله تحسین پادشاهی مباهی شد

مهریست خدا که کف پیغمبر زد	یا یوسف خور سر از چه خاور زد
یا مریم دهر عیسی دیگر زاد	یا مطلعی از خاطر خاقان سر زد

در

در صفت بارگاه خاقانه و باب آسمان پناه سلطانی چند رباعی در اکه چون فصل ربیع خضارت بخش ربع مسکون موزون نموده و بمفتاح سخن آرا انشا ابواب فصاحت بر چهره روزگار گشاده است

بر قصر شهنشه جهان است این در	زانرو در رزق انس و جان است این در
هر کس که کند نظاره از شش جهتش	گوید در هفتم آسمان است این در

این در که بود صریر آن غم پرداز	شاهانه شها زاست بران روی نیاز
تا گشته بدولت در این قصر فراز	بر روی جهان نشده در دولت شده باز

این در که ببارگاه جم آمده باز	بر خصم هزار در ز غم آمده باز
شد قبله دین عرب این عالم در	تا بر رخ خسرو عجم آمده باز

خلف الصدق میرزا محمد شفیع مستوفی الکاء آذربایجان از اجله اعاظم اشراف دار السلطنه تبریز و آن مانت و از صوفی زادگان اجاق گردون رواق این دولت ابد بنیان

بنده

مستوفی و صاحب رقم دیوان اعلا مقرب منظور خسروانه دانشمندیست شیرین سخن صحیح
نجیبت در مرحله انشا صاحب فن خامه اش در تحریر معجز نگارست و نطقش در تقریر فصاحت
آثار از علوم رسمی مستحضر و بهره ور است و از قواعد شاعری صاحب وقوف و با خبر طبعش از نظم اشعار
صاف و سلیقه اش در اخبار انشای تام وصاف از بساط بوسان بزم خاص سلطانست و از اختصاص
یافتگان مجلس صحبت خاقانیست بفضیلت و دانش معروف و به نیکی ذات موصوف استاد الشعرا تخلصش
خوانند و علاء والمؤلفین دانند بنویش کتاب زینت التواریخ که مشتمل بر اخبار و آثار انبیا و
سلاطین و حکما و عرفا و شعرا و دانشمندان سلف و خلف حسب الاشاره علیه سلطانیه مأمور و فقرات
فصاحت آثارش در ترتیب کتاب مزبور بغیرت لآلی منثور است گاهی بحکم سلطانه بقصیده سرائی
رطب اللسان و در مدح خسرو عدالت نشان در افشان میگردد و چند طغرا قصیده و قطعه که در
ثنای خسرو گیتی گشا برشته نظم کشیده بر طبق عرض نهاده بود درین سفینه ثبت گردیده و تاریخ خاقان شعرا
بعد الیوم نیز در مجلد دیگر ایراد خواهد شد و درین قصیده غرا طبع دقیقه یابش در غروب آفتاب
جهانتاب و تشبیهات هر یک از کواکب را بیکی از خدام بارگاه شهنشاه و مالک رقاب نقل

کلام

کلام ازان مضمون بلاغت مشحون بتعریف نسیم بهاری و توصیف ریاحین گلزاری و تمثیل و تشبیه
هر یک از آنها بعنوان سخن گذاری داد فصاحت داده است الحق در ترتیب و تألیف این معانی
مختلفه و تشبیهات متنوعه و ثنای پادشاه گیتی گشا خامه سحر نگار و خاطر فصاحت آثارش سحاری کرده
و در بست مضامین عالیه متعالیه شیوه استادان سلف را بدست آورده

دوش کز گیسوی شب خور را نقاب آمد پدید
بر رخ کافور سوده مشک ناب آمد پدید

چهره نسرین بزیر طره سنبل نهفت
شد تذرو از ساحت گلشن غراب آمد پدید

در شفق از ماه نو بر گوشه بزم سپهر
ساغری سیمین پر از لعل شراب آمد پدید

تیر روشن رای مشکین کلک چون دستور شاه
خامه بر دستی و بر دستی کتاب آمد پدید

زهره چون خنیاگر مشکوی خسرو تازه رودی
مست و دست افشان بکف چنگ و رباب آمد پدید

شد خور ترک فلک را چون وشاقان ملک
تیر در قربان و تیغ اندر قراب آمد پدید

چون خطیب محفل شه مشتری در آسمان
فصل و عقد ملک را فصل الخطاب آمد پدید

پاسبان قصر هفتم چرخ چون حجاب شاه
بر فراز منظر آن ز حجاب آمد پدید

شاهدی از بس با چشم دُرّ افشان بهمان | از تحیر دیده‌ها را چون بخت خواب آمد پدید
با دلی بیدار دیدم کز هوای نوبهار | رود گفتی از جهان با صد شتاب آمد پدید
تا گلاب افشان شود بر فرش خاک مشک‌بیز | از فراز کوه فراش سحاب آمد پدید
از دم آن بر خط ریحان عبیر سوده ریخت | وز نم این بر رخ نسرین گلاب آمد پدید
بر بناگوش سمن از جنبش باد سحر | جعد سنبل را هزاران پیچ و تاب آمد پدید
غنچه با سوری نهان از زیر لب خندید و گفت | باز چشم مست نرگس نیم‌خواب آمد پدید
از فروغ لاله و گل گفت اندر راغ و باغ | روی اتراب کواعب از نقاب آمد پدید
پای سرو راستین از اشک قمری شد بگل | دست گل از خون بلبل در خضاب آمد پدید
زین تصاویر عجب با خویشتن گفتم مگر | روزگار پیر را عهد شباب آمد پدید
بودم اندر محو تماشای گلستان ناگهان | همچو سیماب آسمان را اضطراب آمد پدید
دیدم از رنگ چهارم چرخ بر پوشش سروش | بر زمین تابنده در روی آفتاب آمد پدید
چرخ با خورشید چون بگرفت در گلشن قرار | گفتی اندر طور نور مستطاب آمد پدید

وانکه از بهر نثارش از ثریا بر ثری | رشته رشته لؤلؤ و در خوشاب آمد پدید
از نهال ارغوان وز شاخ گل در بوستان | قطره قطره لعل و یاقوت مذاب آمد پدید
در گل خیری و اوراق شکوفه در چمن | توده توده زر ساو و سیم ناب آمد پدید
راست گوئی کز کف گنجور شد در بزم عید | سیم همچون ماه و زر چون آفتاب آمد پدید
زین شگفتیها که پیدا شد بطرف گلستان | دیده شد بیدار و دل را انقلاب آمد پدید
ماجرا را باز پرسیدم چو از پیر خرد | در سوال از وی جوابم این جواب آمد پدید
چشم بگشا کز پی آسایش خلق جهان | از قران ماه و انجم فتح باب آمد پدید
روز نوروز است و بر تخت کیان خورشید ملک | شهریار کامبخش و کامیاب آمد پدید
آن فریدون فرشهنشاهی که اندر پیش او | صد هزاران رستم و افراسیاب آمد پدید
آن سکندر در خداوندی که قیصر جاه او | در بلندی برتر از این نه قباب آمد پدید
خسرو صاحبقران فتحعلی شاه آنکه او | خسروان را از ازل مالک رقاب آمد پدید
آنکه زور دست و حلم طبع او را هر که دید | گفت در گیتی همانا بوتراب آمد پدید

از ضمیر روشنش کآیینه سر خداست / انگشت را تأسی ام الکتاب آمد پدید

آنچنان کز بهر عیسی گشت نازل مائده / زآسمان از جدی بر خوانش کباب آمد پدید

شهریارا تا ترا ایزد ز لطف خود سرشت / گوهر پاک ملک از خاک و آب آمد پدید

سلطنت را بود نقصان چون تو برگشت آمدی / پادشاهی را دگر حد نصاب آمد پدید

دفتر ایام را تا این زمان جستند باز / زان میان ذات تو فرد انتخاب آمد پدید

تشنه کام از چشمه حیوان لطف هر که ماند / هر کجا همچو در رخ موج سراب آمد پدید

روز هیجا کز نبرد پردلان جنگ جو / از دو جانب شورش یوم الحساب آمد پدید

توسن گردون خرامت چون بمیدان پا نهاد / ز آفتابش زین و از ماهش رکاب آمد پدید

یافت چون جنبش ز باد اندام شیر رایتت / لرزه اندر پیکر شیران غاب آمد پدید

برق تیغت هر کجا در دشت سیل خون براند / سروران را سر بر رویش چون حباب آمد پدید

چین بر ابروی کمان سر گشت هنگام کمین / چون بر ابروی بتان وقت عتاب آمد پدید

بر دل زاغ سیاه خصم در روز جدال / راست تیر جان شکارت چون عقاب آمد پدید

بر سر دیو رجیم دشمنان گاه قتال / تیر جوشن گذارت چون شهاب آمد پدید

خسروا گر هر بنده بهر نثار / تحفه‌های بیشمارت در حساب آمد پدید

گوهر از نیسان احسان تو چون بر جمیع / زان یم بی نم چنین در خوشاب آمد پدید

فیض لطف کرد از دل نقد مخفی آشکار / آری آری گنج هر جا از خراب آمد پدید

دیده بیننده تا چند کزین دیر کهن / روز و شب را که ذهاب و که ایاب آمد پدید

روز تا آید شب آید خسروا شبگیرها / چون جناب شهریار از تاب آمد پدید

شب شود تا روز حور اوش جناب پرده‌دار / چون جریب خلد را نایب مناب آمد پدید

این قصیده را در افتخار سپهر برین بوجود مسعود ارجمند سلطنت ابد پیوند این دارای معدلت آیین ترتیب داده خامه گوهربارش در نثار دررای دری قفل از مخزن افراسیاب گشاده است

امروز فخر است زمین را بر آسمان / زین آفتاب کو که ازو تافت در جهان

خورشیدی از زوال و غروب و کسوف دور / گردید جهان پیر دگر باره شد جوان

گر تاب آفتاب فلک کم شود ز ابر — این ریزد آب ابروت گوهرفشان

ور روی آن برون برود انجمن فروز — این روشنی دهد بشب تیره همچنان

این مهر چیست طلعت شاهنشهی که گشت — در تختش آسمان و هم اندر زمین عیان

دارای ملک و ملت و دین کز وجود او — زیبد ز لامکان اگر دم زند مکان

سلطان کامکار و سلیمان گنجبخش — جمشید کامیاب و خداوند کامران

میزان عدل و کوه وقار و سپهر جود — ابر سخا محیط کرم مایه امان

نبود سزای کلک من ار صد چو کلک من — تا نام او نگارد بر صفحه بیان

فکر صفات قدس نگنجد بهر ضمیر — ذکر ثنای عقل نیاید بهر زبان

ای پادشه صورت و معنی نه از گزاف — مدحت چو شاعران سخن گفته دان

کای خسرو زمانه ز تاثیر عدل تست — گرگان کنون بتیره شبان گله را شبان

با کبک راز خاصیت احتساب تو — امروز مست چنگل شهباز آشیان

یا در جناب تست بجان خسروان مقیم — یا در رکاب تست بسر اردوان روان

یا ابلق زمانه تراست زیر زین — یا توسن سپهر تراست زیر ران

خورشید چون تو تیغ کشد درکشد سپر — برجیس چون تو تیر زند بشکند کمان

تو سایه خدائی و وصف تو این بود — در پیش هوشیار خردمند نکته دان

گر ذات اکمل است خدا آفریده کار — گنجی که بهر معرفتش داشت در نهان

هر فیض کز صفات خدا میرسد بخلق — از ذات تو بخلق جهان میرسد همان

اکسیر قدرت تو زر آرد برون ز حجر — تاثیر همت تو گهر پرورد بکان

این قصیده را در جلوس سعادت مانوس شاهنشاه گیتی پناه به بزم نوروزی سعادت فیروزی
وصف آن بزم ارم نظم و ترتیب صفوف شهزادگان والا تبار در پیرامون اورنگ سپهر آسای سلطان
آفتاب کردار و وصف عمارت ایوان زرنگار سلطانیه و تعریف نظم امرا و سرکردگان
ممالک ایران و دبیران عطارد نشان و غلامان جلادت توامان و وشاقان زرین میان
و مطربان داودی الحان و پیلان کوه توان در پیشگاه خسرو ممالک ستان و زرافه انگیزان
خاقانی با قامتی دادار و آوای توپهای شدر شان آتش فشان و عفریتهای دیگر از

در بار فلک بنیان موزون نموده و زبان فصاحت نشان بپیان معانی بدیعه و مضامین غریبه گشوده قصیده مزبور را در آن بزم ارم نظم بعرض واقفان حضور فیض گنجور رسانید و همت سرشار رضا قانی بصلات و جوایز بی اندازه اش سرافراز فرمود و هر ساله یکصد تومان تبریزی بر مرسوم سالیانه اش افزوده گردید

گوئی سپهری شد زمین مهر و مه و اختر همه … با روضهٔ خلد برین لعل و در و گوهر همه

هر ماهی از وی با کف هر مهوری از وی در صف … حوران دران از هر طرف مه روی و سیمبر همه

بر رخ سحابش هر دمی ریزد گلاب از شبنمی … با او سحر بر سر همی آرد عبیر تر همه

ناهید رامشگر در او بر چنگ ار ایوان مدح گر … شیر آب و شکر آب جو عود است در مجمر همه

گر زینت گردون از آن گنج خنک راگشت جا … ور نه بهشت آمد چرا خاکش بود عنبر همه

آری بود اوج فلک جولانگه فوج ملک … واندر جنان بی هیچ شک مشک تر خاکستر همه

دانا چه چون گفت این دگر زافلاک قدرش بیشتر … وین حلقه چه بود در نظر جز دانش خوش منظر همه

ایوان دارای جهان کیخسرو و خسرو نشان … برزش بهشتی جاودان خرم از آن کشور همه

ایوان دارای جهان کیخسرو و خسرو نشان … برزش بهشتی جاودان خرم از آن کشور همه

فرمانده ملک عجم کهف الورا غوث الامم … شاهانش یکسر چون خدم بنهاده سر بر در همه

شاهنشه گردون محل فتحعلی شه کز ازل … حجاب قصرش از زحل هستند بالاتر همه

بنشست تا بر تخت زر برخاست خور چون چاکری … بگذاشت تا افسر بسر برداشتند افسر همه

شد بزم عید آراسته اندوه و غم برخاسته … گیتی ز گنج و خواسته پر زیب و زیور همه

شد بارگاه خسروی چون کارگاه مانوی … دهر کهن شد از نوی چون لعبت آزر همه

در پیش ایوان چمن عیان آئینهٔ آب روان … روشن چو جوی کهکشان در وی حباب اختر همه

از قطرها فوارها بسته هوا بارها … افشانده زان سیارها بر دامنش گوهر همه

جیب صدف گردیده شق از رشک سیمین طبق … یا از گل نسرین عرق ریزد ز بر دلبر همه

بر تخت زر شاه جهان چون خور بچرخ آسمان … پروین صفت بر دور آن شهزادگان یکسر همه

بر سر همه افسر زده بر لاله مشک تر زده … زایوان شه سر برزده چون از فضا اختر همه

پرویز و نوشروان ادب کاووس و افریدون نسب … کیخسرو و نوذر حسب دارای جم فر همه

در رزم با برق یمین بر جان خصم آتش فکن
در بزم از خلق حسن جان‌بخش و جان‌پرور همه

دستورهای نکته‌دان هر یک ارسطو در بیان
کلک عطارد در بنان لوح قضا دفتر همه

بر دوش زرین جامها بر دست مشکین خامها
خطشان برنگین نامها از مشک تر خوشتر همه

بر کف چو مرغانشان قلم کاید برون از ترقم
آب حیات آرد ز دم ریزد عبیر از پر همه

با نافه مشکین سلب از خط بر و آتش عقیقه
چون خط خوبان گرد لب ریحان و سیسنبر همه

میران لشکر هر طرف بر طرف جدول بسته صف
وان سروران را از شرف تشریف شه از بر همه

زرتارها در تاب مهر تابان چو زرناب سپهر
هر دم عیان در آب مهر از عکسشان آذر همه

گنجور شه از زر و در سیمین طبقها کرده پر
کس دیده مثل ماه و خور افگنده در و زر همه

با مهر و ماه آمیخته سیم و زر از کف ریخته
خازن گهر بگسیخته پروین ز کید گهر همه

با دست گنجور صبا افشانده از روی هوا
بر ساحت بستان سرا برگ گل و عبهر همه

اختر بود پیدا ز شب دامن زر در بزم طرب
از دست گنجور العجب انجم عیان بنگر همه

رقاص شاقان سرو سان در بزم شه دامن کشان
بربسته خدمت رامیان استاد فرمانبر همه

زیبا بتان سیمبر همچون تذروان جلوه‌گر
از چتر کاکل سربسر طاوس زرین پر همه

رخسارشان چون لاله‌ها بر لاله از خوی ژاله‌ها
از مشک بر مه هاله‌ها افتاده در چنبر همه

از آتشین رخسارها کرده عیان گلزارها
وز زلف چون طرارها دل دزد و غارتگر همه

جام می رنگین بکف چون لاله بر سیمین صدف
وز پرتو آن هر طرف افتاده مهر اخگر همه

خونریز از چشم سیه در دور همچون مهر و مه
ساغر بکف در بزمگه صهبا و دران کوثر همه

در پیشگه فیلان روان البرز گردون توان
چون کشتی بلا با دبان خرطومشان لنگر همه

هندو چو کیوان بر فلک وز ماه نو بر کف کجک
هندو و پیلان یک بیک شه را ثناگستر همه

از نوبها آوازه گیتی پر از غوغا نگر
آتش دم از درها نگر در رزمگه صفدر همه

از دودشان اندر هوا گردون دگرگون شد بپا
افکنده در گیتی صدا آوای چون تندر همه

از برقشان پر شعله شد گشت زار سنبله
در صدمه شان در زلزله این توده اغبر همه

رامشگران خوش نفس بشنید گو سالار جرس
در محمل لیلا جرس در محفل داور همه

مطرب نواها ساخته تار طرب بنواخته
در بزم شور انداخته از ناله مزمر همه

بربط فسون زآمده یا سامری باز آمده ‖ کز وی درآواز آمده از سحر گاو زر همه

طوطی بود نائی مگر نائی بر لبش چون نیشکر ‖ کامد ز هندستان دگر ریزد ز دم شکر همه

نی همچو سوسن تر زبان مدح شهنشه بر زبان ‖ آورده خوش بر سر زبان گشته زبان آور همه

بلبل بپا بانگ پهلوی بر گو بصوت اهوی ‖ خوانده به بزم خسروی این نظم تر از بر همه

ای چاکران درگهت دارا و اسکندر همه ‖ وی خاکبوسان رهت کیخسرو و نوذر همه

چترت همای پرفشان چون آفتاب از خاوران ‖ در شرق یا غرب جهان افکنده زیر پر همه

مقهور قهرت قاهره در حکمت این زاهره ‖ خدام قصرت کسره افزونتر از قیصر همه

روزی که سهم پردلان از هم درد دهشت آسمان ‖ گردد بدشت کین عیان هنگامه محشر همه

از هول برز و برزها ریزد ز هم البرزها ‖ کوبد بمغفر گرزها چون پتک آهنگر همه

گرد سپهر آبنوس از گرد گردان سندروس ‖ آید بگوش از نای و کوس آوازه شدز همه

میدان چه پرزن شود چون کام اهرمن شود ‖ سرها همه بی تن شود تنها شود بیسر همه

پران عقاب تیرها باران دم شمشیرها ‖ بندد ره تدبیرها بر درک خنجر همه

صحرا شود دریای خون شاها چو گشتیها کنون ‖ آید حباب آسا برون بر روی آن مغفر همه

چون در رهی عرض سپه در عرصه آورد که ‖ گردد حصار آبسته ره از جنبش لشکر همه

لشکر چو انگیزی ز جا گوید قضا فاق القضا ‖ تا ماهی از سم این صدا افتد بحر و بر همه

با تیغ و خنجر بر زمین افشاند اندر دشت کین ‖ سوری ز برگ یاسمین لاله ز نیلوفر همه

دست تو چون هنگام کین آید برون از آستین ‖ گیرد حصار آهنین باشد اگر خیبر همه

گوئی که با تیغ دو سر حیدر برون آید مگر ‖ تا برکشد بار دگر از کافران کیفر همه

آوردگه چون آسمان خشت شتابان اختران ‖ بر کف رماح جانستان گردیده چون محور همه

ای دل بسوی این راه رس کن ثنای شاه را ‖ دیدی چو بس آگاه را در طی آن مضطر همه

بر بند لب از مدعا بگشا زبان بهر دعا ‖ کاین بگوش آید ترا زین قبه اخضر همه

تا هر بهار از طرف جو خیزند گلها تازه رو ‖ تابنده با روی نکو چون زهره ازهر همه

رخسار احباب چو گل افروخته از تاب مل ‖ پیوسته از فیض گل هر روزشان آذر همه

تا در رباید باد دی از فرق نرگس تاج کی ‖ شاخ شجر گردد چو نی رخسار برگ اصفر همه

حساد و جاه هست جاودان از اثر دل زرفشان
باد و اشهر عمرشان آبان و شهریور همه

وصف حجره مشبک مرصع عمارت سلطانی نموده و زبان بتعریف آن پیکر اقلیدس نمای مانی بنیاد گشوده است استعارات خوب و تشبیهات مرغوب [illegible] نقش دقیق و صنایعش خالی از تحقیق [illegible]

حبذا پیکر بدیع گزان / نقشهای شگرف گشت پدید
روز از عکس آن عیان [ری] / فلکی پر سهیل و پر ناهید
شب چو عکسی بران فتد از شمع / آسمانی بود پر از خورشید
نوح گویی در و گرانش را / گاه صنعت بکف نهاده کلید
تا گشاید گنج افریدون / تا نماید مخزن جمشید
شاخ طوبا بود دگر گزوی / لاله و نرگس و بنفشه دمید
یا که از موج بر کنار افتاد / شاخ مرجان و عقد مروارید
یا که طاووس هست در گلزار / سبز از بهر جلوه چتر کشید

یا پری چهرگان خوش خط و خال / دیده بنهاده در ره امید
آنچنان نقش دلپذیر که بست / آنچنین پیکر لطیف که دید
تا خزانه بزم خسرو عهد / واندران عیشها کند جاوید

سیاق غزل ثنای خسرو گیتی آرا مدحت آرائی نموده گوی فصاحت بچوگان بلاغت از سخنوران [illegible]

ای ملک ستان ملک بخش / ظلم از عدلت نهان چو عنقا
بر منزلت تو کی برد راه / ادراک عقول و فهم دانا
کردار خیر و چه سان نشیند / بر دامن این رواق مینا
دانا بتو نیست جز حق آری / صلت بفروغ خود شناسا
این رای تو با کف کلیمست / وین داد تو با دم مسیحا
شمشیر تو آتش خلیلست / کزوی همه گل دمد ز غبرا
آن نیست بهار و دی که آید / هر سال بروزگار پیدا

لطف و سخطت چو لازم آید … از بهر نظام دین و دنیا

قهر تو کند خزان پدیدار … مهر تو بهار آشکارا

روزی که بتخت جای داری … باروی چو ماه عالم آرا

مهر رویی بچرخ هشتم … با نور خدا بطور سینا

وانگه که برخش پا گذاری … بر دست عنان چون ثریا

نوحی که شود سوار کشتی … خضری که شود بروی دریا

نظمم که همیشه بود خواهش … از معجز مدحت کر یا

غزل خواجه حافظ علیه الرحمه را بسیاق مدیح شهریار عدالت شعار جواب گفته و گوهر معنی را بالماس فکرت نیکو سفته است و بعد این غزل بر دو روش بند کش مستزاد تشریف سلطان مشرف آمد [illegible]

ای جهاندار جهاندار نگهبان تو باد … گیتی آباد بعدل تو و احسان تو باد

مایه نعمت و آسایش شاهان جهان … دست چون کان تو و طبع چو عمان تو باد

گاه عشرت که چو خورشید نشینی بر تخت … نور رخساره مه از شمع شبستان تو باد

تا بروزند

تا بروزند دران دیده اختر چو سپند … مجمر مهر فروزنده بایوان تو باد

راح ریحانیت از لاله رخان پیش آیند … خد ساقی و خطش لاله و ریحان تو باد

سر بازی و طرب گرم چو شد با ساقی … غبغبش گوی و خم زلفش چوگان تو باد

ور کند خاطرت آهنگ نی و رود و سرود … مطرب چرخ نواسنج و غزلخوان تو باد

کام من اینست که چون خاک شوم در رهت … گردی ار خیزد ازان خاک بدامان تو باد

سر این بنده ز تحسین تو چون گشت بلند … قد کوتاه هوش قابل احسان تو باد

داور احکم قضا تابع فرمان تو باد … باز دور مه و خورشید بدوران تو باد

همچو یزدان که تو فرمان بریش بر جان … پادشاهان جهان جمله بفرمان تو باد

اطلس چرخ کز اختر بزر آراسته اند … گر سزاوار بود پرده ایوان تو باد

دیده در پیر سپهر که زحل گشتش نام … گر اجازت رود اش حاجب ایوان تو باد

آن سخن سنج که دارد بشرم پایه مقام … گر گذارند بدرگاه ثناخوان تو باد

ترک خونخوار که خوانند مرا در ابهام | گر بخوانیش عدو بند بمیدان تو باد
گوی زرین خور افتاده بمضمار سپهر | گر بود در خور آن در خم چوگان تو باد
زهره با بربط و عود آمده آماده عیش | گر هی بار نواساز شبستان تو باد
تیر استاده بکف خامه و دفتر چو دبیر | گر اجازت رودش کاتب دیوان تو باد
نعل سان ماه نو افتاده بدامان افق | تا پذیرندش اگر خاصه گیران تو باد
خصم جاه تو مبادا بجهان ور باشد | تا بود زنده همه عمر بزندان تو باد
گاه ببریده دلش از اثر شمشیرت | گاه بر دوخته با سوزن پیکان تو باد

در عجز از سخنوری در پیشگاه ملک پاک که غزلسرائی کرده و در ثنای ذات همایون ختم سخن گستری مربوط ساخت

ای دل بکوی دوست تو آنگه گذر کنی | کز همرهی شبی بنسیم سحر کنی
گر بگذرد نسیم ز دامان او تیز | دستی بدامنش زنی و ناله سر کنی
ور زانکه ناله ات بدل همچو خاره اش | کاری نکرد چاره اش از چشم تر کنی
از کبر و ناز گر کندت کمتر التفات | عرض نیاز و عجز برش بیشتر کنی
ور رشک یادت گره از دل بسیم و زر | از دیده سیم ریزی و از چهره زر کنی
گامی ز مسیح ره نشود چون میسرت | ور عاقلی محب و که کار دگر کنی
در راه او بنه سر تسلیم و خاک شو | تا بامداد حشر سر از خاک بر کنی
آنجا که مبلبان سخن گوی دم زنند | انصاف آن بود که تو سر زیر پر کنی
انعام گر ببند لکش ای زبان که باز | از شکر شاه کام جهان پر شکر کنی
خواهی چو داد داد سخن پیش شاعران | خوشتر چو زین که مدح شه دادگر کنی
شاها ترا رسد که بیک حکم اگر کنی | آفاق را بزیر نگین سر بسر کنی
در پیش آفتاب شود ذره جلوه گر | باری گرش بچشم عنایت نظر کنی
خورشید کسب روشنی از مه کند اگر | یکبار رخ ز مهر بسوی قمر کنی
بر قامت جلال تو دوزند اگر قبا | زیبنده گرش ز اطلس چرخ آستر کنی
گر سر کشد ز سجده درگاهت آسمان | پنهان سرش بخاک سیه تا کمر کنی
خیزد ز بحر گرد و شود خاک خشک آب | گر یک نگاه قهر بحر و ببر کنی

برابر برق خنده زند چون برد بذل ‌‌ دامان عالمی بکفی پر گهر کنی

بر کوه ابر گریه کند چون نگاه حلم ‌‌ از کهکشان کنه همه قطع نظر کنی

از خلق خویش چو نافه بدست صبا دهی ‌‌ خون زناف آهوی چین مشک تر کنی

گوید قدر بدشمن جاه تو هر نفس ‌‌ بیهوده چند کوشش و جهد اینقدر کنی

شمشیر شه قضاست وزان نبودت گریز ‌‌ گر از سپهر درع و ور از خور سپر کنی

ای بیهنر چه لاف زنی زهمت که باز ‌‌ بر باد عرض خویش ز عرض هنر کنی

در حضرتی که بار نیابند خسروان ‌‌ شایسته آن بود که سخن مختصر کنی

فخرت همین بست که هر بامداد و شام ‌‌ گردی از آن در آری و کحل بصر کنی

زانخاک در مشو نفسی دور تا مگر ‌‌ زین کیمیای خاص مس خویش زر کنی

سحاب میرزا سید محمد خلف الصدق مرحوم جناب هاتف اصلش از سادات رفیع الدرجات دار السلطنه اصفهان و اکنون سالهاست که متوطن در دار المؤمنین کاشانست

سحاب

از جمله شعرای محرم رکاب پادشاهیست و نظر باین عارفه کبری و منصب عظمی بر بساط شعر مفتخر و مباهی شاعریست نکته‌دان و سخندانیست شیرین زبان از علم طب بهره‌ور و از بعضی علوم دیگر نیز با خبر است در مراتب شاعری پایه‌اش بلند و از فنون سخنوری بهره‌مند است در بستن غزل شیرین زبان و در نظم قصیده فصاحت نشان میباشد از ضوابط و قواعد شاعری آگاه چراغ [illegible] روان و مشرب صافیش بر ثبوت این مطلب گواهست اغلب اوقات در سر شوری و از سودای خوبرویان در دل سروری دارد در جستن مضامین عاشقانه قادر و در ورزش اشعار رنگین ماهر است در حاضر جوابی مصاحبی است ظریف و در بذله گوئی منادمیست ظریف چون سلیقه‌اش در شعر شناسی مستقیم و از اعوجاج دور است بتزئین تذکرة الشعرا مسمی برشحات سحاب حسب الفرمان خسرو مالک رقاب امر قصاید و مقطعاتی که در مدح اعلیحضرت ظل اللهی روحی فداه برشته نظم کشیده بنظر کیمیا اثر رسانیده بود در این کتاب خلد اوراق علی الترتیب ایراد شد و بعد نیز آنچه بموزون نماید در مجلد دیگر ثبت خواهد شد

در شکست و انهزام صادق خان خندان نشان از جنود ظفر نمود خسرو ممالک ستان که لشکر آن فتح نشان ممالک محروسه را چراغان

و قاطبهٔ مردم بساط نشاط گسترده مطربان خوش الحان غزلخوانان و سرود زنان غمها از دل زدوده و عقده از دل میگشود و این قصیدهٔ غرا و اشعار فصاحت انتما را در توصیف چراغان دار المؤمنین کاشان و مدیح شهریار فلک پاسبان برشتهٔ نظم کشیده و از صدف خاطر درهای دری بیشمار بر صفحهٔ ورق پاشیده است در بستن مضامین دقیق و جستن الفاظ لطیف و رقیق و تشبیهات تام و استعارات بدایع نظام داد سخنوری داده و منتهای استادی بکار برده است هر سطرش کتابیست در باب فصاحت و هر بیتش بابیست از فصل بلاغت در توصیف چراغان و تفصیل آتش بازی و سایر آن و همانا از پرتو انوار معانی روشن صفحهٔ گیتی را نمونهٔ وادی ایمن و رشک صحن گلشن نموده است

چه شد که ساحت بزم جهان منور شد / چو سطح چرخ بسیط زمین پر اختر شد

هوا ز پرتو مشعل زمین ز شعلهٔ شمع / بسان معدن الماس و کان گوهر شد

ویانها بهر سو هزار پنجهٔ سیم / غراب شب که چو سیمرغ آتشین پر شد

بپای خواست ز هر جانب آتشین سروی / که بار آن همه از نار و برگ از اخگر شد

نه سرو بلکه درختی که پور عمران را / بکوه طور بر انوار غیب رهبر شد

بمحفل فلک این سرو پرتو افکن گشت / اگر بطرف چمن سرو سایه گستر شد

نه سرو بود و نه مه زانکه تا زمین و فلک / مکان سرو سهی جای ماه انور شد

سمن شکفت تو گوئی ز طرهٔ شمشاد / و یا عیان مه نخشب ز سرو کشمر شد

نتافت ماه ز برجی که سرو قامت بود / نرست سرو ز باغی که ماه منظر شد

عیان بصحن گلستان و هر از هر سو / هزار گلبن تابان پدید از آذر شد

اگر ز آذر نمرود پس ازین یکبار / پدید گلشنی از بهر پور آزر شد

شرار ... بارکف ساحران آتش باز / بسان سینهٔ ثعبان و کام اژدر شد

ز شست هر یک صد تیر آتشین هر دم / بسوی گردون چون آه عاشقان بر شد

ز زخم ناوک آتش فشان تن چرخ / فکار چون دل ما از نگاه دلبر شد

هوا ز شعلهٔ تابنده همچو سیاوش رفت / زمین ز آتش سوزنده چون سمندر شد

ز شوره گل نه بدر سیحکه شکفته چن / که شوره نبت چندین هزار عبهر شد

زمین چو ساحت برزین شد و فلک گوئی / ز پای پرتش چون موبدی معمر شد

رواج یافتی آیین دین زردشتی / اگر نه نسخ آن ملت پیمبر شد

ز ریسمان رسن باز در میان دو قطب / ز موج پدید خطی همچو خط محور شد

مشعبدی بفرازش روان که بهیات سحر / بچشم اهل بصیرت ازو مصور شد

چو زورقی بمیان هوا وسط زورق / بپا دبان رود و این روان لنگر شد

و یا چو زاهدی آزاده از فراز صراط / میان برق جهنده باد صرصر شد

بپای خود همه زین بر شد این اگر مزد / بسی کرکس و مردار از زمین بر شد

ز یکطرف بفسون حقه باز طراری / که مهره فلک از حیرتش ششدر شد

بوقت شعبده بازی فسونگری که ربود / اگر چه حقه فلک مهره مهر انور شد

زمانه چیده بهر سوی محفلی که در آن / سپهر مجمره گردان و مهره مجمر شد

ز بس مطلا و جلالت بر بساط زمین / که سقف چرخ مطلا بزیب و زیور شد

اگر نصیب مشامی شمیم وصل نبود / ز بوی طره گلچهره معطر شد

و گر بچاک گریبان هجر دستی بود / قرین دامن وصل تنی سمنبر شد

ز پرده های تماثیل نغز مجلس دهر / نظیر حجره مانا و کاخ آزر شد

از آن شگرف تماشا و دلپذیر صور / روان آن که بچشم خرد مصور شد

ز بسکه یافت در و بام و هر از آیینه زیب / سرای مفلس منعم چو قصر قیصر شد

اگر بصیقل فکر برهمنی وقتی / حدیده پاره آیینه سکندر شد

کف کلیم پدید و دم مسیح عیان / ز عکس جام شراب و سرود مزمر شد

چه کف نقل چو خوی بر عذار ساقی دید / چه دیده دیده چو یاقوت می لبالب شد

که شد ز آتش سردانگ آب گرم پدید / و زآب خشک نمودار آتش تر شد

همین نه از آتش می چشم اختران خیره / که هم ز ناله دف گوش آسمان کر شد

ز هر طرف بنوا سنجی و غزل خوانی / نگار زهره وشی آفتاب پیکر شد

چو زخمه بر رگ رود آشنا شدش گفتی / که ناخنش برگ جان زهره نشتر شد

نگاه رقص معلق زنان سرود کنان / گهی چو فاخته و گاه چون کبوتر شد

گهی ز بانگ خوش آهنگ چنگ زمزمه ساز / گهی ز ناله جانبخش نی نواگر شد

گهی نغمه ارغن بخلق مژده رسان | باین ترانه جانبخش روح پرور شد

که از میامن داور بخصم بدگوهر | خدیو عالم و شاه جهان مظفر شد

خدیو دهر و شهنشاه عهد فتحعلی | که هیبت سطوتش از باختر بخاور شد

قدر غلام قضا چاکری که درگه او | ز بذل دست گهرریزش آسمان فر شد

رخ سپهر کبود و قد هلالش خم | ز رشک شعشعه منجوق و حلقه در شد

نعال مرکب او زیب گوش گردون گشت | غبار درگه او کحل چشم اختر شد

ازو چو خانه زین روز رزم زینت یافت | بصدر بزم که عیش چون مصدر شد

بر آفتاب دگر آسمان دیگر گشت | بر آسمان دگر آفتاب دیگر شد

شگفت نیست در ایام عدل او که از آن | ریاض دهر باشجار این مثمر شد

اگر جار بشهباز گشت هم پرواز | دگر غزال هم آغوش با غضنفر شد

ز شوره زار نمودار از سراب پدید | گهی که ز ابر کفش قطره مقطر شد

هزار روضه رضوان و شاخ طوبی گشت | هزار چشمه خضر و زلال کوثر شد

ایا ستاره

ایا ستاره حشم خسروی که طلعت مهر | بجنب پرتو رایت ز ذره کمتر شد

ظهور نقش تو منظور کلک قدرت گشت | وجود شخص تو مقصود صنع داور شد

که سطح نه کره و حاوی شش جهت گردید | که روی هفت پدر زین چهار مادر شد

بغیر که که ز همت بری شد از فاقت | بغیر کان که ز بذلت تهی ز گوهر شد

ز فیض عون تو هر ناتوان توانا گشت | ز دست جود تو هر بینوا توانگر شد

سپهر اگر همه سقف نه آسمان آمد | زمین اگر همه اطراف هفت کشور شد

رواق قدر ترا پله فرودتر گشت | عروس جاه ترا حجله محقر شد

کتاب دانش و تقویم جود کان ترا | کمال نفس پی تعلیم آن میسر شد

رقوم جدول این را کف تو گشت ورق | سطور صفحه آن را دل تو مسطر شد

سر عدوی ترا پای دار بالین گشت | تن حبیب ترا صدر تخت بستر شد

در آنزمان که ز گرد سپاه و خون یلان | چو چشم خصم هوا تیره و زمین تر شد

عیان ز آتش رزم و بپا ز نعره کوس | نوای سقر و گیر و دار محشر شد

ز رشک چشم عدو بر چو بحر تر گردید | ز تف شعلهٔ کین بحر خشک چون بر شد

سر سنان و بر تیغ را کلاه و ردا | ز فرق فرقد و از پیکر دو پیکر شد

سمند تیغ بصحرای جان تکاور گشت | نهنگ رمح بدریای خون شناور شد

تراز بهر سران پیه که هر یک را | قضا معین و قدر یار و بخت یاور شد

مجره تنگ و فلک رخش و مشتری زین گشت | شهاب رمح و زحل زرع و مهر مغفر شد

تگرگ مرگ ببارید از هوا چو پدید | ز تیغ برق و غبار ابر و کوس تندر شد

زمین معرکه گردید گلشنی کازا | نهال نیزه و گل خود و سبزه خنجر شد

بباغ کین ز دل دشمنان درختی گشت | سنان او که بر او بر صنوبر شد

ز صولت تو فلک منحرف ز مرکز گشت | ز هیبت تو عرض منقطع ز جوهر شد

سباع را جگر و مغز دشمنان تا حشر | غذا ز سفرهٔ تن گشت و کاسه سر شد

همیشه تا که ز آذار گل در آذر زرد | بگونه سرخ چو یاقوت و زرد چون زر شد

رخ حبیب و عدوت مدام با رخشان | که گل بموسم آذار و زرد در آذر شد

خامهٔ عیسوی انفاسش بوصف عمارت پادشاهی بنیان فصاحت محکم گردانیده و سیاق سخن را از خطاب بآن قصر همایون بنای خسرو والاکشنیده و در تعریف تصاویر و توصیف تماثیل و بنای آن عمارت خلد آیت کلک معجز نگارش داد سخنوری داده و در حسن معانی غایت پایه معراج فکرت نهاده است قصیدهٔ مزبور در کتابهٔ آن وثاق گردون رواق بخط ملک الکتاب سلطان

حبذا بارگه عرش اساس | کرده درگاه تو با عرش تماس

عرش و کرسی ندانم بعلو | عرش فرشی تو و کرسی کریاس

دیده بان زحل از خاک درت | دیده را داده فروغ از پی پاس

گرد راه تو عطوسی (?) که مدام | رفع سرسام فلک راست عطاس

جیب با حلهٔ شادروانت | اطلس چرخ یکی کهنه پلاس

پادشاهان بجنابت مبرور (?) | بی پناهان ز پناهت بسپاس

صد سکندر ز گمر (?) از خاک درت | یافته آب خضر چون الیاس

با تصاویر تو مانا چه عجب | اگر از ضعف خود یافته بلیس (?)

جسم جهان همه ما بخشند | جان بجسم از لب عیسی انفاس
هر یکی را چو گویان زبان | زانکه خط نبود هیچ هراس
نیست هر روز پی جلوه گری | حسنشان بسته بتغییر لباس
وقت خیره کند چشم کمان | رفعت کنگرت کند پای قیاس
پی مشعوره زند هما نا که کنند | شوق نظارگی از احساس
پیچ اسند زدایند همی | زنگ اندوه ز مرآت حواس
نیست شکان ترا همچو فلک | ای فلک در که افلاک مماس
فکر درد و غم و اندوه ملال | رنج خواب و خورد اغما و نفاس
کرده از رشک زرت سیم سپهر | چهره از خون شفق همچو نحاس
بر بسیل و سوریت که هست | چو خط و عارض خوبان ایاس
خجل از حضرت خود ماند خوید | پاس از نکهت خود باید یاس
پر کواکب فلکا بسکه نهند | بدرت رخ ملکت ناصیه ناس

قمر

قمر از شمع وثاق تابان | شمس از شمسه طاق شماس
زانکه در کب فروغند مدام | ز افسر شاه کیومرث اساس
جم نشان شیخ مطاف که درش | کرده با اوج نهم چرخ تماس
آنکه در مزرع امید عدوش | فلک از قوس بکف دارد آس
بسکه کاو ربدل کاو فلک | نیزه اش را ز ثریاست قطاس
هم ز شیر علمش شیر سپهر | شده سرگشته تر از گاو خراس
زرم خواهدش بدخواهانش | آسمان زان شده گردنده چو آس
از زلال کرم در شمه جود | وز سموم سخط او صرصر یاس
کشت امید کند زرد چو کاه | رخ آمال کند سبز چو آس
تا بسجاش شق به کرد در | پر جواهر شده این سیمین طاس
دایم از بذل تو در جوش و خروش | معدن از فاقه و بحر از افلاس
تا بر و پایه حقیقت مجاز | هر حقیقت نگری نکته شناس

جاودان آئینهٔ طلعت شاه
باد از نور حقیقت عکاس

چون هلال عید رمضان رخسار دلارای خود را در نقاب سحاب پنهان نموده و بجلوه جانفزا منظر آن دیدار فرح آثار خود را دیده و در شاهراه انتظار نگران گذاشته بود حسب الاشاره خسرو هلال خنجر آسمان چاکر رعد را آسمان سخن آرائی کرده و از جانب سپهر طریق معذرت پیمود

شرم از ابروی آن ابروکمان کرد آسمان — زان هلال عید را امشب نهان کرد آسمان
کرد پنهان روی او در ابر و بر جرمان ما — آنکه از باران غم زردان گرد آسمان
پس هلال عید نگشاید در میخانه را — قفل این در را به مفتاح آن که آسمان
ساقی از بهر صبوح عیدی از جام خراب — خون بجام ریک زان آسمان که آسمان
دختر رز را که ساقی پرده از رخ برگرفت — باز پنهان در طور پرنیان گه آسمان
نیم در هم بود اگر دامان بزم جشن عید — صد هزاران در ز تبدان تشنه زبان که آسمان
از چه ننماید گر از روزه ماه سال — همچو چشم ناز از ناز تو زان که آسمان

ریشخ

شمع شهر امشب بیک میخوارت سر از بار ز... — بازش از رو بشار با ما سرگران که آسمان
زاهد از کف دام تزویر در یا نهاد و با... — سبحه را بر دست او زنار کرد آسمان
از بهار صبح عید روزه داران آشکار — زنگ زرد رنگهای ایام خزان کرد آسمان
در نسیم گلستان عیش میخواران چه... — سرو مهر بهای باد مهرگان کرد آسمان
آنچه در یکماه کرد از روزه دور روزگار — باز در یکروز با خلق جهان کرد آسمان
ماه نو در ابر پنهان گشت کو را شرمسار — از رکاب خسرو صاحبقران کرد آسمان
هم نشان محمد شاه آنکه چتش شمع را — باسمند برق سیرش همعنان کرد آسمان
سر بتقبیلش نگون بر بارگه دیدار آفتاب — قد بتعظیمش دو تا بر آستان کرد آسمان
خوانت یابد گاه گاهی راه بر درگاه شاه — زان زحل را بر درش پاسبان کرد آسمان
پس میان در جرگه خدامش بست از منطقه — تا بدین خدمت مکان در لامکان کرد آسمان
یکنظر میخوارت بر اوج جلالش بنگرد — تارک برجیس را پاطیبان کرد آسمان
کمترمان از بذل دستاورش تا گرفت — هر چه گوهری مجتمع در بحر و کان کرد آسمان

گر نه رشک رفعتش بودی چرا هر صبحدم — دیده از اشک کواکب درفشان کرد آسمان

ور نه غلطی در کهش دیدی چرا هر شامگه — چهره از خون شفق سجاده‌سان کرد آسمان

اندران نادر دکه گذر زیجو یابش بیا — داستان رزم پور دستان کرد آسمان

کوشها از بس گل زعفر بنزه از خنجر نمود — عرصه پیکار را چون گلستان کرد آسمان

هم پدید از شقه سنجوق و اندام سنان — طره شمشاد و شاخ ارغوان کرد آسمان

بسکه خود را هیبن بشکافت از تیغ یلان — معجز شق القمر کشف عیان کرد آسمان

گوشها از چشم زره در زلف پرچم هر زمان — انگها را فتنه آخر زمان کرد آسمان

زر و با مهر لوایش رنگ رخ دید آفتاب — چاک از بیم حسامش جیب جان کرد آسمان

یافت چون در جسم شهامرغ جان خصم را — با عقاب تیر او هم آشیان کرد آسمان

یا همی خندد بر دولش تیغ سبز ارنگ او — گونه بدخواه را چون زعفران کرد آسمان

انجمن این بر فلک یا آنکه خنگ شاه را — ورد گوهر زیب برگستوان کرد آسمان

برکمان قوس هر تیری که پنهان دار ز شهاب — بر دل اعدایش اول امتحان کرد آسمان

از برای باد پایش عجب نبود دیده‌ش — گر چو از پروین و که از کهکشان کرد آسمان

تا همی گوید پیر مهره دو گر ماه ر ا — زینت فرمای باغ و بوستان کرد آسمان

باغ عیشش آنچنان خرم که دایم گوییا — شرم از سرسبزی اوراق آن کرد آسمان

در ثنای خسرو بهرام غلام و تهنیت عید صیام گنجور ناطقه‌اش گوش و گردن شاهدان سخن را زیب و زیور داده و عروسان معانی را از درهای مضامین دلکشش برساق و ساعد خلخال و [illegible] پر کرده نهاده است ساقی فکرتش در وصف باده و جام و تعریف ساقیان سیم اندام نشئه تحمل خاطرها گردیده و کام جان مستعان را از صهبای معانی لطیف جرعه‌ها بخشیده است الحق در ایراد استعارات و ذکر تشبیهات منتهای استادی بکار برده است و طریق استادان سلف سپرده است سزاوار تحسین و [illegible] گفته

سلطان چرخ از ماه نو بر فرق افسر یافته — وز موکب عید صیام آفاق زیور یافته

در قاف مغرب شد عیان آن بیضه کز سیمرغ زر — طاوس زرین پر نهان در زیر شهپر یافته

طرف سپهر از صبح چون جوی بقم با بحر خون — وز روی بهنگ نیلگون خود را شناور یافته

ماه نو از افسونگری کرده است خلق از دلبری   گویا رموز دلبری زابروی دلبر یافته

گر اشهبی غرغا و دم مسمار سیمین زیب سم   یک نعل زرین کرده کم صد جین ز گوهر یافته

هم بر افق رنگ شفق برده است از بیم یک   هم سطح این سیمین طبق دریای اخضر یافته

بطلای باده بین اسباب عیشش آماده بین   ز سیم رخان ساده بین برقع ز نی بر یافته

از غره ماه رجب در عهده شد بنت العنب   بعد از سه طهران نوش لب امروز شوهر یافته

بگرفته بر کف جام می ساقی ببانگ چنگ و نی   بر آب حیوان برده پی هر لب که ساغر یافته

از بس زمین شد جرعه چین از قطرهای آتشین   چون آسمان روی زمین خود را پر اختر یافته

ساغر چو آید با صفا می آتشی بیضا [illegible]   وین طرفه تر بنگر که جا در آب آذر یافته

صهبای بیمایه زجاج از رنگ خوش با هر مزاج   اینک چه با آب امتزاج آن آتش تر یافته

ساقی بیا ورت روان مرغم شناسد قوت جان   مطرب حیات جاودان مضمر بمزمر یافته

روی صراحی جلوه گر از عکس آیا شعله ور   این ماهی سیمین نگر طبع سمندر یافته

زاهد که دی از آب رز میدادست خجلت محترز   امروز خود را غافل از فردای محشر یافته

آری

آری چو پایه بیکمان در رو دطاعت صد زیان   اینک ز بزم می چنان در جام کوثر یافته

هر طاعتی کان ناشته از شرم پنهان رشته   هر خون می کآغشته دلقی که در بر یافته

نه مانده زین آفت مصون آن خرقه کافور گون   کز عیدگاه شه کنون هم سیم و هم زر یافته

شاهنشه دربان زحل مخصه شه کز محل   زین غرفه انجم مثل درگاه برتر یافته

بحر کف شاه جهان در بزم ساغر یافته   یا زورق زرین قدح در بحر لنگر یافته

ساقی ز جام بزم شه سر دیت بار آلقه مه   یا ماه نخشب جا که در سرو کشمر یافته

در بزم شاه بحر و بر جام می آمد جلوه گر   یا آنکه گردون دگر خورشید دیگر یافته

خوبان بعهد زینده که سرها بخط بندگی   شه نیز از آب زندگی عمر ابد در یافته

گر گفت جان خواسته در زلف جانان خوابش   در آب حیوان خواسته از لعل دلبر یافته

بر دوت بار سیم زرین از آن شد جام زر   گر زان دو لعل پر گهر کو گرد احمر یافته

از رشک آن عناب لب صاف عنب زآب [illegible]   تلخ کامش زین عجب تمغی ز شکر یافته

نه عاشق آسا در فغان زار و نزار و ناتوان   چون سینهای عاشقان صد رخنه در بر یافته

هر زخمه کاین رامشگران بر عود و ساز زنند هان / ناهید بر شریان جان زان زخمه نشتر یافته

باز نگر طناز بین ساز معلق ساز بین / طاوس خنجر باز بین طرز کبوتر یافته

دست از سه گوی دلربا چوگان میدان هوا / هر گو بتش گوی یا سیما بلا اخگر یافته

کیسور بین بازی بپا چون لعبه کشتی نما / کشتی که دید اندر هوا از رشته معبر یافته

که بر رسن آن حور وش بر بسته چشم کور وش / بردار که منصور وش خود را کنون سر یافته

از بادبان آمد روان هر کشتی بنگر چه سان / این کشتی بلا بادبان جنبش ز لنگر یافته

مطرب همیدارد ز دف گردنده گردون با کشف / کز خنده ماه با کلف در روی در پیکر یافته

پری چو مجنون پرست پوش از یاد لیلا در خروش / از هر طرف خوبی وحوش اینک مصور یافته

دام و دد بیابان آمده در کشور زمین / با یکدگر انسی چنین از عدل شه در یافته

یکتا در این نه صدف فتحعلی شه کز شرف / روی فلک را بر کتف ز اختر مجدر یافته

خاقان دارا پاسبان دارای رستم داستان / کافلاک را بر آستان چون حلقه بر در یافته

شیراوژن لشکرشکن کز حصن تیغ خویشتن / بر رفع یاجوج فتن سد سکندر یافته

دریا چه باشد بود او با جمع فیض آمود او / خور را از ابر جود او رشحی معطر یافته

دست جوادش مفترض دارد نوال مفترض / آری کفش را این غرض در حکم جوهر یافته

تا بخشش عام کفش زد سکه بر نام کفش / تعبیر از انعام کفش رزق مقدر یافته

ز پیدا اگر گوید قدم در وادی سبعت نهم / پیک حدوثش با قدم خود را برابر یافته

آمد سپهری خنگ شه بر چار ارجش چار سم / وان چار ماه چار ره هر یک شش اختر یافته

از نعل رخشش گاه تک پر ماه نوشت سمک / وز مهر چتر او فلک خورشید دیگر یافته

بر پیکرش چار آینه یا سرورا یار آینه / در هر که بار آینه بحری ز گوهر یافته

در باغ کین آمد مگر رخشش نهال پر ثمر / کز قلب خصم کینه ور بار صنوبر یافته

یا هست آن ثعبان وش کافکنده در راه تیغ / بر دو سرش از هر جنبشی ملکی مسخر یافته

از بهر صید صد سپه پران عقاب تیر شه / یا در هوای رزمگه مرغ ظفر پر یافته

شاها چه شد جمع سحاب از بحر فیض بیحساب / اینک هزاران در ناب از رشح آن ابر یافته

چون زین بتان پر حیل در کار دل بودم خلل / گنجینه طبعم با غزل الفت فزونتر یافته

اکنون که آمد در دهن موج شهنشه ترن — قدرت بر انواع سخن طبع سخنور یافته
طبعم هزاران در دری کار دو که مدحت گری — از در نظم انوری در گوهر انور یافته
تا گفته هر کس بر سپهر آمد ضیا گستر چو مهر — در روی عروس ماه چهر اینک سنور یافته

از مهر رایت قرنها یابند مهر و مه بها — چندانکه جرم مه ضیا از خاور یافته

حسب الاشاره لازم البشاره خسرو مهر افسر ستاره چاکر ساقی فکرتش این باده جانبخش را
با غزهای ریخته و خامه گوهر بارش گوهر بر صفحه عقد ثریا کشیده است مطلع این قصیده که قصیده ایست در
روشنی چون مطلع مهر در غایت اشتهار و همچون طالع فیروزی مطالع خسرو ارجمند بسیار بلند و در سلک
الفاظش جانفزا و معانیش دلخواه معانی اشعار آبدارش بر این مطلب شاهد و بر این ادعا گواست

شاها بقای عهد شباب از شراب خواه — بهر درنگ عمر ز ساقی شتاب خواه
تا آید از حجاب برون شاهد نشاط — زین پس جمال دختر رز بی حجاب خواه
خواهی اگر مفرح روح و غذای جان — از جام گوهرین می چون لعل ناب خواه

بزم تو چون سپهر و سپهریست با سکون — خورشید آن ز ساغر چون آفتاب خواه
این قصه را که باده کند طی حساب عشق — افسانه چون مثوبت روز حساب خواه
سرچشمه حیات بجز لعل یار نیست — پیکوشش سکندر از این چشمه آب خواه
گاه از رموز عاشقی از وی سوال کن — وز لعل او بکام دل خود جواب خواه
گاهی ز رشک نکهت انفاس عیسویت — آشفته آن دو طره پر پیچ و تاب خواه
در دل هوای چاه زنخدان او کند — بر دست وی ز زلف بلندش طناب خواه
مگذار زاتش سخط استخوان خصم — گر لایق همانه غذای کلاب خواه
بالتف آتش سخط آتش چو آب بین — وز فیض آب مکرمت از سراب آب خواه
هر در که بست دست قضا بر جهانیان — مفتاح رمح تست از و فتح باب خواه
زانجم سنام اشهب سیمین نعال جوی — وز عرش فرش خیمه زرین طناب خواه
گر مهر را بشرم نخواهی ز رای خویش — از دود آه خصم بروش نقاب خواه
کان گر شد از نوال تو خالی ز زر ناب — از خرمن اختران فلک سیم ناب خواه

صور دو دیم که خواب ز واید ز چشم خلق | زانهم بچشم بخت بد اندیش خواب خواه
بر طواف کعبه درگاه خود بشو ق | افلاک را چنین بذهاب و ایاب خواه

ز آثار فیض تربیت نظم انوری
با نظم با نتایج طبع سحاب خواه

و درین ترکیب بند که هر بندی از آن همچون ترکیب آسمان خالی از خلل و نقصانست و از نجوم معانی دلکش تابنده و درخشان داد سخنوری داده و بمفتاح فکرت قفل از مخزن فصاحت گشاده است ترکیبش بدیع و الفاظش تازه و دلکش مانند فضای بهشت بسیار خوب گفته و گوهر معنی بالماس بیان بیشمار سفته است از عجایب اشعار و نوادر افکار اوست

خورشید دیگر جلوه‌گر بر طارم خضرا شده | یا تکیه زن بر تخت زر شاه فریدون فر شده
بهر نثار عید که بر پیشگاه قصر شه | گردون ز قرص مهر و مه گنجور سیم و زر شده
زیبا و شاهان هر طرف در نظم مجلس صف بصف | زرین طبقهاشان بکف هر یک پر از جوهر شده
آن بزم گردون ارتفاع از بسکه بر گردون شعاع | افکنده از زرین طلاع انجم ضیا گستر شده

دریاچه کوثرنشان موج اندران دامن کشان | فوارها گوهرفشان بر چشمه کوثر شده
شد عکس آن خرم فضا پیداش از آب صفا | چون جام جم گیتی‌نما مرآت اسکندر شده
کوس از نشاط رنگ و عید افغان چو از دل برکشید | از هیبتش گردون چو بید از جنبش صرصر شده
نوبه ز هر سو در فغان پیش دم و شد زو فغان | کاوش بهر زبان از هر فغان گوش فلک کر شده
شاهان هند و روم و چین رخ سوده از بهر زمین | درگاهش از نقش جبین چون چرخ پر اختر شده
شد پادشاه بحر و بر تخت خورشیدش مقر | یا آنکه خورشید دگر با اوج گردون بر شده
فخر سلاطین سلف شهنشه گوهر شرف | شاهان ز مهرش برکف از چاکران در شده

شاهی که نور از سایه‌اش عرش معظم فرشه
ایوان کیوان پایه‌اش ز افلاک سلم فرشه

شاهانه برگ تاک را هر روز ره گرد آسمان | گر زاید سطح خاک را دیگر شود گردون آسمان
یابد ز هر درویش کنجی ز گنجور زمین | تا کس نگوید کاندرین سود از زیان گردد زمان
بادی بهاری شد وزان تا کرد زنگاری ازان | شاخ رز از زرگر خزان چون زعفران گردد زمان

امروز از فیض عطر کرد نفحش شراب در — اشجار بستان را اگر وقتی چنان کرد آسمان

برق شمشیر جدال بیجاده گون شد در تنک — گز ابر بر خنگ جبل برگستوان کرد آسمان

وز بسکه آمد آفتاب از رشک گل در اضطراب — از ابر در گلی نقاب ابرانهان کرد آسمان

این نالهای بو العجب چون سر زد از چشم سحاب — گلرا ببلبل زان سبب همهربان کرد آسمان

بر عهد حسن خویشش شاید که باشد خنده زن — گلرا چنین با صد دهن خندان از آن کرد آسمان

تا طایران باغ را کرد و گلشن رهنما — هر جانب از باد صبا پیکی روان کرد آسمان

جیب صبا را دمبدم در بوستان پر سیم — ز الطاف شاه جم خدم عنبرفشان کرد آسمان

شاهی که باشندش جهان شاد از شعار بندگی
قدرش خزان عمران لطفش بهار زندگی

جام از می افروخته محفل منور ساخته — مجمر ز عود و سوخته عالم معطر ساخته

رامشگران زهره وش رامشگری پیمانه کش — روی از شراب لعل‌فش از زهره‌وار تر ساخته

دستان سرایان کف زنان مستان بحفل صف زنان — از ناله و دف زنان گوش فلک کر ساخته

براقتضای طبع اگر از شاه پدید آید شکر — سحرب نامکمرکو ناز شکر ساخته

ساقی نه مهر انوری منظور زیبا منظری — گز روح پرور جوهری رومی مصور ساخته

ساقی بزلف دلستان بس دلربا بدین و آن — سپند مولی بین چه سان بار صنوبر ساخته

دلها بزلف آویخته در شیشه صهبا ریخته — آذر بر آب آمیخته در آب آذر ساخته

بر آتش دلتش عیان آن ساغر سیماب سان — سیما برابگذر چه سان ساکن ز اخگر ساخته

چون کشته در یک اربعین می چون فلاطون خم نشین — دل را از انوار یقین آیینه منور ساخته

شه را ببزم دلپسند از بهر دفع هر گزند — از اختران گردون سپند از مهر مجمر ساخته

آن داوری کز بزم او فردوس دیگر شد عیان
در هر کران از رزم او غوغای محشر شد عیان

یکره بچشم من کنون نانا بصد افسونگری — یا اینکه گاهی از فسون آید بچشم من پری

لعل تو ای آرام جان هم جانفزا هم جانستان — در پیش آن افسانه دان افسون سحر سامری

از طره مشکین بروز زلف رخسار ای پسر — بر سرو داری مشک تر در رنگ به مهر دری

چشم نکورویان بسی دل جز تو ننهم بر کسی
وانگه کجا هر ناکسی قدر گهر چون گوهری

رویت گل باغ امل از روی نگارد دل خجل
زلف چو عارض با زحل دارد قران با مشتری

با عاشقان خوی بدت کم باد جور بیحدت
اکنون که داد ایزدت در ملک خوبی سروری

از چهره زلف آن کجی با مشک بر مه چنبری
خط گرد لب یار نکی عنبر بکلبرگ طری

رویت چو شمع افروخته خوبان ز رشکش سوخته
بر دلبران آموخته حسنت رموز دلبری

حال دل ای تابنده مه چون تیره زندان شب نشین
تا کرد آن خال سیه در برج حسن اختری

دارد سحاب آن شد خجل خوی بر رو دمی نکو
آه از بریم از خوی او در پیش داور داوری

شاهی که چون زلف تو تا حکمش کمند انداخته
از کهکشان افلاک را گردن ببند انداخته

از جرعه جام گوهری لؤلوی لالا ریخته
یا دست ساقی بر ثری عقد ثریا ریخته

از شوق باکنم چنگ و دف می بسکه در خم کرده کف
ز اطراف بنیاکون خزف لعل گهرزا ریخته

رز دخم از جوشش شراب از حلق تا نوک نی اش
این بحر جوشان بین که از آب آتش بر خضرا ریخته

ساقی پریشان زر شده وز باده مه پرور شده
در محفل خسرو شده از ماه صهبا ریخته

طوبا ز قد افراخته دلها ز غم پرداخته
مینو ز کوثر ساخته کوثر ز مینا ریخته

ریزد پی آن نازنین دلها ز زلف عنبرین
یا خود صنوبر بر زمین از شاخ طوبا ریخته

آن لعبت زیبا نگر از لب مسیح آسا نگر
زان آب با آتش نگر آب مسیحا ریخته

از خوی نگار سیمتن دارد به عقد پروین
در طره بر برگ سمن مشک مطرا ریخته

ناید ز لعل پر گهر دارد دگر نای تر
دارد رها نادر شکر شهد مصفا ریخته

چرخ است بزم بارشه خورشید آن رخسار شه
رامشگران ز اشعار شه در بزم شهوار ریخته

شاهی که نامد تا ابد گیتی پناهی آنچنان
صد فخر کیخی را سزد الحق ز شاهی آنچنان

ایزد ز نور ذات خود داد و رامش خواسته
وانکه ظهور ذات خود زین ره بدل خواسته

شهانه داد ایزد زوی از وی تخت خسروی
گر فطرت پاکش بود ما در عقل اول خواسته

تغی پذیرد کام دهر از بزم ز چون جام زر
او شاعر از الهام قهر آنگه که محفل خواسته

گر خیر اگر شر یافته از مهر و کین دریافته | زین ذوق شکر یافته زان طعم حنظل خواسته
گردون رش روز رفا چنان کشیدی بر هوا | گردان کند افلاک را گردون مسلسل خواسته
بازو چو تیغ پرگهر تا چهره بنماید ظفر | وز طلعت تیغش قدر سیفعلت خواسته
از کین خصمش روز و شب بن چرخ دارد در تب | هر صبح و شام از آن سبب بر جبهه صندل خواسته
هر گه کشد خیل و سپه گه از گرد پیش شه | کافلاک چشم مهر و مه از وی کحل خواسته

بر پای تختش آسمان گوهر فشان از اختران
وز عکس تاجش کهکشان گوهرنشان اختران

روز بگه گیتی در نظر چون بحر خون آید همی | شمشیر بیابا گهر شنگرف گون آید همی
چون از نیام آید برون آن برق فعل لعل گون | خون از عیون چرخ چون آب از عیون آید همی
گیرد چو گردان یل رمح الف سان از جدل | شاید چو دال از صد خلل در کاف و نون آید همی
وز در زمگاهی انجمن چون بر کشی شمشیر کین | شها سماک از صدر زین از سر نگون آید همی
خاک از سکون چرخ از مدار افتد بگاه کارزار | از هیبت این پیکر آن با سکون آید همی

ریزد ز هم سهم سپاه ارکان این نه بارگاه | از نه عمود و ریع شاه از استوان آید همی
جانرا نثار خاک ره سازد چو چیند چیش شه | کاری اگر در رزمگه از خصم دون آید همی
تا سوزد از اخلاق بد حساد را جان در جسد | تا مایه رشک و حسد طبع زبون آید همی
حساد و اعدای ترا سوی بیابان فنا | رشک و حسد این رهنمان رهنمون آید همی
لامع ز نور طلعت زیبنده گاه سلطنت | طالع ز اوج رفعت تابنده ماه سلطنت آید همی

این قطعات دلکش را که مانند روضات خلد برین با صفا و چون سپهر تیمش از
نجوم معانی روشن با زیب و بهاست در تاریخ عمارت دلکش پادشاهی و قصر ارم نظم شاهنشاهی
موزون نموده است در نظم هر یک منتهای استادی آشکار کرده و در ترتیب هر کدام دررای
از صدف خاطر پدیدار کرده است و در از آن قصر منقصر زیبخط ملک الکتاب ثبت گردیده

زامر سلطان جهان فتحعلی شه که مدام | بهر تعظیم درش پشت فلک خم بادا
بارگاه و جلالش بعلوی که برش | نهمین چرخ کم پله سلم بادا
گشت بنیاد چو این کاخ دلفروز بدیع | که چو فردوس برین تازه و خرم بادا

ز در رقم کلک سحاب از پی تاریخ بنا | دایم این کاخ دل افروز بعالم بادا

بفرمان شاهی کز زیب دید | نگین جم و تخت افراسیاب
شهنشاه قاجار فتحعلی | که فتحش عنانست و نصرت رکاب
خدیوی که از حلم و از عزم اوست | زمین را درنگ آسمان را شتاب
مرتب شد این گوهرآگین سریر | بالماس رخشان و یاقوت ناب
چو بر این سریر مرصع چو مهر | نشست آن جهاندار مالک رقاب

سحاب از پی سال تاریخ گفت
برآمد بر وی سپهر آفتاب

سلطان دهر فتحعلی شه که شیر چرخ | باشد ز شیر رایت فتحش در اضطراب
هفت اختر از ریاض جلالش شکفته گل | نه آسمان ز بحر معالیش نه حباب
آراست این سریر مرصع که چرخ راست | هر صبح از زبانه شوقش چهره در خضاب

خورشیدی آنکه از روی کمال فنا برست | هر شام از حجاب رخش روی در حجاب
بر تخت زد چو تکیه و گشت آفتاب تخت | از آفتاب روی شهنشاه نوریاب

بامن سحاب از پی تاریخ سال آن
گفتا یکی سپهر قرین بین دو آفتاب

از شهنشاه جهان فتحعلی شاه آنکه او | هیبتش چون کاه کاهد کوه را گاه غضب
آنکه تا خواند بنامش خطبه شاهی بود | مشتری بر منبر نه پله گردون خطیب
گشت چون برپا و از فر جلوس خسروی | زیب دید این قصر جانبخش این بنای دلفریب

بهر ضبط سال تاریخ بنا کلک سحاب
زد رقم دید از شهنشاه جهان این قصر زیب

بفرمان شهنشاه عدو بند | که رای صائبش گیتی گشایست
جهاندار زمان فتحعلی شاه | که فتح از رایتش صورت نمایست
چو شد بنیاد این کاخ همایون | که صحن صفه آن عرش سایست

سحاب از بهر تاریخش رقم زد
سر شاهان بپای آن بنا است

چون بفرمان شهنشاه زمان کز تیغ او — گر بهر معموره حصن حصین آمد پدید
شاه قیصر پاسبان فتحعلیشه کز درش — نقش چین و جبهه خاقان چین آمد پدید
گشت بنیاد این بنای دلکشای عرش سا — کز علوش بر زمین عرش برین آمد پدید

بهر نظم مصرع تاریخ آن کلک سحاب
زد رقم عرش برین بر زمین آمد پدید

ز فتحعلیشه کزو یافت زیب — کلاه کیان و قبای قباد
بزعم سپهر برین بر زمین — چو بر پا شد این قصر فرخ نهاد
سحاب از پی سال تاریخ گفت — که جای شه گیتی این قصر باد

در تاریخ شاه‌نشین عمارت شاهی کشیده که در مدح شهریار شاه‌نشان ز الماس فکرت سفته است

ز امر

ز امر سلطان جوانبخت جوانطبع جواد — که جهاندار زمانست و جهانبان زمین
شاه سیاره حشم فتحعلیشه که مدام — فتح با رایت فتح آیت او گشته قرین
یافت این شاه‌نشین زینت از نقش و نگار — که ز رشکش فکند چین بجبین خطه چین
چون برین شاه‌نشین گرد شه شاه‌نشان — تکیه و تکیه بنجاک در او کرد تمکین

زد رقم کلک سحاب از پی تاریخ بنا
جاودان شاه جهان باد برین شاه‌نشین

در ثنای خسرو گیتی ستان و تعریف جلد مصحف سرکار پادشاه جم جاه فصاحت گستری نموده که گوی فصاحت در میدان سخنوری از همگنان ربوده است و قطعه مزبور بخط دلارای ملک الکتاب در آن جلد مسطور گردیده است [illegible]

از امر شهنشاه جهان فتحعلیشاه — شاهی که بدو حشم بود مه تا ماهی
سلطان قدر امر قضا نهی که عدلش — آمر باوامر شد و ناهی ز مناهی
بالطبع بحر بسخا او عجبی نیست — کز زورق افلاک نهد رو بتباهی

در عالم جانش بتوان کفت بیان / کالبد چو اعداد و بود نامتناهی

با نسبت مهر علم و مهر منیرش / هم مهر مفاخر شده هم ماه مباهی

شد منتظم این مصحف از این جلد کماهی / افسانه ارژنک بود قصه واهی

الفاظ روانبخش خیابان سوادش / چون آب حیاتی که نماید ز سیاهی

با خط خوش آن خط خوبان چو خطا خفت / خضرای ورق راز رسد مهر کیاهی

بنموده بیاض ورق از جوهر نقشش / افسانه ظلمات و خضر یونس و ماهی

القصه چو این جلد ضیابخش زر اندود / کاسرار الهیست درآن درج کماهی

شد حافظ این کنج سخاوت پی تاریخ
کفتا که بود مخزن اسرار الهی

در وصف عمارت کوید

این بارکه خسرو انجم حشم است / یا صبح برین بزمین جلوه‌کر است

پیداست ز هر آینه‌اش طلعت شاه / یا مهر دکر زجیب سپهر دکر است

این معانی را به روشنی در تعریف آینه تصویر خسرو مهر ضمیر از آینه مرآت خاطرش عکس پذیر کردیده است

این آینه رنک لعبت خاوریست / وز طلعت شاه در ضیا کستریست

آینه صورت سکندر کویند / در جلوه ز آینه اسکندریست

این قصر چو درکوش فلک زد کردیم / افلاک بسجده‌اش نکون سر کردیم

در نقش حسین پادشاهان زینت / چون چرخ حباب آن پر اختر کردیم

در وصف کرز مکلل بلالی پادشاه ظفرمند عمده بنده عرض کرده است

این کرز که سر از تن بدخواه کرفت / از رشک زرش رنک کلف ماه کرفت

بکرفت کلید مخزن فتح بدست / چون دسته او فتح ظفر شاه کرفت

چون فتح ظفر شد از سمک تا بسماک / میکرد ز لرزش هستی اش پاک

زین کرز رسید صدمه بر افلاک / هیبت که تا سینه فرو رفته مغاک

چون گشت بپا قصر شهنشاه زمین | شاهان بنجابش همه رو داده حسین
زین قصر زمین یافت شرف که چنین | خم گشته بتعظیم زمین چرخ برین

مدعو بمیرزا احمد از شعرای رکاب قبله عالم و عالمیان و برادرزاده ملک الشعرا فتحعلی خان
حاکم کاشانست شاعریست فرشته خصال و سخنوریست خجسته احوال اخلاقش حمیده و صفاتش
پسندیده حسب الفرمان خدیو زمان بکلانتری ولایت کاشان سرافراز و باین واسطه از اعاظم
آن ولایت ممتاز است از مصاحبی دور و از رکاب مبارک مهجور است از فضیلت بهره ور و در
سلک شعرای فصاحت گستر است صداقت کیش و ارادت اندیش اخلاص شعار و جان نثار
شاهنشاه گردون اقتدار است خطش خوب و نقش مرغوب بغث و ثمین سخن آگاه و قصاید دلکش
از مطلع گوهرش متین و کلامش رنگین است قصاید و مقطعات که در مدح خسرو روی زمین بغرض عرض
بوده بترتیب نوشته گردیده و بعد از آنچه عرض نماید زیب اوراق خواهد شد نسیم فکرتش در مدح شهریار گردون
وقار بهار آرائی کرده و از گلهای رنگین معانی آب گلستان ارم برده و چون زاده مریم از خامه جلیلی
نسیم جان بقالب افسرده الفاظ در آورده است هر مصرعش باغیست پر یاسمین معانی عالی آراسته

حضور

در قصیده

فردوسیست از خس و خار نقص و عیب پیراسته از اشعار آبدار گلزار فصاحت آراسته جام

باز از دم جانبخش صبا صفحه غبرا | شد تازه و خرم همه چون گلشن خضرا
بس لاله شگفته است بر اطراف صحاری | بس سبزه دمیده است در اکناف چمنها
گوئی که مگر کرده زمین خلعت اکسون | گوئی که بپوشیده جهان کسوت دیبا
شد صفحه گیتی همه از انواع ریاحین | چون کارگه آزر و چون نامه مانی
هم سرو برافراخته چون قامت شیرین | هم لاله برافروخته چون عارض عذرا
پر جلوه آن بال فشان قمری بیدل | در عشوه این نغمه زنان بلبل شیدا
بیزد بجهان باد همه عنبر اشهب | ریزد بزمین ابر همه لؤلؤ لالا
گل تکیه بر اورنگ چمن کرده چو پرویز | بلبل زده کلبانگ باهنگ نکیسا
چون روی بتان رهزن این لاله سوری | چون چشم نگار آفت نرگس شهلا
گر زیست صبا را دم روح القدس از چه | بر عیسی گل مریم گلبن شد جیلا
شمشاد و بدان قد که برافراخت ببستان | گر جلوه بر آب یخ سدره و طوبا

شاخ از مدد نامیه هر سوی برآورد | چون ثور زار از مار بسی زهره زهرا
شد غیرت مینو چمن از سبزه و نبرد | این بس عجب از گردش این گنبد مینا
گو سال که چو من عاشق زار است و گرنه | هر چه نهد داغ بدل لاله حمرا
اکنون که صفا دیده همه صفحه گلشن | ایدون که نزی جسته همه دامن صحرا
در زاویه غم منشین خیز و شادی | از خانه برون نه قدمی بهر تماشا
تا در نگری صنعت بیچون که ز قدرتش | چون کرده بر از نخل و گل از خار هویدا
آراسته روی زمی سبزه بدان سان | کز باغ جنان برده گرو عرصه دنیا
مانا که چمین بود سنجاک در خاقان | کاید همه دم باد بهاری فرح افزا
تابنده مه برج شهی فتح علی شاه | کاش مهر منیرست بجان بنده لالا
آن کان کرامت که گه بخشش و جان | وان بحر جلالست که گه کوشش هیجا
لرزند ز سهم و سخطش رستم و دستان | نالند ز شرم کرمش حاتم و یحیی
در عهد تو اندیشه کند باشه ز تیهو | وز عدل وی آلوده بود ریشه ز عنقا

پرورده خوان نعمش منعم و درویش | منت کش بار کرمش اسفل و اعلا
ای در ره تو خاک نشین قیصر و فغفور | وی بر در تو ناصیه سا بهمن و دارا
اسرار نهانی همه بر رای تو ظاهر | انوار بزرگی همه از روی تو پیدا
هم خاک سیه میکند از دست تو معدن | هم چین بجبین میزند از طبع تو دریا
با روشنی رای تو مظلم کف موسی | با خاصیت لطف تو مهلک دم عیسی
در گلشن اجلال تو نو گلبن امید | در کشور اقبال تو نه واسطه والا
اندم که کند خنجر خونریز دلیران | رنگین همه از خون عدو عرصه هیجا
از گرد سپه تیره شود چهره خورشید | وز برق سنان خیره شود دیده شعرا
بگشاید از آن گونه اجل دست تطاول | کز بیم سواران نشناسند سر از پا
با نصرت و فیروزی و اقبال جهانت | چون اشهب صرصر تک آهو روش از جا
با گرز گران رزم کنی پیکر دشمن | وز نیش سنان ریش کنی سینه اعدا
هم کرده گردان دری از ناوک پران | هم خنجر مردم بری از خنجر برا

گر شیر ژیان است در آن رزمگه افتد
از هیبت شمشیر تواش لرزه بر اعضا

خاک در است ایسر و شاهان سرافراز
چون آب حیاتست روانبخش و فرح‌زا

بر حضرت تو سجده برد عالی و سافل
بر درگه تو بوسه دهد اشرف و ادنا

طبع تو آثار کرم لمعه خورشید
ذات تو آیین سخا نشئه ید بیضا

بازینت عدل تو سراپا همه گیتی
وز خلعت جود تو سراسر همه دنیا

چون عرصه فردوس برین یافته زیور
چون ساحت گلزار جنان گشته مجلا

چون گشته زمدح تو قلم واله و مضطر
چون مانده زوصف تو خرد عاجز و دروا

آن به که کنم مدح و ثنایت بدعا ختم
ای مدح و ثنای تو فزون از حد و احصی

چون زهر مهیا شده چون هجر جگرسوز
تا شهد مهیا شده چون وصل گوارا

در کام حسود تو بود زهر هلاهل
در جام حبیب تو بود شهد مصفا

خطاب بقصر مقصور سلطانی نموده وصف آن عمارت دلکش و آن کاخ فرح افزا بیان میکند

گرچه به معانی متین بدست آورده است فصاحت اشعارش ظاهر چون آفتاب و معانی ابیاتش پیدا همچون گوهر خوشاب از عجایب اشعار و غرایب افکار است

تعالی الله ای قصر گردون جناب
که برتر بود پایه‌ات ز آفتاب

شب از شوق نظاره بامت است
که در دیده انجم نه بیند بخواب

ز رنگ تو از دیده ریزد سپهر
بهر بامداد از شفق خون ناب

بجان خدمت آستان تو جست
سکندر درین کهنه دیر خراب

سماک درت خواست تا پا برآ
که کم کرد از کهربی پا در آب

ز هر پرده مبطه پرده داری عیان
نکویان ز خط عروسان شاب

همه نازک اندام و فربه سرین
همه سیم سیما و زرین ثیاب

بهشتی تو کاندر رواسان زنند
زدوران پری لعبه شباب

یکی گلشنی سبز و خرم وطا
نه از خیش باد و فیض سحاب

چو زلف بتان سنبلت پیچ پیچ
چو چشم بتان نرگست نیم خواب

نه در ساحتت نیش خار و حسک | نه در کلبت بانگ بوم و غراب

عیان در تو از هر کران وحش و طیر | برآسوده ز آسیب رنج و عذاب

نه بر گور آلوده کام هژبر | نه بر کبک بگشوده چنگ عقاب

بهم انجمن در تو رندان شوخ | به پیش لب آورده جام شراب

یکی دست افشان به آهنگ چنگ | یکی پای کوبان به بانگ رباب

همه شغل‌شان جان و این بس شگفت | که دیدارشان جان دهد بی‌حجاب

ستایند از آن بر درت خاص و عام | که نعم المسیری و حسن المآب

نسیم تو بخشد شمیم بهشت | که از گل دهد باد بوی گلاب

ز خاک درت جان فزاید بسی | ز معدن گهر زاید از چشمه آب

ز عمر جهان آستان تو به | که این را درنگست و آن را شتاب

هر آن کز درت گشت غایب دمی | مدامش بود ز کرمن فاب جاب

ترا خوانده‌ام از رتبه چرخ بلند | که عقلم زد آسیب ای مستجاب

کجا

کجا چرخ آن پایه دارد که پای | بر آن بر نهد شاه مالک رقاب

جهاندار فتح علی شه که بخت | پیاده روان باشدش در رکاب

خدیوی که چون لشکر کشد | بشوکت فزونند ز افراسیاب

دلیری که در آتش هیبتش | بیکدم شود همچو دریا سراب

جوادی که جودش به یک سال آن | هزاران گهر آورد در جواب

عدو بند لشکر کش تیغ زن | ظفرمند و نام‌آور و کامیاب

بچشم گدایان درگاه او | کم از خاک راهست در خوشاب

ره خدمتش پوید از جان سپهر | که الحق جز این نیست راه صواب

بدشتی که از آتش گیر و دار | شود در بر پردلان زهره آب

سر هر سرکش ز گرز تیغ قهر | کند سینه پرخون کند دل کباب

ز غوغای اعدا ننالد که شیر | نیندیشد از های و هوی کلاب

در آنجا که عنقا برآرد صفیر | کجا راه یابد طنین ذباب

چه باک از شه خصم او دیو سار | که ثاقب بود رمح او چون شهاب

پی جلوهٔ خورشید هر بامداد | سر از کوه خاور کشد چو حباب

بجز تاج شه تا چه چیند که باز | کشد بر رخ از شرم مشکین نقاب

زهی خاکپای تو کحل عیون | خهی طوق طوع تو زیب رقاب

قضا راست حکم تو قایم مقام | قدر راست امر تو نایب مناب

بجنب جلالت نماید سپهر | بدانسان که بر روی دریا حباب

همه مستوایان محنت نصیب | بعهد تو گشتند صاحب نصاب

سزد گر ز رشک کف جود تو | که از فیض آن شد جهان فیضیاب

بجای که ابر لؤلؤ نثار | فرو ریزد از دیده لعل خوناب

نه از هر تنی نام جوید خطیب | نه بر هر کسی شاه آید خطاب

بلند از تو گشت آیت مشتری | بلند از تو شد آیت آفتاب

جهانبان بود زیب ملک جهان | ترا کرده ز اهل جهان انتخاب

نعیم آوری گاه لطف و نعم | سقر پروری وقت خشم و عتاب

ز قهر تو این دیده رنج الیم | ز فیض تو آن برده گنج ثواب

شها چون بمدح تو دیدم که عقل | در افتاده در عقدهٔ پیچ و تاب

دعای دوام تو گفتم که نیست | جز این پیش یزدان دعا مستجاب

همی تا بشه نامه‌ها نام هست | ز قصر جم و کاخ افراسیاب

ز معمار عدل تو معمور باد | چو کاخ جنان این جهان خراب

در ثنای پادشاه کشورگشا چهره شاهد سخن آراسته دلبر اندیشه فکرت پرده از رخسار دوشیزگان معانی برداشته است شعرش خوب و نظمش مرغوب است

احمد الله علی نعمه حمد کثیر | گر چه بخت شهی دید نوی عالم پیر

وارث مسند جم زیب ده ملک عجم | داور عدل شیم سرور خورشید نظیر

شاه که قدر فریدون فرجی و که هست | تارک و مقدم او زینت دیهیم و سریر

مالک ملک جهان فتحعلی شاه که هست / صیت عدلش بجهان ملک ستان کشورگیر

سایه رحمت حق مظهر اجلال انوار جلال / کاش بود ذره ازعکس اندرون مهر منیر

آن فروزنده مه برج طالعش کارد / بر درش خامه و دفتر فلک تیر دبیر

آنکه در پیش کفش ابر بهارات زغال / آنکه در جنب دلش بحر محیط است غدیر

آنکه پرداخته ساحت جهان از ظلم / آنکه آموخته دانای خرد را تدبیر

آنکه با ماهچه چتر فلک فرسایش / مهر با این عظمت آمده چون ذره حقیر

طایر همتش آن مرغ همایون فالست / کایدش هر نفس از کنگره عرش صفیر

زیر بار کرم او چه وضیع و چه شریف / ریزه‌خوار نعم او چه صغیر و چه کبیر

ای ترا جاه و جلالی که نیاید بخیال / وی ترا قدر و کمالی که نگنجد بضمیر

اندر اقطار جهان نیست ترا شبه و همال / و اندر اقطاع زمین نیست ترا مثل و نظیر

بشکند بربط و چنگ و دف و عود از حشمت / بشنود زهره گر از کلک دبیر تو صریر

میبرد طعمه ز پاس تو حمام از کف باز / میخورد لقمه ز عدل تو غزال از بر شیر

روز هیجا که بخیزد ز دم نای خروش / گاه کوشش که برآید ز دل کوس نفیر

و اندر آن روز قیامت اثر شور انگیز / چرخ را پیکر نیلی شود از بیم زریر

گرد میدان و سم رخش دلیران بمصاف / گز هوا تیر ببارد چو مطر ز ابر مطیر

پیکر گاو زمین را کند آلوده بخون / چهره شیر فلک را کند آلوده بقیر

آن کند تیغ شرربار تو با پیکر خصم / که با آتش کند آب و کند آتش بحریر

کس بر اعدای تو آتش دل نشود گرم مگر / تف نیران سقر آتش سوزان سعیر

خصم را گو مکن اندیشه در آندم که شود / تیره از گرد سپه چهره خورشید منیر

در یکی لحظه بدوزی همه را باز بتیر

گر نه از نیروی بخت تو بود ترک سپهر / در معارک نبود اینهمه خونخوار و دلیر

گیت ناهید ببزم تو یکی رامشگر / که ز ملار و مخالف بنوازی بم و زیر

که شدی روشن از آئینه خورشید جهان / گر نه از پرتو رای تو شدی عکس پذیر

هم زحل بر درت از تقویت بخت جوان / باشد اندر صف حجاب یکی هندی پیر

خاک را صرصر قهر تو برآرد از جای | باد را قبضهٔ حکم تو کشد در زنجیر
آن سپهرست ترا همت والا که بود | دولتش قطب ظفر محور و اقبال مسیر
غیر معدن که ز ذات تو کند بر سر کان | همت جمع تو نگذاشته در دهر فقیر
باد آنجا که بود نکهت خلقت چه عجب | باید از خاک از آن خاصیت مشک و عبیر
سرو پا رای من آنست که جز بندگیت | نکنم در دو جهان تا چه بود در تقدیر
حلقه بر گوش توام از ابد و شادم از آن | کاندر احکام ازل راه نیابد تغییر
گرچه ام داشت فلک چندی دور از تو ملول | تا ابد هستم شرمنده از آن جرم خطیر
شکر لله که پس از محنت بسیار شدم | پای بوس تو میسر که مع العسر یسیر
بعد ازین روی من و خاک درت کز گنجرا | تا جهان باشد در خدمت تو نیست گزیر
وینکم تحفه بدرگاه تو پای ملخیست | تو سلیمانی و بر مور ازین خورده مگیر
من و دانشی مدیح تو خیالیست محال | که ترا قدر بلند است و مرا عقل قصیر
واله از درک جلال تو بود پیر خرد | عاجز از وصف کمال تو شود کلک دبیر

تا ز صبور از چه دهی طول سخن برگ برآر [?] | بدعای شه فرخ رخ جمشید نظیر
تا بعالم رسد از سیر مه و مهر اثر | تا بگیتی بود از گردش گردون تاثیر
باد همواره ترا چرخ و فلک فرمانبر | باد پیوسته ترا شمس و قمر حکم پذیر

جاودان باد مدار تو بشادی و سرور
تا ابد باد قرار تو بر اورنگ سریر

در آراستن ریاض مدیح شهریار سپهراقتدار سحاب فکرتش گوهر افشانی کرده و باغبان جنابش بهار آرائی نموده است گلهای خوش رنگ از گلبن خاطرش دمیده و نغمهای خوش آهنگ عندلیب خامه‌اش سرائیده است بانگه قافیه نقش شگفت و طراز خاره شاید نقش از غازه مضامین تازه‌اش گلرنگ است و بسیار گوهر مضامین نازنکو سفته است

باز از دور چرخ پرنیرنگ | سبزه از گل دمیده لاله ز سنگ
شد ازین باغ و راغ مینو رنگ | گشت از آن کوه و دشت مینارنگ
آمد از نوک کلک نامیه باز | روی گیتی چو نامه ارژنگ

نه بجز ابر دیده گریان / نه بجز غنچه مردمی دلتنگ

بس رسد شادی از پادشاهی / غم ز جا نهار مد بصد فرسنگ

هر زمان از سرود صلصل یار / بر گلستان رود غریو و غرنگ

این عجب بین که شاهدان چمن / همه با باده اند مست و منگ

میوه گز شهد جان نغز آمد / تلخش اندر بر انگبین چو شرنگ

بارخی نغز و گفته جان بخش / گل دمیده ز شاخ رنگارنگ

گرش برزبان اناالحق رفت / که چو منصور شد ز دار آونگ

برده زین آب نافهای تتار / گشته زان رشک لعبتان فرنگ

سرخ با غازه روی لاله شوخ / مست با باده چشم نرگس شنگ

قمریان خوش سرود و خوش الحان / بلبلان خوش نوا و خوش آهنگ

روز شادیست هان دلا بگذار / با سپهر این زمان ستیزه و جنگ

خیز و هر گوشه بین ز میخواران / محفلی کاش ز خلد باشد ننگ

زاهدا

زاهدا ز غمزه ساقی / شیشه تقوی آمده بر سنگ

آفت رنج و محنت و اندوه / رهزن دین و دانش و فرهنگ

زان طرف خنده صراحی و جام / زین طرف ناله چغانه و چنگ

وقت فرصت شمار در این بساط / پای عشرت که نیست جای درنگ

خاصه در دور شاه گردون جاه / خاصه در عهد میر عرش اورنگ

خسرو جم سپاه فتح عطا / آن جهان سرور و جهان سرهنگ

شاه با فر و شان که فرهنگش / با همه فر دیده فلک را تنگ

آن فراخ آستین خدیو جواد / که بعهدش ندیده کس دل تنگ

آنکه هر صفحه در جهان هر روز / گشت از رشک نامه ارژنگ

آنکه از پاس شحنه غضبش / شده همخوابه با غزال پلنگ

و آنکه از طی وادی قدرش / لنگ اندیشه را شود پا لنگ

هر کجا رفته صیت سطوت او / نکند سوی به که کن آهنگ

غوک از نیروی عدالت او | کام سالم نهد بکام نهنگ
از شکوه شرار سطوتش | گشته پنهان شرار در دل سنگ
کمند شاهباز اوج سپهر | ز احتسابش برای صید کلنگ
آسمان بهر زیب محفل او | دایم آید برون بصد نیرنگ
کوهسار از سنگ گوناگون | لاله از خاک تیره رنگارنگ
کیست نالان بعهد او جز نال | کیست مویان بروز او جز چنگ
کس نگوید ز ترکش الا تیغ | لیک آنهم بوقت کینه و جنگ
فتنه را شحنه سیاست او | دست ادراک بریده از آهنگ
دارد از رشک طبع وقادش | بحر از امواج چهره پر آژنگ
ای تو دارا شکوه و جم فرمان | وی تو کسری جمال و کی فرهنگ
ای جهانبان ز مهتری سالار | وی سرافراز سروری سرهنگ
بتو زیبنده مسند و دیهیم | وز تو نازنده افسر و اورنگ

حاجبت را ز قدر کیوان عار | درگهت راز اوج گردون ننگ
هم تو شیر اوژن و پلنگ آویز | هم تو اژدر در و نهنگ آهنگ
بود انصاف را که آینه تار | از جفای سپهر آینه زنگ
دیدت انصاف کاندرین ایام | بر زدازان صیقل حسام تو زنگ
راستی کار عالمی شده است | از کمان کج تو همچو خدنگ
چرخ بهر نثار مقدم تو | لؤلؤ آرد ز بحر و لعل از سنگ
از پی رزم و بزم تست مدام | ای تو گردون سریر و عرش اورنگ
مهر را تیغ جا کند از کف | زهره را چنگ دلنواز بچنگ
کرد نام ترا بوقت کین گردون | دست قدرت نهاده بالا تنگ
باد عزم ترا اشد شتاب | کوه حلم ترا قرین او رنگ
پیش طاق رواق حشمت تو | طاق افلاک راست آهنگ
خسروا من که در نشادی او

چون برآیم ز حق مدحت تو | خاصه اکنون که گشته قافیه تنگ
من و فکر مدیح تو هیهات | که بود راه سخت و راحله لنگ
به که گویم دعای دولت تو | کز جهان برده رنگ و محنت زنگ
باد تا عیش و شادی ارزدی | باد تا فکر و غصه زاید جنگ
دوستان تو جاودان دلشاد | دشمنان تو تا ابد دلتنگ
گونه این ز غصه همچو زریر | عارض آن ز باده همچو ترنگ

تا زمین را درنگ هست و ثبات
حرکت از دور آسمان بدرنگ

از ورود موکب نصرت نشان خدیو گیتی ستان در طغیان حسین قلی خان بدار السلطنه اصفهان بشارت بخش خاطر اهل آن سامان گردیده که گوهر مضمون سکران از بحر خاطر در آمده و لآلی مضمون بیشمار در رشته نظم منسلک کرده ~~از بدایع اشعار~~ است

السرور ای اهل صفاهان که جان آورده‌ام | یعنی از خاک ره شاه ارمغان آورده‌ام

جان چه باشد پیش خاک راه شاه این پیشکش | کارمغانتان گوهری خوشتر ز جان آورده‌ام
برده‌ام گر رنج اندوه قافله در قافله | عیش و شادی کاروان در کاروان آورده‌ام
دوستان را از فغان و غم برکران افکنده‌ام | دشمنان را درد و اندوه بیکران آورده‌ام
پیکمان عیش و طرب دلهای ماتم دیده را | از قدوم خرم شاه جهان آورده‌ام
هرکشی کاش آفتاب حادثات آزرده دل | بر سرش از ظل یزدان سایه‌بان آورده‌ام
هر دل‌کامان بود ناکام از جفای روزگار | کامرانش از لطف شاه کامران آورده‌ام
تشنه‌کامان دشت حرمان را ز ظلمات برون | بهر جوی زندگی آب روان آورده‌ام
پیرزمان کودکی بنیاد شد این عجب مکن | ز التفات شاه بهروزی پیرزمان آورده‌ام
تا خورد خون دل از غم دشمن زجان فعل | مژده از مهدی صاحب‌زمان آورده‌ام
بهر دفع خصم خنزیر آیت روباه دل | لشکری جرار چون شیر ژیان آورده‌ام
از پی استیصالشان جانماز جمعه خاقان | گرچه زین ره خویش را آزرده جان آورده‌ام
سوی ملک اصفهان انگیزد سپاه بیقرین | در رکاب خسرو صاحبقران آورده‌ام

مالک ملک جهان فتحعلی شاه آنکه من | ذکر خیرش چون ملک در زبان آمده‌ام
آنکه گوید ما درایام گزید وجود | فتح را با رایت او توامان آمده‌ام
وانکه گوید آسمان زاقبال میمون جاودان | در رکابش بخت و دولت همعنان آمده‌ام
وانکه میگوید قضا در پیشگاه دولتش | شهریارا از محبت رایگان آمده‌ام
گلشن اجلال او را کاش مباد آسیب دهر | ایمن از آزار باد مهرگان آمده‌ام
تا بکام دل بخندد جاودان بر حضرتش | خصم را با روی همچون زعفران آمده‌ام
آسمان پیر است و بخت او جوان و زبهر او | پیر را سر در خط حکم جوان آمده‌ام
با هزاران منتی از آستان درگهش | پادشاها زاوج کیوان پاسبان آمده‌ام
بامداد آن تا ابد بهر نثار مقدمش | آسمانا ز اختران گوهرفشان آمده‌ام
زاحتساب شحنه عدل جهان آرای او | میش را همخوابه گرگ دمان آمده‌ام
وز نهیب خنجر شیرافکن خونخوار او | گرگ را فرمان بر کلب شبان آمده‌ام
تا شود سبز و خرم کشت زار دولتش | بر فلک جوبار روان از کهکشان آمده‌ام

از پی آنکه روزه چرخ مطبخ احسان او | زانکه نان بهر کلیچهای شایگان آمده‌ام
در زمانش آنچه خاطرخواه مردم بوده‌ام | تا شوند آسوده از غم در زمان آمده‌ام
عقل خواندش عرش و خاک اندر دهان گفتمش | الله الله تا بکی سهواللسان آمده‌ام
عرش چون خوانم کسیرا کاش در ایوان جلال | عرش را چون سایه فرش آستان آمده‌ام
با فلک گفتم که تا این پایه استغنا چیست | گز تو ابنعمی بخاطر بس گران آمده‌ام
گفت روزی در رخ خاک آستانش بوده‌ام | اینهمه با دغرور از بهر آن آمده‌ام
باز گفتم کز مکان بر اوج گردون چیست | گفت اینک عزم سیر لامکان آمده‌ام
زانکه با در بانه شه که روا باشد مرا | اینکه جا بر ذروه هفت آسمان آمده‌ام
ای جهاندار جهاندارا که گوید آسمان | شاد زی کت مالک ملک جهان آمده‌ام
در حریمت ایمنند اهل جهان کز خادمانت | درگهت را چون حرم دارالامان آمده‌ام
زینپدار گوشه گه گاه لطف و هنگام عطا | دوزخ و فردوس در گیتی عیان آمده‌ام
معجز عیسی دم اعجاز مسیحا انگشت | از دم جانبخش و ریح جان ستان آمده‌ام

شرزه شیر از درون از ضرب گرز کارزار / در صف هیجا چو نای اندر فغان آشفته‌ام

رخنه در بنیان هستی پردلان را روز رزم / از نهیب ناوک و نوک سنان آشفته‌ام

خصم را با صد گران جان آنگه که کارزار / خاک را از صدمهٔ گرز گران آشفته‌ام

غیرت ارژنگ و مانا صفحهٔ ایام را / گاه نظم آرائی از کلک و بنان آشفته‌ام

تا مرا شد رایض لطف شهنشه یار و / توسن افلاک را در زیر ران آشفته‌ام

از جفای روزگار آسوده‌ام تا خویش را / در پناه چون تو شاهی مهربان آشفته‌ام

خسروا قدر تو هر چند از گمان بالاتر است / من مدیحت زانچه بود اندر گمان آشفته‌ام

بحر فضلت را نپیمایم گرانه گرچه من / در مدیحت در مدحت بیکران آشفته‌ام

نه غلط گفتم که از بحر یکی مشتی خذف / جای در ناب در سلک بیان آشفته‌ام

نیست نادانی که ناقابل چو خویش ابیات خیسه / در مدیح چون تو شاهی نکته‌دان آشفته‌ام

چون صبا عمر شه ملک سخن کز فیض او / خویش را در شاعری شیرین زبان آشفته‌ام

چون توانم کز توانائی زنم دم در سخن / چون ز محنت ناتوانی ناتوان آشفته‌ام

خاصه در نظمی که گوید انوری از افتخار / این قصیده بر سبیل امتحان آشفته‌ام

بر دعا و مدح تو کردم ختم ناگفته ام / جز دعایت تا زبان اندر دهان آشفته‌ام

جاودان خرسند مانا کاسمان گوید همی / مرترا از اقبال عیش جاودان آشفته‌ام

در شکر باریافتن بخلوت خاص سلطانانه و مفتخر گردیدن بحضور باهر النور خاقانانه نقش خاطرش سخن آرائی نموده و زبان نیاز بثنای آن پادشاه بنده نواز گشوده است که سر افتخار باوج سپهر دوار رساند سعادت درگاه و در از این عنایت نقد جان بر خاک آستان فلک پاسبان نثار نماید بجا خواهد بود

منت خدای را که شد اقبال یاورم / کافکند سایه کوکب اقبال بر سرم

دی ار چه داشت از ره بیداد روزگار / با خاک ره مذلت و خواری برابرم

امروز بین که از مدد کوکب بلند / در آسمان کوکبهٔ خورشید انورم

بگسستم از عجوزهٔ غم عقد ارتباط / تا نو عروس طرب گشته همسرم

در دیده با برهی امروز گر چه ری / دیدند بچرخ روان شعبده مشکرم

با جوهر بسیط چو روح مجردم — وز پیکر لطیف چو عقل مصورم

شد ز آفتاب شوکتم افزون اگرچه هست — مهری سپهر هم از ذره کمترم

من کافتاب جاه و جهان کامیم چنین — کاسوده تن به سایه سرو صنوبرم

اگر وه در حریر بود بر تنم اگرچه بود — عمری ز خار و خاره بالین و بسترم

در دو شم ار نسیم وزد اندر جهان چه باک — چون از نشاط و شادی عالم توانگرم

تا از کمال فیض کدام حضرت است باز — کز مشرق مراد جهان گشت خرم

شکر خدای کانچه دلم از زمانه خواست — گشت این زمان ز یاری گردون میسرم

دارد ز ماه نشاط چنانکم درو جهان — کوتاه نبوده غم به دل اندرون درم

این چار ماهم کرده به صد رنج و ماتمند — از مهر پرورند سراسر چو مادرم

شاهم کنون که از مدد بخت ارجمند — شد ملک عیش و کشور شادی مسخرم

با چتر عیش کشور شادی چو شد مسخرم — زین پس عنان نیام غم ندرد برم

ره یافتم بخلوت عزت اگرچه داشت — هر جا فلک ز خواری چون حلقه بر درم

زانرو که آسمان ز ره یاری و وفا — شد سوی آستان شهنشاه رهبرم

فخر ملوک فتحعلی شاه آنکه گشت — از چاکریش دولت و اقبال چاکرم

آن خسروی که از شرف پایه اوست — صد ره شد از سپهر برین پایه برترم

ز آثار فیض خدمت آن شاه کامیاب — در صدر بارگاه صدارت مصدرم

ز هر از مزاج کوکب بختم نخوت او — در کام داده خاصیت شهد و شکرم

گشته بس موافق خرابی روزگار — در طبع سازگار شده ناب اخترم

من کام دلم که ای در او شکفت — جا را آمدم اگر ز خسروی بخت کشورم

خاک درش که عرش جهان مییابد — خوشتر بود ز مشرب جان زان که بشرم

تا در پناه لطف وی آمده ام بجا نه — بر دل غمی ز کینه چرخ ستمگرم

سودم بر آستانه او تا سر نیاز — سود آسمان ز مهر بر اکلیل افسرم

پر خون و دیده بود مرا جام عیش و نشت — امروز غیر باده عشرت ساغرم

ای آسمان چو در که خاک قدم نشت — بر دیده تو تا برخ زیب و زیورم

از دولت همت که فزون بحر و کان تهیست
دامان ازو شده پر درر و گوهرم

بوستان دهر ز فیض نوال تو
پر شاخ خار روده دولت چو عبهرم

نازم ز فاقه یاد که شخص عطای تو
از یمن عطیه سلکش چو قارون توانگرم

زیبد که کوس های کوس فخر کاینات
هر کجا بناز از کرم میر و معتبرم

در برج اقتدار فروزنده کوکبم
در درج اعتبار گرانمایه گوهرم

وقت نوال مایده چون بحر با قیم
گاه مصاف صفدر که چون شیر صفدرم

در عهد مهد مادر ایام پرورید
از شهد فضل و شیر افضال شکرم

مطبوع طبع خلقم و از خلق جانفزای
اندر مشام عقل به از مشک اذفرم

بر سینه فگار رجا چو مرهمم
بر دیده امید اعادی چو نشترم

برگشت زار رضا طراز ابر رحمتم
در جو بیا هستی این باد صرصرم

از اختر مساعد و بخت سعید خویش
چون مشتری بر اوج شرف سعد اکبرم

هستم یکی نهال که در باغ روزگار
جز بر و جز نوال ز برگت نه برم

از رای و روی که همه از چشم دشمنت
مهر جهان فروزم و ماه منورم

با پای که درون ز دم کیمیا اثر
بر قلب کاینات چو گوگرد احمرم

ای خسرو بزرگ نسب شاه کامگار
کز یاری تو گشت فلک یار و یاورم

تا گشتم آشنا سخن آشنا گشت
جز با ثنای ذات تو طبع سخنورم

از بحر فکر بهر نثار قدوم تو
هر دم هزار گوهر معنی برآورم

عمریست کز لآلی مدح و ثنای تو
هر دم هزار گوهر معنی برآورم

از شکر نعمت تو که بر هر گیاه رست
خاموش چون نشینم آخر نه کافرم

تا گشت در مدیح تو ام خامه شکرریز
ای در مشام خاک کدورت به ز عنبرم

در ناف آهوان ختن نافه هر نفس
خون میشود ز غیرت خط معنبرم

شد صفحه در مدیح تو از کلک زرنگار
رشک نگار خانه مانی و آزرم

چندی زمانه گر ز جور و کینه داشت
با صد هزار رنج و الم در ازین درم

شکر خدای کز اثر ناله های زار
شد خاک کوی دولت آخر میسرم

زین پس من و مجاورت آستان تو
گر خدمت در نظر این روضه خوشترم

همواره تا تصور محرومی از درست
سازد چو زلف یار پریشان و مضطرم

با وا حریم در که عالم پناه تو
با من ز کینه فلک جور پرورم

عندلیب خاطرش در ثنای خسرو زمین و زمان رطب اللسان آمده و مطرب فکرتش در پرده زمزمه زن ترانه شکایت خاکم کاشان گردیده است و اکنون از مدد بخت بحصول مطالب کامران و آن خطه مینا مانند از معمار عدل شهریار عدالت نشان آبادان و غیرت کشور صفاهان است

مدام تا که نشان باشد از زمین و زمان
نظام داور دوران بود همین و همان

سپهر عزت و جاه آفتاب عزت و ملک
جهان جود و جهان آسمان شوکت و شان

زمانه زیب و جهان سرور و همین سالار
ستاره خیل و فلک چاکر و ملک دربان

سپهر مجد و معالی که از مجره سپهر
بعزم بند کمیش استوار بسته میان

ز رای غیرت مهر از زدوی خجلت ماه
ز طبع آفت بحر و ز دست غارت کان

ابد اوان نشین دوین زین ملک و تخت
بفر و شوکت و شان زیب مسند ایران

ستوده فتح عطا شه که گاه برو نزال
رواج گرمش برده آب و عنبر و بان

فلک شکوه خدیوی که ز آسمان آید
بپایه پایه ناقصر جلال و کیوان

عطیه بخش و عطا پیشه خسروی که گرفت
ز نام نامی آن نامه سخا عنوان

هژبر پیشه دلیری که هست در بر او
بحمله شیر اجم کم ز شیر شادروان

چراغ دیده قاجار شمع بزم ملوک
طراز دفتر جمشید و زیب تخت کیان

نه بحر چون دل صافی اوست در گیتی
نه ابر چون کف کافی اوست در کیهان

چو روی تیغ برو دست کس نیارد یاد
ز داستان نریمان و قصه دستان

ز نوک ناوک او پیکر سماک افگار
ز تف خنجر او سینه سمک بریان

هر آنچه گشته خرد را ز کارها دشوار
شود ز خاطر مشکل گشای او آسان

بخاک درگهش ار پا برد نسیما بد
بعهد خویش خضر راه چشمه حیوان

هوای خدمت او داشت در سر اسکندر
گر آب خضر همی خواست عمر جاویدان

ازان پیر و جوان مسرور آمد و سالار
که چرخ پیر درا جا گراست و بخت جوان

زمانه بهر نثار قدوم او آورد
گهر ز کان و زر از معدن و در از عمان

زهی ز پرتو رای تو تار مهر سپهر
خجل بدیدن روی تو شد و جان جهان

بهر چه رای تو باشد قضا کند تصدیق
بهر چه رای تو گوید قدر دهد فرمان

نه راز تو دارد در سرهای خود مخفی
نه از تو سازد این رازهای خود پنهان

بهار جود ترا هیچکس نجسته کنار
محیط فضل ترا هیچکس ندیده کران

اگر ز حکم تو سر پیچد آسمان شاید
که دست قهر تو با خاک سازدش یکسان

سموم قهر تو سرکش چو باد در بهمن
نسیم لطف تو دلکش چو ابر در نیسان

ببندگی تو نازند بهمن و دارا
بچاکری تو بالند قیصر و خاقان

ز درک رفعت جاه تو پست پایه وهم
ز طی وادی فضل تو هست پای گمان

زمین معرکه صحرا ز خون بپوشد تن
کنی بمعرکه چون تیغ نیلگون عریان

دران زمان که شود گفته تا بگردون
وران نفس که شود سفته سینه سندان

ز نوک ناوک دلدوز و رمح خاره شکاف
ز تف خنجر جانسوز و تیغ شعله فشان

فضای رزم چو گلشن شود وسط چمن
بجای لاله ز هر سوی غنچه پیکان

بیان طایر گم گشته آشیان آید
ز هر کرانه بپرواز ناوک پران

ز بیم ناچخ هندی بعرصه هیجا
ز سهم صارم مصری بساحت میدان

بسطح خاک ز شیر فلک رسد شیون
براوج چرخ ز گاو زمین رود افغان

بچشم دشمن تیغ تو کوکبت ناهر گشت
بجسم اعدا گرز تو گشت آفت جان

همان کند که کند آفتاب با شبنم
همان کند که کند ماهتاب با کتان

چنان ز تیغ تو گردد بحار خون مواج
چنان ز گرز تو گرد و دریاچه خشه وزان

که فوج عاد نخوانند حرفی از صرصر
که قوم نوح نگویند نامی از طوفان

ز بسکه طعمه شمشیر آبدار کنی
تن عدو که بادا بخاک و خون غلطان

سباع را شود آماده روزگاری چند
غذا ز سینه ابطال و کرده گردان

سنان هیبت تو گاه مصاف ثبات
که ریزد آتشش از کام و زهرش از دندان

ز پاس قهر تو گرگ زمان ز غایت بیم / بگرد گله حراست کند چو کلب شبان
نظر بچشم حقارت نیاورد افکندن / بدشت عدل تو گیری غزال شیر ژیان
دل تو بحر محیط است بخشش و انعام / کف تو ابر بهار است ریزش وجان
بجنب عزم تو هرگز نبود باد سبک / بپای حلم تو هرگز نگشته کوه گران
زهی برتبه حریم تو قبله گاه ملوک / خهی زپایه جناب تو برسه جای مهان
بفر و شوکت و حشمت نیاورد گردون / قرین چون تو قرینی بصد هزار قران
ربوده ای ز شهان گوی برتری چه عجب / ترا که گوی سپهر است در خم چوگان
ز جوی لطف تو سیراب گلشن فردوس / ز تف قهر تو در تاب شعله نیران
رخ تو بر فلک برین است مهر منیر / قد تو در چمن سروری است سرو روان
از آن بحضرتت آرند کاینات پناه / که هست در کنفت از حوادثات امان
ز رشک دست گهربار تست کابر بهار / درد همیشه گریبان خویش تا دامان
ز غیرت دل دریا نوال تست که بحر / همیزند بجبین چین ز موج بیتابان

تو ای نای معنی در رود را شکر / گذشت گرچه بعهد تو زین بلند ایوان
دران دیار که دیار دشمنان تو اند / ز غیر نوحه که کرکس بانگ مرثیه خوان
زمانه تا که دم آب تیغ را بست / روان بچرخ فلک کرد جوی کاکشان
جهان ز پرتو خورشید کشور روشن / اگر نه رای تو از لطف پا نهد بنیان
خدایگانا ای کرم کان انصاف / بظلم خویش کند اعتراف نوشروان
کنون که گشته ز معمار عدل و احسانت / جهان سراپا معمور و ملک آبادان
روا نباشد که ز جور آسمان ماند / خراب چون دل خصم تو خطه کاشان
دران دیار که زین پیشتر ز آبادی / نظیر باغ ارم بود و بوستان جنان
چو کاخ فتنه بعهدت کنون ز ویرانی / بجای مرغ سلیمان گرفته جغد مکان
عروس ملک تست خسروا مپسند / که همچو کلبه پیره زنان شود ویران
مدام تا که ز معمار کن فکان بر پاست / بنای کشور ایجاد در عالم امکان
سرای ملک تو آباد باد و پاینده / قصور جاه تو معمور باد جاویدان

بنای هستی خصم تو از اساس چو دید
زسیل فتنهٔ ایام رخنه در ارکان

اسمش عبدالرزاق بیک خلف الصدق نجفقلی خان دنبلی بیگلربیگی دارالسلطنه
تبریز است مردیست متین و شخصیت دانش آیین از نوادر سلف و شعار خلف عربیا و پارسیا
تتبعی کامل دارد و از مراتب نظم و نثر حظی وافر در ذاتش خصالت و پسندیده و افعال چندی چشم
از سرحلهٔ جمال پوشیده و در تحصیل کمال کوشیده الحق در علوم استحضاری بهمرسانیده و چاشنی
کمالات از ساغر افاده ارباب فضل و دانش چشیده است شوق تقبیل تراب اعتاب گردون
جناب سلطانی گریبان گیر خاطرش گردیده محرم حرم آستان ملک پاسبان خاقانی گردیده
بعد از شرفیابی بحضور باهرالنور پادشاه بجاه نیز رعایت جانبش را منظور و منصب اوارجه را از ترتیب کتاب
زینت التواریخ سهیم جناب میرزا محمدرضی فرمودند اکنون از الطاف خسرو گیتی پناه بفراغ بال
مشغول بترتیب کتاب مزبور و خاطرش از زنگ ذل التفات خاقانی مسرور است نظم خوش
و نثرش دلکش است و دو عشر از قصیده که در مدح سلطان عدالت نشان برشته نظم کشیده بعرض اقدس رسانیده

بود ثبت اوراق شده و بعد نیز آنچه در مدح خسرو جهان عرض نماید در مجلد دیگر ایراد خواهد شد
این قصیده را
در جلوس میمنت مانوس پادشاه گیتی پناه بر سریر سلطنت و اورنگ شاهنشاهی برشته نظم کشیده است

گر دو شه بجرد بر جای چو بر تخت زر — تخت از آن نامور برود بر افلاک سر
داور دوران شهان آنکه بدرگاه او — تاجوران جهان بسته بخدمت کمر
محور قطب کمال مصدر جاه و جلال — صاحب خلق و جمال جامع جود و هنر
فتحعلی شاه آنکه در نظر همتش — روی زمین سر بسر هست لبی مختصر
از مدد لطف حق چون شه عالم پناه — بعد نیا و پدر رشد بجهان تاجور
پیش نیارست کرد بر دل عاشق جفا — غمزهٔ ترک ختا زلف بت کاشغر
گوش بهر سو رسی مژده فتح آیدت — چشم بهر سو کنی عدل شود جلوه گر
شد هدف تیر او سینهٔ شیر فلک — گر ز دم شیر او خسرو خاور حذر
ای اثر عدل تو باعث آرام خلق — از تو جهان تازه رو چون ز بهاران شجر
قصر جلالت این باکه سپهر برین — کز هوس بام او مرغ خرد ریخت پر

خیمهٔ جاه ترا محور گردون ستون	بحر شکوه ترا لجهٔ قلزم شمر
نکهت خلق ترا مجمره گردان شمال	شعلهٔ قهر ترا آتش دوزخ شرر
تا که درین نه رواق از پی نظم جهان	تازه شود صبح و شام جلوه کند ماه و خور

پایهٔ تخت ترا باد زنیت مهد زمین
خلق جهان را مدام بر در جاهت مقر

هم در ثنای این سلطان مملکت آرا چهرهٔ عروس سخن آرایش داده و بسر انگشت فکرت پرده از رخسار جمیله [illegible]

تعالی الله گرا باشد چو تو منظور خوش منظر	سمن سیما و سنبل موی و روشن روی و نسرین بر
ز خیل خوبرویان سهی قامت ترا دیدم	پری دیدار و گلرخساره و خوش گفتار و مه پیکر
لب و زلف و خط و چشم ترای رشک پریچهران	شکرریز و عبیرآمیز و عنبربیز و غارتگر
دریغ از روز وصل تو که دورم از تو و دارم	بسر خاک و بکف باد و بچشم آب و بدل آذر
سحال زار من رحمی که باشد در غم عشقت	رخم زرد و دمم سرد و دلم گرم و تنم لاغر
جدا از محفل وصل تو دارم تا سحر شبها	بلب آه و بدل ناله بتن داغ و بجان اخگر

گدای کوی عشقم لیک دارم تو معشوقی	که بر کج افسران شاهی ز پا سروران سرور
سزد گویم که باغ خلد دارم چون ترا دارم	که تو حوری رخ جنت قدت طوبی لبت کوثر
ربودی از کف من دین و دل زان طرهٔ مشکین	نیی ترسی مگر از عدل شاهنشاه دین پرور
شه گیتی ستان فتحعلی شاه آنکه فرمانش	بود جاری بانس و جن بود ساری بحر و بر
بنازد تخت جاه بخت ازین قدوم او	بخود بالد ز فر فرق فرقدسای او افسر
خداوند جهان سالار دوران داور گیتی	شهنشاه فلک درگاه و خاقان ملک لشکر
جهانبانا که شد باسا بنای عدل و جاه ترا	جوانبختی که بخت جم ز بخشش یافته زیور
الا ای خسروی کز خسروان مانند تو خسرو	ندیده پیش ازین گردون نه بیند بعد ازین چشم
اساس جاه تو والا بنای عدل تو محکم	نسیم لطف تو گلشن سموم قهر تو آذر
هنر با رای تو منضم خرد در ذات تو مدغم	سخا با دست تو توأم ادب در طبع تو مضمر
کمینه چاکران آستانت سنجر و طغرل	کهینه خدمتگذاران درت دارا و اسکندر
شها چون هر که از آستان برسان درگاهت	ز شوق در گهت نشناخت پای خویش از سر

نشاط

بر رسم پیشکش بر در که خاقان در بار دل / بقدر وسع خویش آورد در و لعل و سیم و زر

من محزون که بردم تیره روز از طالع وارون / من غمگین که بودم خسته حال از گردش اختر

چو دیدم جمع شاهنشاه باشد بر هنر مایل / چو دیدم خسرو روی زمین باشد هنرپرور

بنجر جمع موزون از پی ایثار غده است / کشیدم حالیا در سلک نظم این عقد پر گوهر

اگر یابد قبول از حضرت سلطان زهی دولت / وگر بر بخت من یابد گذر گردون ملال آور

الا تا گردش گردون و دور اختران باشد / تو باشی در جهان سلطان تو باشی در جهان داور

بود خلق جهان در سایه عدل تو آسوده / بود نام همایون تو زیب سکه و منبر

اسمش میرزا عبدالوهاب نبیره مرحوم میرزا عبدالوهاب حاکم سابق صفهان و از اجله اعاظم سادات آن ولایت بهشت نشانست با جمعی جد در خدمت سلاطین معزز و محترم بوده و در ملازمت پادشاهان گیتی ستان بیشتر از همگنان میبرده اند کلانتر دار الاستقلال دار السلطنه صفهانست از مخصوصان بزم خاص سلطانه و از باریافتگان محفل اختصاص خاقانیست منظور نظر کیمیا اثر پادشاهی

بجاه و مشمول عنایات بلانهایات خسرو گیتی پناهست در فنون شاعری بفصاحت معروف و از رسوم سخنوری ببلاغت موصوف در بدیهت حال نظر باستعداد فطری بکسب فضایل کوشیده و صهبای معرفت از ساغر افاده افاضل نوشیده در کمیات فاضل و در سایر علوم متبحر کامل خط ترسل و شکسته را درست مینویسد از مثنوی بسیاق مولوی رومی و شیخ عطار نکته سرائی میکند و در غزل بطور عاشق و مشتاق سخن پیرائی مینماید بجهت پسندیده قصاید متین با تحقیقش بر علو فکرتش شاهد ناطق و مضامین تازه و دقیقش بر قدرت طبعش گواه صادق درهای نثرش غیرت عقد پروین و لالی نظمش رشک در ثمین بالکل شعر صفهان آمر نامی بودن و از آن سامان طالب مرحله حقیقت و پیرو سالکان مسلک طریقت چون در فنون انشا کامل و در آن باب سلیقه اش مستقیم بود حسب الامر الاشرف در تالیف کتاب زینت التواریخ با میرزا محمد رضی سهیم و شریک است از قصاید و مقطعات و غزلیات آنچه الحال از مدح خسرو بیهمال بعرض رسانیده بر روی ثبت افتاد و در نظر آینه ثنای شهنشاه معدلت آیین مرآت فکر را جلا داده زبان باظهار معانی روشن و الفاظ مستحسن گشاده است الحق مضامین فصیح جسته و معانی بدیع بسته است

این قصیده را

چیست آن لعبت که رای او ز رویش انور است / عاشق روشن ضمیر و دلبر سیمین بر است

گردش از رشک و گه از مهر دیدها سکین ریش | از دل عشاق و طبع دلبران نازکتر است

ساده لوح و پاکدل چون عاشقان آمد ولی | هر زمانش چون هوسناکان نگاری در بر است

عارض خوبان فروزانست ز آه عاشقان | روی این ز آهی زر رو ز عاشقان تیره‌تر است

ساده همچون خاطر عاشق بجز از عکس یار | لیک اصل و عکس هر یک را بعکس دیگر است

مشتبع از این فراق و مشبع از آن وصال | آن ز منظور است تمثال این مثال از ناظر است

گر رود کس سوی او و رو سوی او آرد بط | شاهد از اهل نظر دوری بجوید خوشتر است

نکته جوی و عیب گوی و خودنما و خودپسند | ناصحی بسیار دان یا زاهدی دانشور است

مرد ما ز انگشت از جنابش باشد ولی | نام او را از شرف جا برتر از اسکندر است

منطبع در وی صور یا منعکس از وی شعاع | همچو رای روشن دارای سکندر چاکر است

در کف شاه جهان بدریست گویا در جلال | یا سپهری و ندران تابنده مهر انور است

افتخار خسروان فتحعلی شه آنکه جود | همچو جود است ار همچون عرض جوهر است

پادشاهان را همی زین پیش گفتندی بسج | کاین سکندر قدر دارا رای و افریدون فر است

چاکران پیشگاه است گر زنجیدی همی | گفتم است پیشگاه این بنده آن فرمانبر است

سایه را سر گر نه پیوندی جدا از آفتاب | پس کسی کو منکر ذات تو باشد کافر است

نه ازین کمالات قدر و نه از آن افزوده جاه | خصمی ار شد منکر است یا عالمی فرمانبر است

که ز جرها بنورش افزون شد که از خفاش کاست | گرچه این را مهر مطلب است و آن را منکر است

عقل گوید چون نگاه رزم آری زیر پای | یا در فری که گویا نعلش اندر آذر است

سرعت برقست در زین یا زبرت آذر است | صورت مجد است پیدا یا بفرقت افسر است

آیت فتح است پایا به پشت رایت است | هر که خصم است آنگه را بایدت منجر است

این قفت با آسمان در میان جوشن است | این رخت با آفتاب در کنار مغفر است

با خرد گفتم چو دیدم دوش سوی خسروان | این به اندیشان که زیشان دهر پر شور و شر است

هیچ دانا نامشان با یک یک حرفشان | جنبش و آرامشان کاین ثابت آن سیار است

گفت بر سر هین که از هر سو بامیدی همی | گرچه زرین نعل و گاهی همچو سیمین ساغر است

رایضان در سایقش چون بچخرزین تشمرند | از چه در راه دگر که فربه و گه لاغر است

تیر را بنگر که از شرم دبیران ملک | گاهی اندر باختر پنهان گهی در خاور است
وین نه ناپیداست بر طرف اش پر خیال | کز خیالش پیدا در اشعار دلبر است
لعبتی با بربطی در انتظار رخصتی | شادمان بزم شه را تا سحر در معبر است
دیده در برجیس ترک فلک روزی | تا کنون از اطلس چرخش بسر بر معجر است
مشتری را بین که بهر وعظ آن بوالفضول | صبح و شام و روز و شب هر دم فراز منبر است
با خطیبانش بود در روزی بایوان آورند | بنگرد که شاه را خطبه بسر امدحت گر است
وین ثوابت را که فحش پیش پس پایان | جانب مغرب شتابان از پی تکبیر است
آفتاب سلطنت کز وی که گذشتی باز | مانده بر ره فوجی از دامان کمان لشکر است
با خرد گفتم بگو تا کیست این روشن ضمیر | پیر پر تمکین که رای او ز رویش از هر است
گفت بشنو گفت آن یک از برا پاس دار | این حکمت را پاسبانست این مفکر از رهبر است
بر فلک بینی اگر با هیبل ابوریحان | آسمان را گشتی با آستانش همسر است
در جهان را دیده با رای او بوری بجای | جاه او را گشتی کان تیک جهان دیگر است

سوی این در که چو روی کاروان با کاروانی | کاروان آورد با کمت صریرش رهبر است
تا فروغ روی خورشید فلک بر صبحگاه | رنگ پرواز سواد شب ز نطع اغبر است

شاهد کامش نماید چهره در مرآت تیغش
زانکه مرآت جهان را تیغ او صیقلگر است

در تغزل این قصیده غرا که در حقیقت نگارش مراتب تنزلات وجود را از مرتبه وجوب بر جلگاه امکان و از عالم غیب بکشور عیان بیان نموده و از ترتیب الم آیت لطف کلام [illegible] بیت شهریار جم اقتدار که سایه اخص مظهر شخص حضرت آفریدگار است کرده و ختم سلطنت ایران عطا بدین خاندان نمو تا دامان نموده است الحق در بیان مراتب عالیه نهایت فضیلت استادی بکار برده و داد فصاحت و بلاغت داده و بمفتاح فکرت قفل از گنجینه اسرار گشوده است و در ثنای پادشاه کشورگشا نیز داد مضامین ناسفته سفته و قصیده مزبور را بسیاق سخنوران سلف بسیار رنگین گفته است

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند / پرداران صفاتش پرده بر داشتند

خواست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل / محرمانش صدره از اول نهانتر داشتند

شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور / روی شان پس در ظهور خویش مظهر داشتند

خامهٔ اظهار چون بر لوح امکان نقش بست / در نخستین صورت نوری مصور داشتند

گاه خوانندش محمد گاه گفتندش علی / که بعقل اولین او را معبر داشتند

نقش کل کز سایه‌اش طبع هیولی پایه یافت / مقتبس از نور ان فرخنده جوهر داشتند

وندران نور آنچه از نقصان و تیره پاک شد / عرش نامیدند وزان کرسی فروتر داشتند

وز کف و دود هیولی از پس یکدا خیش / چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند

باز لال عشق پس آن جمله را آمیختند / وانگه از وی طینت آدم مخمر داشتند

بوالبشر را بر بشر گر برتری داد ملک / پایهٔ خیر البشر برتر ز برتر داشتند

ذات او واجب نشد یک گف و ملکی هم ازانک / از وجوبش کمتر از امکان فروتر داشتند

که دم عیسی ز فیضش روح پرور یافتند / گاه دست موسی از نورش منور داشتند

جودی از بحر سخایش شامل آمد نوح را / کشتیش را کوه جودی جای لنگر داشتند

قهر مهرآمیز او را مظهری جستند و باز / از نمرود و از ابراهیم آذر داشتند

بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی / پردهٔ عصمت زلیخا را ز رخ بر داشتند

وز جلال او چو مرآت وجودش عکس یافت / تخت دارا عرضه بر تخت سکندر داشتند

ز اختلاف روزن اندر تابش یک آفتاب / سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند

عاشق میخواره را کردند سرمست جنون / واعظ بیچاره را پابست منبر داشتند

قد سرو و نارون دادند با زاد و طی / عاشقان را پای در گل دست بر سر داشتند

پیشکاران ازل کز پیشگاه لم یزل / نقشها بر سور رواق در دفع هر ضرر داشتند

تا نگویی خیر و شر با غرض شان آمد پدید / یا نه پنداری که موجب سر شر داشتند

فعلشان بر بر مقتضای قابل آمد در وجود / زان ستمکش خواستان وین ستمگر داشتند

قوه‌ها را راه سوی فعل دادند ارنه که / آنکه را مومن توان شد کافر داشتند

می نه پخته سایه بارا پش کم نزدیک دور / دور خور در پر تو از تابش خور داشتند

بی طاعت وجود از اعتبارات عدم / همچو خلل در قرب و بعد مهر انور داشته

ور بگوئی ز اعتباری که اثر آید پدید / گویم این آثار هم او را مظهر داشته

چون در آن عالم معنی و صورت را نهان / ز امتزاج خاک و آب و باد و آذر داشته

از پی نظم دو عالم از پی هم یک بیک / شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر داشته

در ظهور احمدی ختم نبوت خواسته / سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشته

تاج فرق خسروی مخصوص شه آنکه او / خاکپایش خسروان را زیب افسر داشته

مقتضای او قدر را که مقرر یافته / هر رضای او قضا را که مقدر داشته

وقف بر او قاف وانی از چه شد حکم خلود / خنجر بدخواه او را وقف خنجر داشته

کفش فرداو دری کز مجتمع کشتی بهم / چرخ را در سیر با عزمش برابر داشته

دوش بد حارث فردا چو دی شد کفچه / مهر را از نور رای او منور داشته

شهریارا کاملکا را چاکران درگهت / ننگ از چاکری دارا و قیصر داشته

که قوی باید که باید کیفرش خصم ترا / از مکافات این دنیا ز کیفر داشته

کوری

کشور ترا این از آفات لشکرها خشه / لشکر تو از آفت صد گونه کشور داشته

چون بعزم رزمگه ترتیب لشکر ساختی / هم ز نامت فتح پیشاپیش لشکر داشته

زیر رانش آسمان آسا ز عنصر پیکری / کامتزاج او همین از باد و آذر داشته

لوحش الله بادپائی سرعنان فکر و وهم / سیر عقلش با سرعت عزم تو همسر داشته

از خرامش چرخی اندر ارض اغبر یافته / در غبارش ارضی اندر چرخ اخضر داشته

آن نه مادیانت و نه مهر این کار فرمائی / چون بنای طرح این فرخنده منظر داشته

از پی نعل سمش جسمی منور ساخته / وز پی کوی دمش چرخی مدور داشته

اسب تازی رزم سازی دست یازی پیدا تیغ / سوی تیغ آن کش ظفر از وی مصور داشته

رزم جو با مغفر و آری در قضا ریف قتال / کثرت خصم ترا جمع مکسر داشته

تا گه از رزم سازی عزم سوی بزمگاه / زهره را با مطربان هر شب بمعبر داشته

دشت را جای دردور نخ شد اکنون بارگاه / مقدمت را بزم از رخ نکوتر داشته

چند از آن بزم خلد آسا که در هر شامگاه / خادمانش از صباح عید خوشتر داشته

در هوایش طبع عنصر با فلک آمیخته | کآفتاب و ماه بر سرو و صنوبر داشته

با غزالیم خوان شدندی مطربان گر حرف | در قصایش از پری فوجی مسخر داشته

مجمر آسا عارض خوبان فروزان بهر آن | جای عود از خط مشکین عنبر تر داشته

ساقیان را دعوی اعجاز اگر باشد رواست | زانکه در ساغر عیان با آب آذر داشته

مهوشی بر رند و رندان داده گفته ساقیان | آب خضر و آتش موسی به ساغر داشته

مهوشان در رقص از تن دیگه دوری هم | زان رفتار دو شعری و دو پیکر داشته

نیستند از دشمن جان جراحت زیدکان | جای دلها از چه در زلف معنبر داشته

در علاج ناتوانشان نبودی در نظر | پس چرا از چشم و لب بادام و شکر داشته

نقشبندان قدم در کارگاه حادثات | امتحان را هر زمان نقش دیگر داشته

گاه تمثالی ز جم گه از فریدون ساخته | گاه نقشی از ملکشه گه ز سنجر داشته

لیک تا بد آموخته انگه به نقش روی تو | کار بسته از سیه کاری قلم بر داشته

تا ابد نقش است بر رخسار عالم تخت تو | نقش بستندی جز این خوشتر ازین کم داشته

شاد و باش و شادمان تا شاد ماند عالمی | کاندر شادی عالم از تو مصدر داشته

سحاب

فکر تیش در این قصیده فصیحه در وصف بهار عالم آرا در بار بهار گرده و در ثنای داد دریکته کش گوهر فشانی نموده است نموده است گلبن فکر را بگلهای مضامین رنگین زینت داده داده و جویبار فصاحت را بسبزه و ریاحین معانی بدیع زیب بی اندازه بخشیده است

باد نوروزی که از کوی جانان میرسد | گر شمیمش بر مشام افسرده کان جان میرسد

باز فراش صبا در مقدم سلطان گل | از پی آرایش بستان شتابان میرسد

سبزه تا آرد خبر از گل به بلبل در چمن | چون شتابان بیکه از شبنم خوی افشان میرسد

رشک گردون شد چمن از گل کنون بر چرخ | صدهزاران طعنه از طفلان بستان میرسد

بسکه باد افشانده بر روی لالهای آتشین | آب جو با طعنه بر خاک بدخشان میرسد

گلشن از گل طبعم از معنی است گنج شایگان | در رج نظمم را توافق شایگان زبان میرسد

در گلستان یارب این آشفته از عشق کیست | گل گریبان سیده و سنبل پریشان میرسد

عشق را دست تصرف بین که در ملک وجود
حکم او هم بر نبات و هم بحیوان میرسد

سروها را مانده چون من پا بگل یارب که کِی
در چمن آن سرو قد با یک خرامان میرسد

چشم نرگس شد سفید از انتظار مقدمی
کو صبا آگاه کن گویا چشم فتان میرسد

گل به بلبل مهربان آمد بهاران نگار
باری رشک گل اکنون در گلستان میرسد

بس کن ای بلبل فغان کاینک بسر شد گل نقاب
ای دل افغان کن که باز آن آفت جان میرسد

او بعکس آنکه افزاید بدردم دردها
من باین خوش کرده ام خاطر که درمان میرسد

آمد و در گلستان دیدم زخط و عارضش
گلستانی دیگر از نسرین و ریحان میرسد

گفتم ای زیب گلستان بر گل و بلبل چنین
تا چنان دلبر بدرد دردمندان میرسد

گفت حاشا درد را درمان کجا باشد که گفت
کار عاشق هرگز از جانان بپایان میرسد

زخم گر زیاد است آساید هم از زخم دگر
درد گر عشق است افزاید چو درمان میرسد

گفتمش اینک روز نوروز و جلوس شهریار
گر رسد صد قرن نه روزی بدینسان میرسد

روز نوروز است امروز ار چه هر روز نوی
در جهان کهنه از بخت جهانبان میرسد

صبح عید و هر کسی را بهره از انعام شاه
جز مرا کز تو نصیبم جمله حرمان میرسد

افتخار خسروان فتحعلی شه آنکه او
آستانش را شرف بر اوج کیوان میرسد

از رخ تا بنگری برتر ز برتر میرود
وز نسب تا بشمری سلطان بسلطان میرسد

منتش بر چرخ از و چند آنکه خدمت میبرد
خدمتش بر دهر از و چندانکه فرمان میرسد

بخل در دورش بجز در دست ساقی کس ندید
جور در عهدش همین بر بحر و بر کان میرسد

شهریارا آنکه از جود تو رسد هردم بدهر
آنچه در گلشن کنون از ابر نیسان میرسد

تا پدید آمد وجود تو ز امتزاج چار طبع
فخرها بخشد چرخ از چار ارکان میرسد

حاسد جاهت بخواب ار خویش را بیند عزیز
در زمان از یوسف تخت بزندان میرسد

بر خلاف عهد دوران شکر کاندر عهد تو
فخرها امروز دانا را بنادان میرسد

روز هیجا کز خروش نای و غوغای درای
ملک را زان بر ثبوت حشر برهان میرسد

از غبار توسنان و از لمعه تیغ و سنان
روز چون شب شب چو روز از نیر و کیوان

باطل آید لا خلا از حکیم ارسطوی
بر فراز سطح گردون گرد میدان میرسد

باز ماند از تحرک رمحها را نوک در بن | از دو جانب بسکه بر گردون گران میرسد
تیر از آن سان در شتاب آید که گوئی عاشقی | بهر وصال یار خود از تنگ زهجران میرسد
تیغ اگر معشوق آمد از چه خون گرید چو ابر | در بر عاشق چرا چون برق خندان میرسد
تیره بختان را بپوشاند لباس نیستی | گرچه خود با پیکری رخشان و عریان میرسد
چون برآید بر سمند دیو شکل بادپای | با به نصرت همیگوید سلیمان میرسد
آسمانش بر زمین پیدا و از کام خرام | وز زمین بر آسمان تا که بجولان میرسد
گر برانگیزیش یکره از حدود اشباع | تا بسر حد وجوب از خواهی آسان میرسد
چون برآری زان میان دست جلادت تیغش | خصم را دست اجل سوی گریبان میرسد
باز میدارد اجل دست از گریبان کسی | کش ترا دست امان بر طرف دامان میرسد
رزم تو بسیارکان دیدند گفتند الحذر | زآتش خشمش کنون آفت بدوران میرسد
مشتری از ترسان همی تا پیش کیوان شد ازان | ماه را با زهره دیدار از ره هراسان میرسد
کف کیوان چون شد آن زنگ جفا مر بهره کف | مانده از سستی بره افتان و خیزان میرسد

کف با مه هیچ دانا تا چرا ماند است مهر | کف او در نسیه با درای سلطان میرسد
مشتری کفشا همانا تیر ماند ستی بجای | گرد پیران خدمتی او را بدیوان میرسد

هم ثنایت واجب و هم مشغ شد چون کنم | زانکه در ذات سخن بر رز نشان میرسد

خامه فسونگر و کلک سحر پرورش در تغزل این قصیده بدیعه توصیف نوخطان نموده و زبان بیان رموز عاشقی و عشقبازی و اسرار دلبری و دلنوازی گشوده است الحق هر سطری از آن بر خطان آزاده را در باب دلبری قاعده ایست کلیه و هر پیش عاشقان کار افتاده را در طریق عشقبازی شیوه ایست مرضیه و رشته سخن را از این سیاق بدیع شهریار جم اقتدار کشیده و در مدحت سرای شهزاده خجسته داده و مشهای جا افتاده بکار برده است اشعار شیرین و مضامین رنگین است نهایت نازک و لطیف و بلیغ

وین آبیاران تغز بین بر طرف گلبرگ ترش | طرف گلستان سبز بین از نامیه جان پرورش
افزود زیب گلستان چون سبزه سر بر زد ازان | بنگر تا باج خزان از سبزه گلبرگ ترش
زان سبزه چون خیزد صبا از سنبل آویزد صبا | دلها فرو ریزد صبا مستی برد از عنبرش

تا از گلش ز دو سبزه سر در ننبشش نبود اثر / از دل و ما باشد بیر از برگ گل نازکترش

در آن سر زلف دوتا از ما دل ما شد مبتلا / میکرد دلها را رها یارب چه آمد بر سرش

بر گوش اشک این عجب نبود چو خط سر بر زند / رخسار و خط روز است و شب آن آفتاب اندر حبش

لعل شبه اندود بین جزع گهر آلود بین / آن آتش و آن دود بین پر آب آن چشم ترش

بگذاشتی لعلش اگر رسم مسیحا را ز سر / اعجاز داودی نگر جوشن ز خط بین در برش

آن مار مار افساستی با معجز موسی‌ستی / آن افعی آن بیضاستی یا رب ز زلف کافرش

بر عارضش خط برده ره بگذشته با این راه شه / بنشسته بر رخسار مه گرد از سپر لشکرش

در قید سه موش پای دل چون شد اسیر پیکرش / رفت از کفش کالای دل کو غمزه غارتگرش

پر خار دل زار از دامن ز خون گلزارها / آری گل آرد خارها این طرفه آب آذرش

تا دل نداد آن دلکش باور نبودش داورش / باشد بفکر خویش اکنون که آمد یاورش

هر شب نخفتی تا سحر بر وعده بودن منتظر / باور نکرد از من مگر وقتی که آمد بر سرش

معشوق کار افتاده به دل برده و دل داده به / افکنده را افتاده به مجروح و بر کف خنجرش

هم خط بران رخسار به هم سبزه پر از نار به / هم گل میان خار به این زلف پیچ پیکرش

هرگز دو همدل زیر یک در دوستی وان کم دگر / لعل دری صد جان یکی با وعده هشت زرش

شد مهر و کین پیشش یکی با نیک و بد کیشش یکی / پیچان ز خویشش یکی عشق و هوس کیهان برش

آن طرز غافل دیدنش آن دیدن و خندیدنش / آن پیچ پیچیدنش آن رنجش صلح آورش

با غیر خفتنش تا سحر از محرمان کردن حذر / پیرو جبین خواندن بیرون حرم راندن از درش

چند ای دل بیهوده گو مهر بتان کینه جو / برکن نهال آرزو چون بهره نبود از برش

تا را دل بشکسته به جام هوس بشکسته به / درج غزل در بسته به ناسفته گوهر خوشترش

عید است و دارا دهر کی فکر نثار مجلسی / گیرم تو از زر مفلسی گوهر فشان جای زرش

قانون مدحت ساز کن مدح ملک آغاز کن / درج معانی باز کن گوهر فشان شو بر درش

شاهنشه عرش آستان خورشید کیوان پاسبان / منحط شده گر شهان هرگز نیامد همسرش

عید آمد از نیک اختری با پیک دولت بر درش / نبود عجب گر دست شد گوهر فشان تیغ بر سرش

هم ابر گوهر بار شد هم شاخ گوهردار شد / هم خاک گوهرزار شد از طبع گوهر پرورش

باغ خلافت از خسان چون گلستان بود از خزان — اکنون چو گل از گلستان رونق رسید از جوهرش

بزم طرب برپا نگر مجلس بهشت آسا نگر — ساقی بقد طوبی نگر از باده بر کف کوثرش

تا خورده می بنود عجب از خط شفق آسا لبش — گردد شفق پیدا لبش چون خور نهان شد پیکرش

تا بزم شه برپا شده مجمرش اعدا شده — جانشان سپند آسا شده تا سوزد اندر مجمرش

شاه ملایک پاسبان بر فرش عرش از وی عیان — تخت شهنشه عرش دان ذات شهنشه داورش

خورشید فر جمشید شان کی حشمت اسکندر نشان — گه زر فشان که سر فشان این از کف آن از خنجرش

ماه از پی کسب شرف تیر از پیش [illegible] بکف — ناهید با مزمار و دف پاینده شاید بر درش

خورشید جو پای ضیا بهرام و برجیس از قفا — کیوانشان شد رهنما تا پیش دربان درش

ملکش چو بحری و اندران از عدل کشتیبان [illegible] — گر عزم دارد بادبان ور حلم باشد لنگرش

عزمش چو مرغی تیز پر زانسوی امکانش گذر — منقار وی از نصرت نگر از فتح پر بال و پرش

تا گردش گردون بود تا عید ما میمون بود — زاقبال روز افزون بود هر روز عیدی دیگرش

معمور بادا [illegible] منصور بادا لشکرش — مسرور بادا خاطرش معمور بادا کشورش

در عزیمت خاکبوس آستان شاهنشاه گیتی ستان و ثنای ذات همایون داور دارا شکوه عرض کرده و طلب عفو و بخشش از جنایت اهل اصفهان در پیشگاه آسمان جاه نموده است چون چنین تضرع و نیاز بر خاک آستان سلطان رعیت نواز سود و رحمت خاقانیش بمراحم خسروانه و تفقدات شاهانه سرش از خاک مذلت برداشته باوج سپهر عزت برافراشت در صله این قصیده علاوه بر گذشت از تقصیرات اهل اصفهان مبلغ چهار هزار تومان تخفیف باهل آنسامان عنایت فرموده منت خدای را که امثال ما بی بضاعتان را در عهد سلطنت چنین پادشاه عدالت آگاهی نعمت حیات ارزانی داشته از فیض خدمت و شرف تقبیل حضرت گردون رتبتش محروم نکرده است

سزد گر به دورش بنازم چنان — که رسیده به دوران نوشیروان

سوی طهران خویش را از اصفهان افکنده‌ام — یا که از گلخن بگلشن در گلستان افکنده‌ام

یا که از دار حوادث بار رحلت بسته‌ام — رخت مستی جانب دارالامان افکنده‌ام

یا که کوله از بجای زاهدان جان برده‌ام — نیمجانی بر در پیر مغان افکنده‌ام

راست گویم داشتم گنجینه در دوزخ مقام — این زمان جا در بهشت جاودان افکنده‌ام

جست از قهر شه اردو و زنخ شود هنوز عجب | در تعجب این مثل بر اصفهان گفته ام

قهر شاهست آنچه اورا نام دوزخ کرده ام | لطف شاهست آنچه نام او را جنان گفته ام

شاه گردون [illegible] | [illegible] گفته ام

شاه گردون مرتبت فتح علی شه آنکه من | از نخستین تا زبان اندر دهان گفته ام

نیست جز حرف مدیحش بر زبانم گر بیا | مدح او آموخته آنکه زبان گفته ام

نیست جز حرف مدیحش بر زبانم گویا | مدح او آموخته آنکه زبان گفته ام

درش کعبه چرخ با سیارگان از افتخار | خویش را در سایه آن آستان گفته ام

کعبه کیوان قدر من بالاتر آمد زانکه من | روز و شب خود را بدان در پاسبان گفته ام

مشتری کعبه سعادت آنچه اندر قرنهاست | دوستانش را قرین در یکقران گفته ام

کعبه مریخ از کمان آسمان تیر بلا | هرچه آید دشمنانش را نشان گفته ام

مهر کعبه سالها در سایه آرایش شدم | اینهمه نور و ضیا از فیض آن گفته ام

زهره کعبه بودم اندر زرنش از خنیا گران | چند روزی بخت بد در آسمان گفته ام

کعبه مه گویم چرا گاهی عالم گاه بدر | خلق را تا چند زین ره در گمان گفته ام

تا بزم او کنم که ساغری گاهی زرفی | خویش را گاهی چنین گاهی چنان گفته ام

با عطارد گفتم از کلکش نداری شرم کعبه | پس چرا او خویشی بر زبان گفته ام

کعبه عنصر با فلک زیبد مرا گویم اگر | زاده اجرام اینچنین صاحبقران گفته ام

تا که از فوج ملک بانگ بر آمد کای گروه | تا بگوییده این در ره آن گفته ام

کعبه حق گو را برای مظهر اسمای خویش | از فراز لامکان سوی مکان گفته ام

شهریارا زیبدت گوئی اگر از عزم خویش | ترجمان سر لوح کن فکان گفته ام

بارگاهت را سزد الحق که گوید گاه بار | بر زمین از خویش پیدا آسمان گفته ام

تا بسوزم زاتش رشک آفتاب چرخ را | آفتاب طلعت شاه جهان گفته ام

چرخ بهر حل و عقد آورد اگر سیارگان | من وزیران شه گیتی ستان گفته ام

آسمان زاهر طرف خیل اگر از انجم است | من سپاه بیکران از هر کران گفته ام

از هجوم سرکشان زامد شد گردنکشان | راه این درگاه را چون کهکشان گفته ام

خسروا عمری بسر سودای این در برده‌ام
تا نگوید کس ازین سودا زیان گفته‌ام

بنده کار اقبال خدمت بوده‌ام خویش را
با هزار امید در سلک سگان گفته‌ام

که بود یارب فرستم مژده سوی اصفهان
کز عنایات شه این گفته آن گفته‌ام

خستگی‌ها مرهم از داروی لطفش کرده‌ام
مجرمان را از خط عفوش امان گفته‌ام

ابر آذاریست عفو شه گلستان اصفهان
ابر آذاری بطرف گلستان گفته‌ام

لطف شه خورشید تابان اصفهان کان گهر
تابش خورشید تابان سوی کان گفته‌ام

گر مسیح از باد و خضر از آب بخشیدی حیات
من ز خاک پای شه بر مرده جان گفته‌ام

جرمهای بی‌نهایت عفوهای بیشمار
بر در شاه جهان این برده آن گفته‌ام

کامکارا آسمان با بخت تو گردید مریخ
یک دو روزی خصم را گر کامران گفته‌ام

گر پس اندک زمانه بسته دست و خسته دل
جانب این درگهش زاری کنان گفته‌ام

آفتاب دولت اول فروزان کرده‌ام
پس چو شمع صبحگاهش در میان گفته‌ام

تا بدوران تو هر کس بازداند قدر خویش
این شکفته‌ها برای امتحان گفته‌ام

بارها

بارها با دشمنانش گفته‌ام از غم خون خورید
زانکه شاه دیر بخشش توامان گفته‌ام

دولتش را با ابد پیوند الفت داده‌ام
مدتش را با نهایت سرگران گفته‌ام

هر زمان با داخطابت از قضا کای شهریار
بوالعجب نقشی بدوران جهان گفته‌ام

دست را گرچه ورق زعفران افکنده‌ام
عارضش را همچو شاخ ارغوان گفته‌ام

دشمنت را گرچه هر دم خون بساغر کرده‌ام
چهره‌اش را همچو برگ زعفران گفته‌ام

باشد از انصاف کس عیبم نگوید زینکه من
هم مکرر قافیه هم شایگان گفته‌ام

هست این نظمی که گوید انوری از افتخار
این قصیده از برای امتحان گفته‌ام

در وصف قصر قاجار و مدح دارای فلک اقتدار رقعه مدحت نگارش گوهربار و کلک شکرریز لؤلؤ نثار گردیده است وصف آن قصر ارم تزیین و تعریف آن روضه خلد آیین در بهر بکتابه ابرار شد

یارب این قصریست از خشت گلزار آمده
یا نه گلزاریست خود جنت پدیدار آمده

نیلگون دریاچه‌اش پنداری تا کنون
آسمانی کاو ثوابت گاه بسیار آمده

هست این عکس فلک پیدا در آبش کاسمان / دیده تا بر سقف قصرش نگونسار آمده

وینکه پیچد بر فرازش نیست چرخ و اختران / عکس گلزارست و گل آنجا نمودار آمده

قصر در گلزار و اندر قصر گلزار دگر / آشکارا هر طرف از نقش دیوار آمده

نه بهارش را خزان و نه خزانش را بهار / با بهار از چه خزان آنجا پدیدار آمده

گلبنش را آفتی و سبزه‌اش را ضعفی / نه ز باد آذری نه ز ابر آذار آمده

شاهدان بی پرده سر بر کرده از هر پرده / بیدلان با پرده با دلبر بگفتار آمده

در کنار رنگساری شاهدی در هر کنار / عاشقی در هر طرف لب بر لب یار آمده

مشکبارانش شده آلوده از زنخ خمار / عاشقانش فارغ از بیداد اغیار آمده

شهریارا کامکارا ای که از بهر وجود تو / دهر خرم همچو باغ از باد آذار آمده

خیز و عزم باغ کن کاندر فراق بیرخت / گلستان آشفته‌تر از زلف دلدار آمده

بسکه اندر شاهراه انتظار شهریار / مانده نرگس همچو چشم یار بیمار آمده

گل زند تا بوسه بر دست همایونت ز شوق / سبزه پا ناشناخته با پای رفتار آمده

ابر از بهر نثار مقدمت گوهر بجیب / در رهت با دامنی پر مشک تاتار آمده

کی بود یارب نشیند بر فراز قصر دین / طوطی طبعم باین معنی شکربار آمده

آفتاب آنکه بر گردون پدیدار آمده / یا شهنشاه جهان بر قصر قاجار آمده

آفتابی لیک جا در آسمانی کاندران / آسمان چون نقطه اندر خط پرگار آمده

شاه بنشین کاین زمان پیک بشارت در رسید / کز خراسان مژده فتح سپهدار آمده

هرکجا شهری و هر جا شهریاری بوده است / یا بغارت رفته از وی یا بزنهار آمده

چون بدخشان لعل خیز آمد نشابور اندران / سنجر فیروزه کوهش بسکه خونبار آمده

هرچه را عزم تو چون بد از پس سال دگر / ثابت آنان که گویا پاره و چرار آمده

خواستم دست ترا تا بحر گویم عقل گفت / حاش لله این گهردار گهربار آمده

ظلم پنهانست تا عدل تو آمد آشکار / فتنه در خوابست تا بخت تو بیدار آمده

دولت و بخت بعالم ثابت و سیار باد / تا زمین ثابت شده افلاک سیار آمده

هم درین باب گوهر سخن را بالماس فکرت سفته ثنای پادشاه و در وصف آن روضه دلگشا بنگر گفته است

جاودان این قصر یا رب در جهان باشد همی
کاین چنانست و چنان خور جاودان باشد همی

از کرانش تا کران شادی کنان عشرت فزا
تا بود زافات دوران بر کران باشد همی

آن جهان جان و زان جان جهان آسوده شد
تا جهان باشد چنین یا رب چنان باشد همی

در همه کون و مکان مانند این دلکش مکان
در مکان ناید مگر در لامکان باشد همی

کوثر آسا اندران گلزار خرم چون بهشت
تشنه جریان جو بها هر سو روان باشد همی

همچو هستی در جهان یا همچو اندر جسم جان
آبها اندر حوض و حوضی در میان باشد همی

با چنین آب روان افزای و جان پرور نسیم
دور نبود گر بهارش بی خزان باشد همی

این روان در روی و شاخ یا که از بس اعتدال
در هوایش سرو را رونق روان باشد همی

یا که رضوان غافل از پاس جنان تا محو آنست
راه غلمان را بسویش از جنان باشد همی

یا بهشت و در آن غلمان گزیده ست مقام
یا سپهر است و ملایک را مکان باشد همی

یا فضایش آنچنان از طلعت شه نور بخش
کاندران پیدا پری بر مردمان باشد همی

روی ساقی در حجاب زلف چون مه در سحاب
گاهی پیدا از صبا گاهی نهان باشد همی

در کف او بر دو جام از بهره وش آن زهره رخ
آفتاب و ماه را با هم قران باشد همی

باده از ساغر عیان مانند آن کاندر کسوف
آفتاب از جرم مه نیمی عیان باشد همی

شه بکام ملک دار و بازش از مستی کمر
ورنه بنگ و می حلال اندر جهان باشد همی

خوشتر از این بارگه اقبال هر دو انه نیافت
جای آن باشد که در وی جاودان باشد همی

بر که بندد در عروس ملک از و گر بر کند
با که باشد گر نه با وی توامان باشد همی

درکش از فلک چون بخشش دلارا شایدت
بس عجب نبود بخشم ار سر گران باشد همی

آستانش آسمان گفتم خرد دانی چه گفت
گفت این فرق از زمین تا آسمان باشد همی

بر درش از مهر کی یابند ره پیداش آن
با هنرمندان فلک کی مهربان باشد همی

هر که سوی آسمان از آستانش رو کند
آسمانش تا قیامت خصم جان باشد همی

وانکه سوی حضرتش رو آرد و از بیداد چرخ
چون من از جور حوادث در امان باشد همی

دست او را خواستم تا بر کریم عقل گفت
حاش لله کی کجا این همچو آن باشد همی

هیچ دیدستی همی باران ببار و آفتاب / یا شنیدستی سحاب اختر فشان باشد همی

نام او را پیشرو فتحست و در معنی و لفظ / وین سخن را تیغ و کلکش ترجمان باشد همی

مغز شاهنشهان ... شد آنگه او / مهر و کینش مایه سود و زیان باشد همی

طبع او بحر حقایق را ضمین آمد همه / ورت او رزق خلایق را ضمان باشد همی

پادشاها خسروا فرماندها فرمان برا / از که از آن کو کمکش انس و جان باشد همی

شاد بنشین زانکه نامت بر نشان فتح را / آنکه نیکوتر نشانش پادشان باشد همی

چون نشیند بر فراز آن همایون بارگاه / آفتابا بر فراز آسمان باشد همی

ثابت و سیار بهر خدمت شهزادگان / آفتابا دیده کس با اختران باشد همی

آسمان بسپرد با بخت تو اجرای قضا / پیر را آری خلف هر جا جوان باشد همی

از نظیر تو فلک جف القلم کف از ازل / در مدیح تو فلک رطب اللسان باشد همی

بر سر آنم که سر بر خاک درگاهت نهم / تا بجسم جان و تا در تن توان باشد همی

دور ازین جنت در که چه باید بود خوش وقت / من کرمشم خود چو جنت اصفهان باشد همی

دوش چون سحر هم بحر مدحت از غواص فکر / گوهری کان در خور آن آستان باشد همی

در معانی کف که گنجید پیمان چون چشش / در نگنجد هیچ معنی در بیان باشد همی

پس بسوی آسمان رو کردم از بهر دعا / قدسیان را دیدم این ورد زبان باشد همی

تا جهان باشد همی او در جهان باشد همی / کامیاب و کامکار و کامران باشد همی

گنجور فکرتش در ترتیب این ترکیب بند مدحت داوار گردون دربار دربار بها کرده و فصاحت گستر بهیا نموده است همه را خوب و جمله را مرغوب کشیده و بآئینی بافت کرده تعقید از چهره پریوشان معانی رفته است چون ترتیب سبعه سیاره اش هفت بند ترتیب داده که در حقیقت هفت گنج شایگان نثار مدیح شهریار یکتا نشان نموده و شاهد سخن را نیز بر هفت کرده در بزم ثنای خسرو والا جلوه داده باشد

این بزم شهنشه جهانست / یا ساحت روضه جنانست

این روضه اولین سپهر است / یا عرصه چارم آسمانست

یا گردونیست بارگه سان / یا بارگهی فلک نشانست
خاکش همه آب زندگانیست / آبش همه مایه روانست
بر آب حیات خاک آنرا / صد گونه شرف یکی ازانست
کز مردم دیده آن نهان شد / در دیده مردم این عیانست
ماهست نشسته بر سر تخت / یا شاه بر اوج آسمانست
در ساحت آن که از وشاقان / آمیزش چرخ و بوستانست
هم بر سر سرو آفتابست / هم در بر ماه پرنیانست
تا سبزه طراز گلستان شد / تا چرخ مسیر اخترانست

برتر ز سپهر پایه اش باد
خورشید بزیر پایه اش باد

صد شکر که چرخ بر مراد است / دوران شه فلک نهاد است
ارکان چهارگانه دهر / جود و کرم و عدل و داد است

تا رونق گلستان ز ابر / چون دست شهنشه جواد است
هم چرخ ره خزان ببسته است / هم شاه در کرم گشاده است
باد از پی زینت گلستان / عدل از پی رونق بلاد است
بنیاد زمان بر انبساط است / اجزای جهان در ازدیاد است
روز از اثر بهار هر روز / چون دولت شه در امتداد است
امروز بروزگار دانی / آن چیست که ناقص او فساد است
یا قدر شب سیاه بخت است / یا بخت عدوی بدنهاد است
تا زینت بوستان ز ابر است / تا رونق گلستان ز باد است

خرم ملکش چو گلستان باد
گلزار وی ایمن از خزان باد

از بخت شهنشه سرافراز / عید از پی عید میرسد باز
هم بزم ز مطربان پر آهنگ / هم باغ ز بلبلان پر آواز

گل بار خار ریاض هر رنگ — با بلبله بلبلان هم آواز

بط تا شده سر بریده از چم — مرغان چمن گرفته پرواز

آفاق ز جود شه سراسر — عیش و طرب و نعمت و ناز

آسوده جهان چنانکه آسود — عاشق ز رقیب و کبک از باز

هم زاهد و رند گشته همدم — هم بره و گرگ گشته دمساز

رفت آنکه نصیب عاشقان بود — هم رشک نهان هم اشک غماز

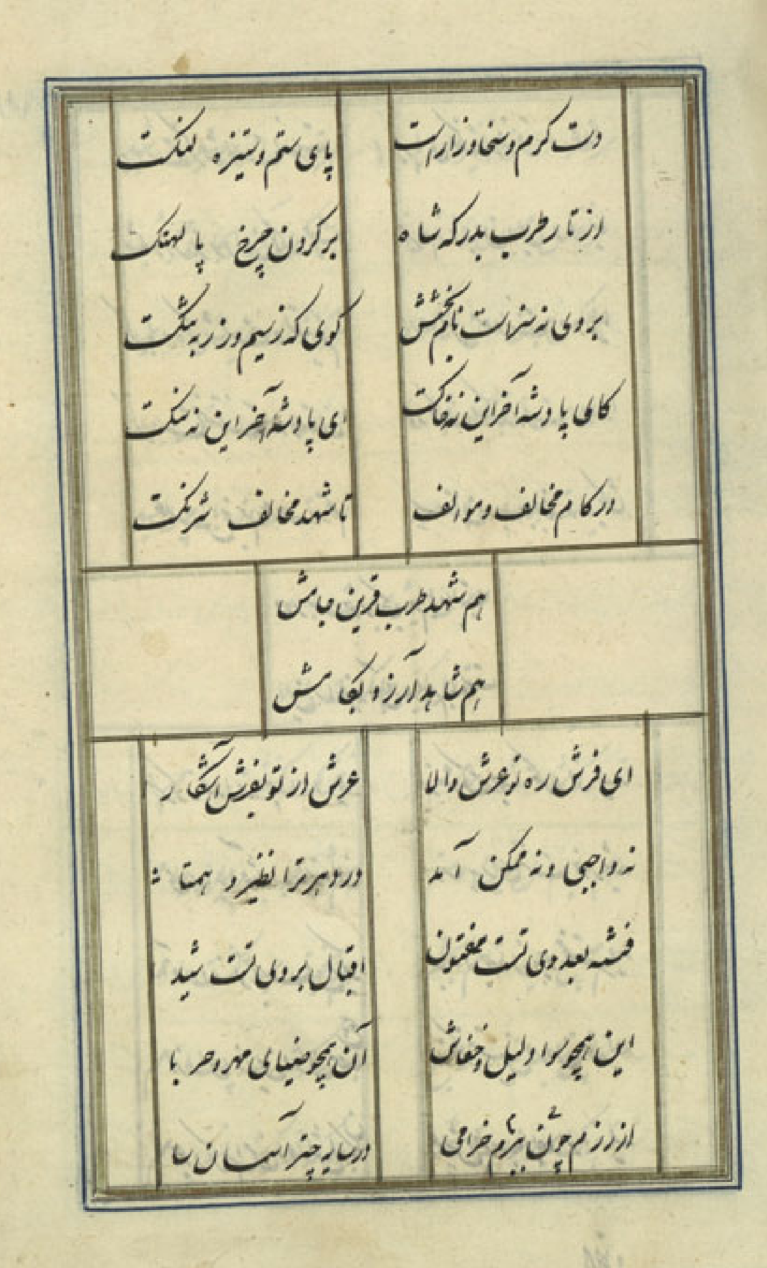
عدلش در و هر آن اثر کرد — کز عشق هوس شده است ممتاز

با آغازش مباد انجام — در انجامش هزار آغاز

تا دور زند فلک بکامش
تا باده طرب دهد بجامش

خاصیت شهد در شکر هست — آسایش زخم در خدنگ است

ادوار همه مرا ثابت — دوران نشاط را درنگ است



دست کرم و سخا و راز است — پای ستم و ستیزه لنگ است

از تار طرب بدرگه شاه — بر گردن چرخ پالهنگ است

بر روی زنشهات نام بخشش — گوی که ز سیم و زر به تنگ است

کای پادشه آفرین ز نعمت — ای پادشه آفرین ز تنگت

در کام مخالف و موالف — تا شهد مخالف شرنگ است

هم شهد طرب قرین جامش
هم شاهد آرزو بکامش

ای فرش ره تو عرش والا — عرش از تو بفرش آشکارا

نه واجبی و نه ممکن آمد — در دهر ترا نظیر و همتا

قسمه بعد وی تست مقرون — اقبال بروی تست شیدا

این بحر سرا دلیل جنانش — آن بحر ضیای مهر رخشا

از رزم چو شد ببزم خرامی — در سایه چتر آسمان سا

بر دست گرفته دست نصرت ‌ ‌ ‌ بر پای فکنده فرق اعدا

شاد از تو روان کلک رفت ‌ ‌ ‌ خرم ز تو جان دین و دنیا

گر باده کوثرست و تسنیم ‌ ‌ ‌ ور حاصل معدنست و دریا

گر دست تهمتن و دستان ‌ ‌ ‌ ور کلک سکندرست و دارا

در مجلس بزم و عرصه رزم ‌ ‌ ‌ بستان و بده ببند و بکش

دور همه دور نیک نام بادت
این ساغر از آن مدام بادت

هرگز ز خدا ترا جدا دید ‌ ‌ ‌ از شرک جدا نکرد توحید

ای سایه آفتاب یزدان ‌ ‌ ‌ ور سایه رای تست خورشید

آورد ز تو جهان دیگر ‌ ‌ ‌ جاه تو جهان چو مختصر دید

از رای رزین دران مصابیح ‌ ‌ ‌ وز فکر متین دران مقالید

جود و کرم و امن و عدلش ارکان ‌ ‌ ‌ عیش و طرب و بقا موالید

هر قطره دران نظیر دریا ‌ ‌ ‌ هر ذره ازان عدیل خورشید

هر مفلس او بجای قارون ‌ ‌ ‌ هر ناکس آن بجای جمشید

بر عکس جهان دران نشد کس ‌ ‌ ‌ هرگز ز مراد خویش نومید

ای روی تو قبله‌گاه اقبال ‌ ‌ ‌ بازوی تو عضد و تایید

عیدت همه ساله باد مسعود ‌ ‌ ‌ سالت همه روزه باد چون عید

اجلال همیشه بر درت باد
اقبال کمینه چاکرت باد

تا درگه شاه شد مقامم ‌ ‌ ‌ از خرگه مه گذشت نامم

هم جام امل قرین دستم ‌ ‌ ‌ هم شهد طرب رهین جامم

هم صبح دمیده شام بختم ‌ ‌ ‌ هم بخت رمیده گشت رامم

از چرخ رسید نیاز هر صبح ‌ ‌ ‌ بر درگه شه رسید پیامم

تا برگ سپهر خواجه تاشم ‌ ‌ ‌ بر درگه شه کمین غلامم

در حضرت شاه دید روزی / گردون بن رباختر ام
آغاز ستیزه کرد چون تیر / منظور ملک بصبح و شام
در پیشگه حضور شه ساخت / اول پس ستون مقام
پس ریخت بکام خویش تا خواست / زهر ستم و جفا بکام
بر عدل شهنشهم امید است / کز چرخ بگیرد انتقام

غم دور همی ز خاطرش باد
پیوسته نشاط پرورش باد

بسیاق غزل در مدح خسرو کیوان محل پاسبان زحل خامه مدحت نگارش شاگستری نمود

ای چرخ و بکه است فلک زیر دست تست / منت خدای را که کنون دست دست تست
گاهی ز رفق جز بکام تو آسمان / گوی عنان توسن گردون بدست تست
ذات تو نیز واجب اگر چه ز ممکنات / قول بلی جواب خطاب الست تست
آینه سکندر و جام جهان نما / رای صواب بین و دل حق پرست تست

خصم از قضای حکم تو چه چگونه سر / گو از ازل بحکم قضا پای بست
ور فی المثل زند بتر ادلاف همسری / از اهرمن چه باک که خاتم بدست تست

شاها اگر گذشت ز الطاف شاه
از بخت نامه عهد و اقبال پست تست

شاها هلال عید ماه نو از آفتاب خواه / ابروی یار بین و ز ساقی شراب خواه
هر شب هلال عید ز ابروی یار بین / واندر هلال جام زمی آفتاب خواه
چون دست صبح بر زده اوراق شب سیاه / گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه
روز از سماع کعبه زاهد کنی بشب / کفاره از ترانه چنگ و رباب خواه
زان آب آتشین چو کشی جرعه خصم را / همچون خسی در آتش و نقشی بر آب خواه
جز دلبران که دل برضای تو باد شان / هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه

گلزار مجلست که همی باد با نشاط
پیوسته خرمش ز صبا و سحاب خواه

حسب الاشاره لازم البشاره سلطانی بتکلیف این غزل مأمور و ابتدائاً غزلی عرض کرده
مقبول خاطر خورشید مظاهر نیفتاده ثانیاً بنظم غزل مزبور با مورد غزل مسطور در اینجا نگاری
تر تیا آسا عرض نموده مورد نوازشات گردیده بر دودش اعتبارش بتشریف شریف
سلطانی مزین آمد چنانچه در ضمن غزل اشاره باظهار شرمساری از غزل سابق نموده است

غنچه خونین جگر از لعل خندان تو باد ... گل چو من تنگدل از غنچهٔ خندان تو باد
مشک تر از گذری چون بسر کوی تو شب ... با صبا کشمکش از زلف پریشان تو باد
آنکه در عشق تو از خنده بحیرانی ما ... رشک گلزار است بگرییم که حیران تو باد
جان خصم از اثر تیر شهنشاه جهان ... چون دل خسته ام از ناوک مژگان تو باد
خسرو اسقف فلک پایهٔ ایوان تو شد ... مجمع خیل ملک بر در دیوان تو باد
شب عید از مه نو پرده ز رخ گشاید ... جلوه گر ماه تمام از کف غلمان تو باد
تیر اگر جز براه تو قلم بر دارد ... دیده اش روزنه با ناوک پیکان تو باد
مهر اگر شرم از آن طلعت تابان نکند ... از فلک گوی صفت در خم چوگان تو باد

گر بخصم

گر بخصم تو کند ترک ستم ترک سپهر ... خاک کاشانهٔ او در سم یکران تو باد
مدحت مشتری از قابل تحسین نشود ... همچو من بنده سرافکنده در ایوان تو باد
تا بود روز و شبی زهره و کیوان شب و روز ... مطرب بزم گه و صاحب دربان تو باد
خصم را جز بگریبان نرسد دست و جز آن ... گر بجائی رسدش دست بدامان تو باد
از کران تا بکران عدل تو آفاق گرفت ... از ازل تا با بد مدت دوران تو باد

گر نشایسته تحسین تو شد مدح نشاط
دارم امید که شرمنده احسان تو باد

در بزم سوی غیر چو خواهی نظر کنی ... اول ز یک نگاه مرا بیخبر کنی
چندین نکرده رحم بجانم جفای تو ... ای ناله وقت شد که در آن دل اثر کنی
از ناز تو آنیم عجب آنکه نکرده است ... بودم امید اینکه جفا بیشتر کنی
نومیدیم مگر که پس از صد نگه بغیر ... شادم ز یک نگاه بسویم اگر کنی
شرم از خدا و خلق نباشد ترا مگر ... اندیشه ز انتقام نشاط دگر کنی

شاها جفا و جور که زمان ز حد گذشت / فلک اگر تحمل از این بیشتر کنی

ملک جهان قضا به رهت نهاد / حاشا که التفات بدین مختصر کنی

آراید آسمان همه شب خویش را اگر / وقتی بسوی نشیب ز ایوان نظر کنی

سازی چو عزم تخت کند جلوه آفتاب / باشد با شتاب ببوسش گذر کنی

بر آفتاب تنگ کنم ای سایه خدا / بر من اگر بچشم عنایت نظر کنی

گر خوار از زر ز خاره و از خاک شد نشاط / هم خاره لعل سازی و هم خاک زر کنی

پیرایه دوم در ذکر اشعار مطلق شعرای ممالک محروسه که در ثنای خدیو ممالک آرا سخن آرا گشته‌اند
و هو سید صادق از سادات رفیع الدرجات قریه پید کل من قرای حومه کاشان است
و از تلامذه مرحوم صباحی جوان نیکو خصال و شاعر خجسته مقال است از فنون شاعری بقصیده
سرایی مایل است و بخوشی طبعش فرد شعرا تا این قصیده را در مدح شهنشاه گیتی پناه عرض کرده ایراد شد

کنون که یافت طراوت بساط سبزه ز شبنم / کنون که بهر تبسم گشاد غنچه لب از هم

چرا کسی ننشیند بباغ با لب خندان / چرا کسی نخرامد بباغ با دل خرم

شکفته چون رخ جانان بطرف راغ شقایق / دمید چون خط خوبان بگرد باغ سپرغم

دهد ز وامق و عذرا گل و سحاب نشانی / نشان ز چهره رنگین خبر ز دیده پرنم

سحاب دل نگرانست بر جمال گل از آن / برای چیست که بارد ز دیده اشک دمادم

نه مطرب چمن بود ساقیست سنبر / که درد دلم چو غنچه جگر ز هجر تو مدغم

شراب در غمیم آرد و برد غمی از دل / سرود در غمیم خواند و برآرد دم از غم

ز شوق گشته پرافشان بگرد سرو قماری / چنانکه خیل حواری بگرد عیسی مریم

بلحن باربدی بلبلان بصحن گلستان / چو مطربان خوش‌الحان ببزم قبله عالم

جهانگشای خدیوی که پیش قصر جلالش / دو تا است از پی تعظیم قد چرخ معظم

سپهر عز و جهان جلال فتحعلی شه / که بر سریر شهی تکیه زد بجای اب و عم

شهی که دین و دنی از وجود اوست مشرف / شهی که چرخ برین از سجود اوست مکرم

چنانکه فتح امامت برش اوست مفوض / چنانکه ختم رسالت بمصطفی است مختم

امور دهر یکایک بامر دولت متسق / نظام ملک سراسر ز حکم دولت منتظم

سری کاو ز یمین و سرین اشهب گردون / بلند دولت مقید بداغ دولت موسم

گرفت خاتم ملکت اهرمن اگر ز سلیمان / تو آنکه ملک سلیمان بدست تست چو خاتم

بر آستان جلال تو آسمان ننهد پای / به پیش رای منیر تو صبحدم نزند دم

نخست داد بشارت هو البشر ز وجودت / دمید مبدع اشیا چو دم بقالب آدم

فتد ز لطف تو گر پرتوی بجسم جمادی / کند عنایت لطف تو اش چو روح مجسم

بری چو دست سوی جام اشارت تا بلبش کن / که با تو شرح دهد داستان ملکت جم

در آب چشمه زمزم ز هیبت بنهمه صافی / غبار در کهت ازینت ضم بچشمه زمزم

بروز کار تو طی شد عطای حاتم طائی / ز کارزار تو رفت از میان فسانه رستم

زهی ادا امر تو بر قضا گرفته تقدم / نهی ز رای تو بر قدر نشسته مقدم

بروز رزم چو ای شاه شیر حمله در آئی / برزمگاه و چو صف در صف عدو دری از هم

فتد ز سطوت تو اضطراب در دل دستان / شود ز هیبت تو زهره چاک در بر نیرم

عروس فتح شود جلوه گر بعرصه اسپی / ز باد حمله کشاید ز هم چو گیسوی پرچم

ز سهم تیر تو از کام مار گرزه فتد نش / ز بیم تیغ تو از چنگ شیر شرزه پرد خشم

همای تیر ترا سینه عدوی تو منزل / هزبر تیغ ترا پیکر حسود تو مطعم

شود ز ناخن پیل افکن تو پیل دمان رام / کند ز خنجر شیر اوژن تو شیر ژیان رم

زبان تو کند احتیاط صعوه ز شاهین / ز عدل تو بکشد انتقام کبوتر ز ضیغم

از آن دهان صدف شد پر از لآلی ثمین / که در بهار کشاید زبان بمدح تو در یم

مرا عروج معراج مدحت تو نشاید / مسلمت که توان شدن بچرخ ز سلم

دم از سخن چه زنم در بر صبا من بیدل / سها چه جلوه کند با وجود نیر اعظم

همیشه تا ز اساس است افتخار بگیتی / مدام تا ز لباس است انبساط بعالم

موافقان تو بر سر نهند افسر زرین / منافقان تو در بر کنند جامه ماتم

رباعی

ای نظم تو زیور بر دوش فلک / ای شاهد دولت هم آغوش فلک

آوازه زعدلت در روی زمین — آویزه ز شعرت در گوش فلک

قادر

اسمش معصوم مولدش قریه گوزه کنان تبریز است و سالهاست که در دار المؤمنین
کاشان متوطنست بعد از کسب فضایل حمیده و خصایل پسندیده و استفاده علوم از فضلای نامدار
و علمای فضیلت گستر بزیارت بیت الله الحرام شتافته و آن اجر جزیل را نیز دریافته شاعریست
کامل و ادیبیست فاضل در فنون شاعری قادر است و بستن مضامین عالیه را بر سیاق
استادان متقدمین قصیده سرائی مینماید و زبان بیان معانی عالیه میگشاید نظر بدرویشی
و شکسته نفسی در صدد اظهار کمالات خود بر نیامده چندان آمیزش با ابنای روزگار ندارد
و بکسب تجارت معاش میکند را اندر سفر حجاز بنام این خسرو بنده نواز رساله تحفة الحرمین
برشته نظم کشیده و مطالب عالیه و مضامین متعالیه دران درج نموده والحق بسیار خوب
گفته و گوهر تحقیق با لباس فکرت دقیق بنکو سفته است و چند طغرا قصیده غرا نیز در مدح
پادشاه گردون پناه عرض کرده بود آنچه از آن قصاید فراید و فراید آن قصاید ملاحظه شده
و درین سفینه ثبت افتاد که بنظر مهر اثر خدیو معدلت گستر رسیده باشد و مثنوی تحفة الحرمین علیحده بشرف

از مطالعه مقربان حضرت گردون رتبت شاهنشاهی خواهد یافت

صبحست و در صحن چمن بلبل نواخوان آمده — بر شاخ سرو و نارون قمری در افغان آمده
هم دلکش گلشن شده هم مرغ دستان زن شده — هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده
قمری بشاخ اندر نوان بربوده از دل تاب و توان — در پای هر سرو روان سروی خرامان آمده
خیز ای ندیم و جام جو از جام و ساقی کام جو — کام از می گلفام جو چون کار بستان آمده
عیدست و خیز از من شنو سجاده برهن کن گرو — کز بهر عیش از ماه نو مژده به بستان آمده
ماه نوست این غرق خون [illegible] — یا ساعد شیرین برون از چشمه عریان آمده
نی نی خطا گفتم خطا شیرین کدام از من کجا — در طور سینا بر شبان موسی بن عمران آمده
این نعل شکل چنبری مانند یار [illegible] — وین گوژ پشت افسونگری مارش بزنهار آمده
در دیده از مشکو برون گشته بنیرنگ و فسون — فرهاد را بر بیستون شیرین بمهمان آمده
در صف خان تیغ آخته بر قلب ایران تاخته — هر صف خان پرداخته از دست دستان آمده
خنگ سپهر تیز رو آهسته تک بسیار رو — مهرش ستام و ماه نو زر رکیب بر آن آمده

آمد ز بس شیری بسر در سنگلاخ با خشم | آن نعل سمیش نگر در که نمایان آمده

چند از هوا چند از هوس بیهوده میرانم نفس | منه کشتی نوحت دبس بر که ز طوفان آمده

افلاک چرخ آفاق چه دلوی دور درو مهر بی | زیر و زبر بیگاه و گه این رشته آن آمده

زان دلو چه از کهکشان رود است گردون روان | زان گشته زار آسمان زینگونه ریان آمده

فانیست گردون یکسره از سلسله در دو تنگ | نسر و حمل مرغ و بره بریان آن خوان آمده

گردون چراگاه رمه در روی ره ویران همه | نی در لب اندر زمزمه جوزا چو چوگان آمده

گردون کمر از سر رمی در صبح خسرو زادمی | گر گوهر انجم همی افگنده دامان آمده

سلطان گیتی داور شان خاقان کیخسرو نشان | کاش گردون گردنکشان در زیر فرمان آمده

سلطان نشان بحر و بر از خاوران تا باختر | تا آدمش جد و پدر پیوسته سلطان آمده

مه قبه از خرگهش خرگاه برتر از فرش | کمتر غلام درگهش دارای دوران آمده

بحر از دل ذخار او در جوش موج آمده | ابر از کف دربار او پیوسته گریان آمده

از عدل او در یک ده با هم جوان گرگ [illegible] | در آن شمع در این شره پیدا و پنهان آمده

فرمان ده هفتم زحل با آن مکان با آن محل | بر در که شاه اجل دربان دربان آمده

از روضه طبعم دگر حورا دشی شد جلوه گر | حوری که در چشم هنر مانند انسان آمده

ایوان شاهست این بنا کاش سر کیوان آمده | کیوانش سلم زیر پا بر سطح ایوان آمده

آن روضه با خلد برین در روی زمان همعنان | بهر گشت و ورزیش بین از روضه رضوان آمده

کوثر ز حوضش کم نشان چون نه بجویش کهکشان | فواره اش گوهر فشان چون دست سلطان آمده

کسرای نوشروان نسب دارای اسکندر حسب | کیخسرو خاقان لقب کاش بنده خاقان آمده

آن روضه رضوان ببین آن چشمه حیوان ببین | آن شرفه ایوان ببین کاش سر کیوان آمده

شهزادگان با فر و بهی از چهرشان پیدا مهی | اینک بایوان شهی با هم شتابان آمده

در محفل رامشگری تا ساز دم از دلبری | باز از پی رقص آن پری کاکل پریشان آمده

سرو سهی رقصان شده تاراج عقل و جان شده | گاه آستین افشان شده گه پای کوبان آمده

آن غمزه بین از جادویی در بردن دلها قوی | وان رخ [illegible] موسوسان طره ثعبان آمده

نالان نی زرین لب با زهره با وجد و طرب | در جام زر دار العنب یا مهر رخشان آمده

ازخوی بر رویش نم نگر بر برگ گل شبنم نگر | زان طره در رهم نگر دلها پریشان آمده

هم زخمه‌اش دل خون کنی بر زخم دلها ناخنی | در داوری هر کلبه مرغی در الحان آمده

عرشیست در کرسی مکین با خسرو دنیا و دین | خورشید بر چرخ برین با شاه با ایوان آمده

بر تخت در مینوی شاه مرغان مینا کرده جا | باید مدار شهر صبا پیش سلیمان آمده

تا خاوری از خاوران با گنج عرفان آمده | جبریل گو لب زاسمان با نص قرآن آمده

بگرفته تاج از سروران از باختر تا خاوران | زاثر و برد انشوران محمود اقران آمده

بر صحت این مدعا گفتار نغز او گوا | آری گواه مصطفی آیات قرآن آمده

بر لب دم عیسی مرا بر دل کف موسی مرا | صد تونه طوطی مرا اجر اخور خوان آمده

افکار در وصف این اسرار سبحانیشان | اشعار خاقانیشان در بزم خاقان آمده

لاحول از گفتار من استغفر الله زین سخن | گوئی که بر گفتار من آثار هذیان آمده

من کیستم بی ولهی دیوانه بی سلسله | بر جای شیران پله خود را ثناخوان آمده

هم چاک بادم بر زبان هم خاک بادم بر دهان | گوئی برای من زبان بر جهل نقصان آمده

دیوانه را باور شده گوی خرد بادر شده | حیرت هجوم آور شده کو را بطغیان آمده

یارب بپذیر در عذر من پیغمبر شرع سخن | خاقان که از نظم حسن محمود احسان آمده

پایه بر از نه طارمش تیره برای انجمش | محکم کتاب پنجمش دانا چو دیوان آمده

ای سده‌ات صدر جهان بر درگهت فغفور خان | مال از مهان تاج از شهان باج از خزان آمده

از طبع تو گاه عطا مسکین غنی منعم گدا | دست تو هنگام سخا چون ابر نیسان آمده

تیر تو سر عرفی پر فشان تیغ تو برقی سرفشان | دست تو ابری زرفشان دل بحر عمان آمده

گاو زمین ثور فلک آن در سماک این در سمک | در عهدت ای فخر ملک مخصوص قربان آمده

در کف فلک کشکول مه دریوزه را پیکی دگر | بر مطبخ جودت زره همچون گدایان آمده

در بزمت ایشان زمان گرفته داوران | خورشید شمع و آسمان فانوس گردان آمده

در بزم عیشت با شعف ناهید ورزد دف بکف | از مهر چنگ از ماه دف بر این نوایان آمده

قصرت ز ارکان محکمی چون عهد بادت ترزمی | زیرا کاش از گردون بی محکم ارکان آمده

اندر همین برق یمان کیری چو خیزد الامان | از سهم تیغ ترکمان هر جا بافغان آمده

از کشور کابل نصرت با ملک روم از قیصرت | سر با غنیمت بر درت پیغم فراوان آمده
جاش جهانا کاش اید یکصد بود از چارحد | رای ترا پیر خرد طفل دبستان آمده
ای ری بس این پیرایت کز نه گنبد پایت | زیرا که زینان پایه‌ات بر سر ز زردان آمده
بالد گر ایران بجوری بر خود سزد گر عهد کی | زین خسروی مانند وی هرگز با ایران آمده
ای ملک ایران شاد زی از برق ای از ازرخی | سمرتان آباد زی کت شه نگهبان آمده
با موج شه در یکطرف من کیستم در پیش صف | زان مع موری یکف نزد سلیمان آمده
پوشیده چشم از خواب خور چیده صدف بیجای | زان چپ و دامان کرده پرپری بدخشان آمده
ذره بر بیضا شده صعوه بر عنقا شده | قطره سوی دریا شده مفلس بکان آمده
نغمیده خلقی خسته جان بر چشمه حیوان روان | فرسوده جسمی ناتوان بر عالم جان آمده
بگزین خسروش خاوری باشه بنه این داوری | کت جمع شاه از یاوری با ابن با جان آمده
وقت گر دل پر یا دستی بر آرم بر دعا | چون کماه عرض مدعا فکرت بپایان آمده
تا مه بود در آسمان تا در زمین رود گران | بر جان خصمت آیدان کز مه بکمان آمده

دایم بش بدخواه تو پیمبر بپای گاه تو | تا پایه خرگاه تو با چرخ هم‌شان آمده
تا از ملوک باستان حرفی رود وز راستان | نام تو در آن داستان طغرای عنوان آمده

در جلوس این خسرو گیتی ستان خلد الله ملکه و تاریخ شهادت سلطان جنت مکان گفته

دلش را بخون غرقه چون جگر آمد | شه نیمروز آن بهو سن برآمد
چو از دو شه شد چاک پهلوی او | بیابانش از صحرا سکندر آمد
چو خون ریخته شد از جگرگاه حمزه | بسر سبز زارش پیمبر آمد
چو افسرده افکند بچشم آفتابم | سحرگاه از این تن خاکستر آمد
بسیر و سکون آفتاب و ز شبنم | باوضاع دیگر بچشم اندر آمد
زمین و درو تزلزل زمان در تحیر | یکی ناشکیبا یکی مضطر آمد
فلک را نه یارای گردش تو گفتی | کره فالجش عارضی پیکر آمد
چنان رستخیزی بپا شد که گفتی | مگر خیمه عیان شورش محشر آمد
من اندر تحیر گزین پرده یارب | چه لعبت دگر خواهد اکنون برآمد

در آمد درونا که هم تیره رو شد | که رای وی از روی تیره‌تر آمد

چه گفت آنچه روز رزم ازان گشت تنگ | چه گفت آنچه چرخ خرم ازان بر سر آمد

که اینک پرستی بهر بوم و بر شد | که اینک سخنوری ز هر کشور آمد

مه فرقدان سایه از دیده شد گم | شه آسمان پایه از پا در آمد

محمد خصال سلیمان جلالی | کز انگشتش جهان گیر آمد

سمی شه دین که قصر جلالش | ز ایوان کیوان بسی برتر آمد

دریغا که از صخره اش گشت بالین | دریغا که از خاره اش بستر آمد

دو چشم از سرشکم پر اختر شب | که خورشید را رایت از که بر آمد

خلایق که مقبل درو دید شادان | که اینک نهال امل را بر آمد

ز هر بر ز سوی روان کاروانی | خدیو قدر قدر کی فر آمد

بهر جا بشیری روان کاین بشاره | چو کسری شهی معدلت گستر آمد

ولیعهد خاقان جم مکی نژاد | بایوان کیوان سر افسر آمد

جهان داور و مهر خاقان اعظم | که تا آدم اسلاف او داور آمد

شهنشاه آفاق فتحعلی شه | که گردون اقبال را محور آمد

بحمد الله ار رفت کسرای دیگر | باورنگ او خسرو دیگر آمد

جم آیین خدیوی اگر شد ز عالم | بگیتی امیری فریدون فر آمد

ز تخت خلافت پلوان شاهی | برون رفت دارا و اسکندر آمد

ز اورنگ شاهی برون شد چو خاقان | بقصر خلافت درون قیصر آمد

سپهر در جلالش پی بزم عشرت | بکف گشت ساقی بکف ساغر آمد

فلک بر درش از جلال و مجره | کمر از طناب و بکف خنجر آمد

ببزمش که ماوای عیش و شادی | قمر مطرب و زهره رامشگر آمد

جهان داورا ایکه تا بود دایر | بحکمت سر چرخ را در چنبر آمد

گرت حکمت روزی شد ز ان جهان | ز اسرار سری در ان مضمر آمد

نیاکان پاکات طابت ثراهم | که مر عدل را هر یک مظهر آمد

براقت چنان ریشه‌ی کرکس را ‌‌ نه بر گرد خاطر غباری بر آمد

بلهو و لعب روزگاری جهان را ‌‌ بسر رفت و آن روزگاران سر آمد

چو بر ناسپاسی و حق ناشناسی ‌‌ هوا و هوس خلق را راهبر آمد

که نومید و اعاشان شد مجسم ‌‌ ستمکارتر آنکه از در در آمد

به بیداد کیشان شد ایران مسلم ‌‌ که بیدادوار اشخصان مصدر آمد

چو منبر تهی شد ز سلطان یثرب ‌‌ دد و دام را جای بر منبر آمد

بد هر آنچه رفتی ز طغیان ظالم ‌‌ بحلق آنچه از دهر کین پرور آمد

نه بر امت نوح رفتی ز طوفان ‌‌ نه بر فرقه عاد از صرصر آمد

پشیمان چو از کرده گشتند یکسر ‌‌ نهال امل باز بار آور آمد

ز نخل کهن گشت سرکش نهالی ‌‌ که آفاق را سایه زان بر سر آمد

بدفع گزند بداندیش جاهش ‌‌ کواکب سپند آسمان مجمر آمد

هوس پیشه نابخردی کرد ورزی ‌‌ بآهنگ شاهی بکر و فر آمد

سرافرش بود و زان گنه غافل ‌‌ که هر سرش لبنه افسر آمد

بچنبر کش ای کشور اندر آیت ‌‌ نه کس جز عطا فاتح خیبر آمد

برزم آزمایی و گیتی ستانی ‌‌ نه کس چون شه لافتی حیدر آمد

بجز حیدر رزم فتحعلی شه ‌‌ که در قلب گاه سپه صفدر آمد

ملک چاکرا خسروا ایکه قدرت ‌‌ عدو کاه و هورت دما پرور آمد

بهر مرز و بومت که لشکر روان شد ‌‌ بفتح و ظفر باز پس لشکر آمد

بقصر تو قیصر فرستاد جزیه ‌‌ بزرم تو کالا ز کالنجر آمد

دو پیکر شد آری بصورت چو جوزا ‌‌ مر آنرا که تیغ تو بر مغفر آمد

چو شاه کهن کرد بدرود شاهی ‌‌ بزیر نگین تو بحر و بر آمد

پی سال تاریخ او خاور پیرا ‌‌ خرد در هنما شد کلک رهبر آمد

رقم زد که ز ایوان فرمان روایی

دارا او

برون رفت خاقان در آمد

شیراز اسمش حسینعلی بیگ خلف الصدق مرحوم حاجی لطفعلی بیگ بیگدلی متخلص بآذر است
این سلسله بابیات مشهور و نجابت معروفند پیوسته در ملازمت سلاطین جهان قدیم‌نهاد بوده
اند و گوی مسابقت از همگنان ربوده جوان صاحب کمال و شاعر شیرین مقالیست خطاط
و نکته‌دان استعداد و کمال دارد چندی دیگر که تحصیل مراتب شعر و شاعری کوشیده بصهبای دانش
از ساغر صحبت ارباب کمال نوشد ترقیات عظیمه خواهد کرد حال از جمله شعرای مدحت‌سرای
شاهزاده آزاده عباس میرزا طول الله عمره میباشد نظر بسپاسگزاری و جان‌سپاری که باین دولت
ابد مدت دارد قصیده در ثنای پادشاه جمجاه در لغز طبع گوهر گنج پادشاهی و دیوان نظم شاهنشاهی
برشته نظم کشیده بود چون از ترتیب این نسخه شریفه مقصود ضبط مدایح این سلطان
عدالت‌نشان بنا علی ذلک قصیده مزبور در این سفینه مسطور گردید

دوش گفتم با خرد کان در جهانم یاورست	که جوابم با سؤالم و دلیلم گه چو خضرم رهبرست
چیست آن بحری که گوهرزا و گوهرپرورست	گوهرش گوش عروسان سخن را زیورست
از دمادم موجهای درفشانش هر زمان	همچو جیب چرخ دامان زمین پر گوهرست

هر دری تابنده کاید هر زمانش در کنار	خسروان ملک معنی را طراز افسرست
عکس آن درهای رخشانش در بحر بیکران	آنکه تابش چون خور تابان و چرخ اخضرست
پاک چون رای کریمان و روان بخردان	صاف چون جام جم و آیینهٔ اسکندرست
بحر را گاهی گر از سعی سحاب درفشان	گوهر تابنده در جیب و دامن اندرست
این بود بحری که پر شد سحاب آرد همی	عقدهای در که غیرت‌بخش مهر انورست
پا بخم را درفشان شد کان محیط بیکران	بحر طبع شاه ایران خسرو دین‌پرورست
باز گفتم چیست آن محفل که با زیب و فرست	همچو کاخ دل پر از نقش و نگار دلبرست
محفلی خالی ز اغیار و در او هر طرف	عنبرین مو دلبری در جلوه با زیب و فرست
از عروسان سمنبو دسته دسته مانوی	وز بتان عنبرین مو کارگاه آذرست
خالشان بر روی چون حور قاری بر قمر	زلفشان بر چهره چون بر برگ نسرین عنبرست
از لالی دلبرانش راست بر ساعد سوار	وز جواهر شاهدانش را بگردن پرگراست
رشته مهر و وفای آن پریرویان نغز	صدره از تار وفای عاشقان محکم‌ترست

چون گلستانش جهان پر در و پر زر نگار | سبزه در روی همچو خط دلبر سیمین بر است

جدول جاری پیرامون آن هر سو عیان | کاب حیوان را ز رشکش خون دل در ساغر است

گر گلستان را یکی از نقش‌های سپهر | جنبش باد خزانی رهزن و غارتگر است

این گلستان جان‌پرور که در هر چار فصل | برگ و بارش ایمن از آسیب چشم صرصر است

کلک آن فرخنده مخدوم و اندارا گلستان | دفتر نظم شهنشاه عدالت گستر است

پادشاه بحر و بر مظفر شاه آنکه بحر | از شرار خنجر او شعله‌ور چون آذر است

آن فلک شخصی که طوق حلقه فرمان او | تا ابد بر گردن خاقان و گوش قیصر است

آسمان دولتش را آفتاب آمد سها | آفتاب رایتش را آسمان نیلوفر است

ای چو میدان کمان محض جلالت بیکران | وی چو دوران فلک دور کمالت چنبر است

جود از طبعت عیان دانش ز رایت آشکار | فتح در تیرت نهان نصرت به تیغت مضمر است

این نه گردون خرمن سیلیخ جود ترا | آن تل خاکستر وین یک فروزان اخگر است

کشتی حلم تو آن باشد که در بحر جلال | آسمانش بادبان اندر زمینش لنگر است

طایر تیرت آمد که چون بگشود بال | آفتاب انورش چون بیضه در زیر پر است

دفتر اجلال ترا نام همایونت طراز | صفحه آمال را رای رزینت مسطر است

نسبت خورشید و گردون پیش رای قدر تو | چون سها با آفتاب و چون عرض با جوهر است

از برای زینت و عشرت مهیا سر ترا | هشت چیز اندر جهان از هشت چیز دیگر است

روز کین گر کوشش کند آوران رزم ساز | هر طرف گردی که برپا رستخیز محشر است

سطح گردون از غبار زنده پیلان قیرگون | ساحت میدان ز خون شرزه شیران احمر است

از غبار تازیان وز نفیر پردلان | کور چشم هفت اختر گوش نه گردون کر است

از نهیب تیغ گردان ترک گردون از بیم | این مکلل مغفر فیروزه گون اندر سر است

فتح در جیشش تو گردد ظاهر آری روز رزم | فتح و نصرت مضمر اندر ذوالفقار حیدر است

آتش افشان ریح جان‌سوزت که هنگام نبرد | خرمن عمر بداندیشان از آن خاکستر است

فربه از روی پهلوی این گشته وین یک لاغر | گرچه رخسارش بصورت از رهش لاغر است

وحش السنان یکسر شده زو گر پوییش | پای این خط سمند شبرنگ در خیبر است

بر فرازش چون برآید آفتاب بر سپهر   چون بدشت کین گرائی باد گو نادر برست

خسروا امروز در عهد تو هر دانشوری   شهریارا هر ولایت واسطه هر کشور است

بر خلاف رای گردون زین عنایتهای تو   فخرها تا حشر بر پیدانش از دانشور است

هر کس از اهل هنر گوره به درگاه تو یافت   پایه قدرش ز اوج چرخ صد ره برتر است

غیر من کز خاکبوس آستانش مانده ام   دور تا باز این زمانه گر گدا من اشهر است

افتخارم را همین بس کز ره فخر و شرف   مدح شاهم زیب ایوان و زیب دفتر است

از دم جان پرور باد صبا تا هر بهار   بوستان سبزه و نوای بلبلان جان پرور است

گلشن بزم تو خرم باد و در روی زر دشت   همچنان از هر سو هزاران شاهدش مدحتگر است

صباحی اسم آنجناب سلیمان از اجلهٔ اعاظم و اشراف سیدکل من جوهر کاشان است قدسی صفات و نیکو اخلاق بوده در فنون شاعری یگانهٔ آفاق شاعریت بفضایل و خصایل آراسته و با اخلاقش از خس و خار صفات ذمیمه پیراسته با غلب علوم رسمیه مربوط و در فن ریاضی سرآمد فضلای عهد خود بود در عنفوان شباب بطواف بیت الله الحرام مشرف و درک ثواب زیارت ائمه اثنی عشر

علیهم صلوات الله الملک الاکبر نمود تمامت عمر مشغول تحصیل مراتب دانشوری و سخن گستری بوده و اکثر شعرای عهد از جنابش استفاده قواعد سخن سنجی و ضوابط نکته دانی مینمودند لیکن کم شاعری بان فصاحت و شاعری بآن بلاغت زبان بشعر و شاعری نگشوده است قبل از طلوع نیر اعظم سلطنت ابد مدت این پادشاه گیتی پناه نظر بصفای باطن و خلوص عقیدت زبان بمدح و ثنای این خدیو عالمگیر گشوده آنچه بزبان فصاحت نشانش گذشته بود اکنون از پردهٔ خفا جلوهٔ ظهور یافته است پادشاه جمجاه را نیز نسبت بآن جناب کمال مرحمت میبود قصیده که در آن اوان در مدح خسرو گیتی ستان برشتهٔ نظم کشیده و در مغفرت داری ری از خامه گوهربار بر جیب ورق پاشیده بود در این سفینه ایراد نمود از معانی اشعار روشنی معانی آبدارش آنچه گوهر شد آنگه و آنچه نوشته   گردید بیدار   است

باز اقلیم چمن خسرو آذار گرفت   دست گل تیغ تطاول ز کف خار گرفت

قطره ژاله صفای صف صراف شکست   چهره لاله دل از دلبر فرخار گرفت

از پی خنده دهان غنچه خاموش گشود   وز پی جلوه عصا نرگس بیمار گرفت

خار و خارا سبق از کلبهٔ عطار ربود — کوه و صحرا گرو از طبلهٔ عطار گرفت

خاک از بوی سمن رایحهٔ عنبر جست — باغ از پرتو گل گونهٔ گلنار گرفت

شیخ از مدرسه در کوی خرابات دوید — زاهد از صومعه راه در خمار گرفت

شحنه گر خود نبود مست درین فصل چرا — مست را گرد رها دامن هشیار گرفت

جست بلبل خبر گل ز صبا گفت که آه — آمد از پرده برون و ره بازار گرفت

غنچه انگشت زد و قبره بربط بنواخت — سرو در رقص شد و فاخته مزمار گرفت

لرزه بر قامت بید از نفس باد شمال — چون تن دشمن شه در صف پیکار گرفت

صاحب تاج و نگین مغطا شه که شان — سدهٔ عالیش از سجدهٔ اخیار گرفت

فلک بارکش تارک افلاک شکاف — رشتهٔ بندگیش گردن احرار گرفت

مرکز دایرهٔ جود که آوازهٔ او — صفحهٔ روی زمین چون خط پرگار گرفت

آنکه بالید سحر دایر غایت روزی — گر مکان در صدف این گوهر شهوار گرفت

رعب از خطبهٔ او پایهٔ منبر جست — زیب از سکهٔ او عارض دینار گرفت

آمد

آمد از قامت او اطلس گردون کوتاه — بهر خدام از آن تکیه و کله وار گرفت

شو انند سر از خدمتش افلاک کشید — که قضا از همه در بیعتش اقرار گرفت

هر که در خدمت او ساحت اقبال سپرد — هر که دور از در او وادی ادبار گرفت

ای جوان بخت خدیوی که ز خلق خوش تو — کام ضیغم اثر نافهٔ تاتار گرفت

تو آن ابر کرامت که ز رشح کف تو — در جهان نخل امل سبز شد و بار گرفت

زیب از گوهر تو سلسلهٔ آدم جست — شرف از نسبت تو دودهٔ قاجار گرفت

حل ز رایت فلک آن عقده که لاینحل یافت — سهل پیش خرد آن کار که دشوار گرفت

سبزه در رنگ شهی از تو بنالد که تو را — آنکه بر تخت شهی جای سزاوار گرفت

هر کجا رفت شدش حادثه دامنگیر — بر سرش سایه همان گنبد دوار گرفت

خلق را جود تو بر سفرهٔ دعوت چون خواند — معن بن زائده بر جود خود انکار گرفت

فتنه را شحنهٔ انصاف تو تا خواست زبون — ظلم را محتسب عدل تو تا خوار گرفت

صعوه در گشت ره باز جفاکیش سپرد — بره در دشت پی گرگ دل آزار گرفت

از پی زیور و زیب حرم کوی تو چرخ — انکه طوف حرمت چرخ چو زوار گرفت

شهد از نحل و می از تاک و زر از خاک ستاند — مشک از خون و گهر از خاره و گل از خار گرفت

روز کین کز دو سپه غلغله تکبیر بخاست — روز هیجا که دو صف جوش پیکار گرفت

ماه را از تف خنجر ناصیه پرخوی شد — مهر را از نم خون آینه زنگار گرفت

از یکی حمله صف جنگ یکی کله ببست — از دو صف عرصه پیکار ره و دیوار گرفت

کوه پستی ز سم رخش چو هامون بپذرفت — دشت رفعت ز تن کشته چو کهسار گرفت

زهره و مشتری از گرد سپه پیش هدار — گوشه مقنعه و شقه دستار گرفت

نصرت آنجا که تو را رایت اقبال افراشت — فتح آنجا که ترا پرده زرتار گرفت

ملک را دید سزاوار تو چون کیخسرو — از سر تخت گذشت و کنف غار گرفت

روح از خنجر تو کالبد خاتم جست — کام از بوسه شست لب سوفار گرفت

زحل و طارم هفتم بتعجب گفتم — هندوی را بنگر تا بکجا بار گرفت

عقل کل از شرف پاس در شاه جهان — برتری از صف هفت اختر سیار گرفت

ملک

ملک موروث تو ایران و بر خرج کف — دخل آن مشرف تو عشری از اخبار گرفت

گوش تا گیتی را نفزائی بر بوی — گرچه آوازه تو جمله اقطار گرفت

وقت آنست که گیرند تو را اهل جهان — که جهان را همه از تیغ شرربار گرفت

هند را زیر پی خنگ ظفر پوی سپرد — روم را در قدم تازی رهوار گرفت

کشوری را بیکی خنجر خونریز ستاند — باج و ربان تو از خسرو و مغفار گرفت

صورت کار و از پرده قضا سال گر — نقش در آینه رای تو پیدار گرفت

تو چنانی که بسر منزل مقصود رسید — خصم اگر راه خلاف تو ز پندار گرفت

هر کجا طایر تیر تو بپرواز آمد — نامه فتح و ظفر در پر و منقار گرفت

پیکر تیغ تو کسوت ز تن اعدا جست — تا رگ تیغ تو ترک از سر اشرار گرفت

طعمه از پیکر آن حوصله کرکس یافت — خانه در کله این کالبد مار گرفت

لقب تیر تو آن قابض ارواح نهاد — کنیت تیغ تو این قاطع اعمال گرفت

تیغ تو روز وغا صنعت غسال آموخت — گرز تو روز جدل پیشه حفار گرفت

که ازان چهره بخون دشمن بدبخت شب | که ازین جا بزمین خصم نگونسار گرفت
سرفرازی بجهان خصم تو چون حب تیرش | بر سر نیزه سنان یا بسر دار گرفت
خسروا قامت مدحت نه چنانست بلند | کاش توان در سبب کوته گفتار گرفت
خواست این بنده و بهر زیب نبات و قش | نطق بگشاده قلم بسته و طومار گرفت
گرد آن بکری آشفته خورده بکبر | پسته پر نغمه نه چون طایر طیار گرفت
اگر از رسم گلستان نه که تا بود وطن | در حصار قفس این مرغ گرفتار گرفت
بود از ترتیب دولت محمود اگر | در جهان عنصری این رتبه و مقدار گرفت
گل گیاهیست که چون ابر بر او سایه فکند | گونه عارض جانان و لب یار گرفت
لعل سنگیست که چون مهر بر او نور افکند | جای بر افسر شاهان جهاندار گرفت
تا بگویند که زشتی و نکوئی بجهان | کوه در آذر و گلزار در آذار گرفت

سر اعادی تو گویند که بر خار گرفت
جا احبای تو گویند که گلزار گرفت

میرزا محمد عطا خلف میرزا کاظم مستوفی دیوان اعلات و خود در سلک محررین کتاب دفترخانه مبارکه خسرو جهان آرا جوان نیکوخصال و شاعر پسندیده افعالیست طبعش بنظم و نثر مایلست و درین دو مرحله قابل اگر ممارست نموده بکسب کمال مشغول باشد ترقیات کلی خواهد نمود و از طبع او قصیده در مدح خاقان فلک پاسبان شهنشاه گیتی ستان عرض شده بود و درین سفینه ایراد شد

ناف زمین از نسیم نافه مشک ختاست | خاک چمن مشک خیز باد صبا مشک سات
بر ورق گل کشد تا خط شنگرف گون | سوده شنگرف تر برکف باد صباست
خلوت غنچه را کف صبا [illegible] | پرده ز رخ برکشد خلوتیان را صلاست
عاشق رخسار گل نیست اگر عندلیب | ناله این از چه رو خنده آن از چه جاست
شیفته قد سرو فاخته نبود اگر | بر سر سرو نوا از چه پی دیرنواست
گل بچمن چون شهان آمد و در گوش | نغمه قمری و ساز ناله نای و دراست
شحنه دیوان او گلبن خنجر بکف | مطرب ایوان او بلبل دستان سراست
از نفحات بهار جیب صبا عنبرین | وز حرکات صبا دست هوا مشک ساب

چون شکن زلف بت روی چمن پر ز چین | چون خط مشکین یار سبزه تر جانفزاست

برگ سمن سیم ساز همچو مس امتحان | خاک چمن زر ناب بی اثر کیمیاست

باغ ز ریحان تر گشت معطر مگر | بزم شه دادگر داور فرمانرواست

مفتخر شاه آنکه پایه ایوان او | صدره برتر ازین

آنکه بخلق نکو احمد فرخنده خوست | آنکه بخلق حسن یوسف فرخ لقاست

آنکه بگاه عطا در نظر همتش | حاصل دریا و کان مختصری کم بهاست

ابر بدریا دهد گوهر و در حیرتم | دست گهرپاش او آتش دریا چراست

مهر بکان پرورد لعل و مدام زرخست | از کف او لعل کان عرضه نهب و فناست

تیغ سرافشان او مشرق مهر ظفر | دست زرافشان او مطلع صبح سخاست

از اثر لطف او نفخه جنت وزان | وز شرر قهر او شعله نیران بپاست

ای بکمال و هنر مشتری و خسروان | هیچو پیمبر که او پیشرو انبیاست

در نفس تو نهان نفخه روح ابد | وز قدم تو عیان چشمه آب بقاست

رای تو هرجا کشد رایت فیروز تو | مهر فروزان علم گر نفرازد سهاست

عزم تو چون آورد توسن همت بزین | شش جهتش زیر دست نه فلکش زیر پاست

خواست نگارد قضا صورت حال جهان | از پی نقشش نخست نسخه ز رای تو خواست

چون ببرات نگاشت نیک و بد روزگار | کارش ازین بیخلل خطش ازان بیخطاست

تا اثر تیر تو پشت ستم کرد خم | تا خم شمشیر تو کار جهان کرد راست

فتنه جور از جهان گشت چو عنقا نهان | گرچه جهان کینه جوست ورچه فلک فتنه زاست

وهم فرو ماند که خواست شرح دهد قدر تو | عقل بدرک شأن بیخردی تا کجاست

بار ادب باز زن لب ز حکایت ببند | بگذر ازین قصه کان برتر ازین ادراکست

او نپذیرفت و خواند برتر از امکان | زین سخن مختصر پایه قدر تو کاست

تابش ایوان چرخ روشنی کاخ خاک | از رخ خورشید و ماه تا بصباح و مساست

باد ز کاخ جلال ذات تو تابنده زانک | رای تو شمس ضحی روی تو بدر دجاست

در ثنای پادشاه جمجاه مخفی نقطه است

نوبت عیش است و ساقی می به ساغر ریخته — در بلورین مشربه یاقوت احمر ریخته

تا چه از مینا به ساغر ریخت کز هر قطره‌اش — بر دل مستان شرار و بر سر اخگر ریخته

باده اندر جام دارد باشفق در صبحدم — یا بماه یکشبه خورشید خاور ریخته

بر کف نیرنگ ساز پر فسونش بین که چون — در قدح از حلق بط خون کبوتر ریخته

از کمند عنبر بر سوده کافور و سیم — توده توده مشک ناب و عنبر تر ریخته

سوی دام آورده دلها را از خال مشکفام — دانه‌ها در حلقهٔ زلف معنبر ریخته

از برای نقل مجلس نائیان نغمه ساز — نظم این شیرین غزل از نی چو شکر ریخته

ابر آذاری بگلبن لؤلؤ تر ریخته — بر بساط سبزه دیبای مصور ریخته

همچو دست درفشان پادشاه کامران — رشته رشته در ناب و لؤلؤ تر ریخته

تا کشد خون ز چشم دشمن بدخواه ملک — در بر اوراق گل از نیش خار نشتر ریخته

تا بزم داور دوران پراکند عبیر — از ریاحین و شقایق عود و عنبر ریخته

صبحدم بر شاخ گل بنگر که باد صبحگاه — از سر دوشیزگان غنچه معجر ریخته

گل بعزم دست بوس شه بصد غنج و دلال — عقد مروارید تر از ژاله بر سر ریخته

روی راغ از لاله رنگین است و گوئی صبحدم — قطره قطره بادهٔ گلگون بساغر ریخته

یا بگاه رزم خون دشمنان ملک و دین — از دم تیغ شهنشاه مظفر ریخته

یا که جشن روز نوروز است و شاه نیکبخت — گنجهای شایگان از سیم و از زر ریخته

داور دارا نشان فتحعلی شه کز ازل — خسروان در پای رخشش جبهه افسر ریخته

تا شود روشن ز گرد موکبش هر شامگاه — دست گردون توتیا در چشم اختر ریخته

جسته صبح از ماه و اختر زیب و اندر هر قدم — اختر و ماه نور از نعل تکاور ریخته

خرمن جانهای خصم از نوک پیکانش چو خس — آتش سوزان نگر کز کام صرصر ریخته

ای شهنشه بسکه حجاب درت هر کینه‌جو — آب قدر صد چو دارا و سکندر ریخته

از حریف بخت فیروز و در نرد [illegible] نبرد — مهره‌های آخته دشمن به ششدر ریخته

آسمانا شد زمین از پیکر دشمن بس — تیغ تیزت روز کین بشکل و پیکر ریخته

بر رخ تیغ تو جوهر یا بجوشان بحر موج — یا بسوزان آتش پر سمندر ریخته

تا که میگویند در هر نوبهار اندر چمن | زابر فروردین گل و نسرین و عبهر ریخته

روضه ملک از تو خرم باد کز شمشیر تو
پس گل آرام در گلزار کشور ریخته

اسمش سید حسین از موزونان دار السلطنه صفاهان سید خوش اخلاقیست و شاعر بلانفاق و دو قصیده در ثنای داور کشورگشا موزون نموده بعد از انتخاب درین سفینه ثبت افتاد

چیست آن پیک مبارک مقدم فرخ مآب | چون نجوم اندر تحرک چون فلک اندر شتاب
نافه اش در دامن و اندر گریبانش عبیر | عنبرش در جیب و اندر آستینش مشک ناب
مقدمش جانبخش و طبعش بارد و جسمش لطیف | رفتنش زیبا و نامش دلکش و فعلش صواب
مگذر و از ناز که دامن کشان سوی چمن | نکهت گل در گریبان در بغل بوی گلاب
رهروی بی پا و سر دیوانه بی عقل و هوش | عاشقی پنهان و مان آواره بیخورد و خواب
کس نمیداند که از عشق که باشد بیقرار | کس نمیداند که از هجر که دارد اضطراب
آب از آن چون دل عشاق از زلف بتان | گاه باشد در سلاسل که بود در پیچ و تاب

روی بحر از جنبش و آرام او باشد مدام | چون چنین شاه گاه لطف و گه هنگام عتاب
خسرو گیتی ستان فتحعلیشاه آنکه برد | پاس او فضل از شرنگ و باس او کیف از شراب
آنکه از فیض دم او روح شد صاحب فتوح | آنکه از جود کف او آز شد صاحب نصاب
صولتش بگذاشت استیلای طوفان در بحار | همتش بنهاد استعداد باران در سحاب
گفته درگاه حریمش را فلک باب السرور | خوانده دیوان مدیحش را ملک ام الکتاب
ای خداوندی که باشد بزم عیشت را مدام | شیشه صبح و می شفق ساقی فلک جام آفتاب
ای گرفته در زمانت کبک و دراج و تذرو | طعمه از باز و شکار از باشه و صید از عقاب
کوه با حلم گران سنگ تو باشد بیدرنگ | برق با عزم سبک سیر تو باشد بی شتاب
دیده عدل تو تا از خواب در بیدار شد | فتنه اندر گوشه چشم کریمان شد بخواب
دشمن بدخصلت را چار چیز اندر جهان | حاصل اندر بد و جز آه و ادبار الحساب
دل خروشان همچو بحر و سینه سوزان همچو برق | دیده تر همچون سحاب و چشمه اش همچون سراب
میگذاری پای هرکه بر سر خاک آسمان | بر زبان آرد همی یا لیتنی کنت تراب

جسم و جان بدسگال از خشم و کین آنچه دید | می ندید ژاله از مهر و کتان از ماهتاب
دست دولت تا که در دست تو باشد چون عنان | مادی است تا که بر پای تو باشد چون رکاب

خرگه جاه ترا سطح فلک بادا زمین
خیمهٔ عمر ترا طول زمان بادا طناب

کردار چون تو یاری نازنین و مهوش و دلبر | گل اندام و دلارام و روی آشام و پری پیکر
لب و رخسار و قد و زلف و کف او دهان تو | شراب و شاهد و شمع و رطب و شیرینی و شکر
مرا از خشم و کین در رنج و در دو تن شد خاطر | دل از مهر و سر از عشق و تن از جسم و شش از بستر
بجز زیب و رنگ و بو بود گل چمن تو گردان | برار نسیم و دل از رنگ و رخ از ماه و خط از عنبر
ز سودا و جفا و دوری و سوز غمت دارم | کف باد و سر خاک و برخ آب و بدل آذر
رسد از خط و زلف و کاکل و رویت تنها هر دم | عبیر آمیز و عنبر بیز و مشک آویز و جان پرور
گهی ریزم گهی سازم گهی بازم که اندازم | بفرق و در نثارت زر برات جان بپایت سر
قد و مژگان تو و ابروی تو و در چشم تو نرگس | بود چون رمح و تیر و تیغ شاه معدلت گستر

شه کشور

شه کشورستان محمد شاه اگر پیدا شد | جوان بخت و فلک تخت و عدو بند و ظفر پرور
شهنشاهی که بر دارد علم و عزم تا بیند شش | زمین تمکین و گردون سیر و انجم فضل و دوران فر
ندانند کان و نیل و بخشش و جود و سخاوتش | شبه از لعل و لعل از سنگ و سنگ از سیم و سیم از زر
در انصاف و در اوصاف و در اقبال و در اجلالش | امان پنهان شرف مدغم ظفر مکنون بقا مضمر
ز خود بینی و خلق و رای او بود آنکه پیدا شد | زر از کان و در از بحر و گل از خار و خور از خاور
رود در خدمت او ذکر و پیدا از و فکرتش | کمال از نقص و نطق از نقش و نور از چشم و گل از خار
با مروتی و فرمان و حکم و رای او تابع | قباد و بهمن و دارا و نوشیروان و اسکندر
بدربار کاهش خراج و باج و تاج و خراج قیصر | یکی قارن یکی بهمن یکی چون یکی نوذر
نظر بگشا ان رفعت و انعام او دارد | هوسه صد من و صد سیف و صد فضل و صد جعفر
شها باشد زبان و نطق و فهم و درک و عقل کل | ز وصف ذات تو لال و پلید و عاجز و مضطر
چو با گردوستان و تیر و شمشیر کین برزم آئی | زبهر دفع و جنگ و حرب و قتل خصم بداختر
ترا مهر پیدا آید از جلال و جاه و قدر و شان | سپاه و انجم علم و محور ملک خرگه و فلک چاکر

درین عید این درگاه رزم و صبح خزان مآلی	بغرد کوس و نالد نای و جوشد بحر دار از بر
جهد از بند از غرش ببر و پلنگ و شیر از دشت	بیابان رایت کمان جوش جهان سوز شهاب مغفر
در آید خفته و شور و گریزد این و آبادی	ز زین دریا بدان دریا از زین کشور بدان کشور
ز ترتیب و صف و پیش و پس کند آوران تازی	بتن جوشن بسر خفتان بکف تیغ و بسر افسر
برزند و بجهند از بیم و دهشت سند اعدایت	رمید از جان و جان از رزق ... پا و چادر سر
شها گر شد مرادت کف و جیب و بغل خالی	زنیا بر که کنون از درهم و دینار و سیم و زر
چه غم گر مدح تو در طبع و نظم کلک نغز منطق	نهان گردیده همچون لعل و یاقوت و دره گوهر
الا تا گذرد سال و مه و روز و شب و هفته	بکام خواهش و طبع و مراد و آرزو یکسر

ترا هر سال و ماه و روز و شام و هفته و افزون

بقا و دولت و اقبال و ملک آرائی و کشور

این بنده درگاه خلایق امیدگاه را نام صادق و تخلص همانست مولدم
شاهجهان و مسکنم آن خطه صفوت نشان است در اوان بدایت نشو و نما بالتحصیل مراتب علمیه شتافته از

کربلا آن معموره روانه عراق عرب و چندی در کربلای معلا و نجف اشرف علی ساکنها الف من التحف مشغول بتحصیل
بسر برده بعد از آن روی بعراق عجم نهاده چندی در خطه کاشان از جناب صباحی باستفاده مراتب شاعری اوقات
گذرانیده درین اوان بهجت نشان سعادت توامان که مملکت ایران از نسیم عدالت این شاهنشاه گیتی ستان بهار سلطنت
رشک فزای روضه رضوان آمد به امتنانات غایت عنایات خاقانه شاهی بملازمت و چاکری آن درگاه آسمان جاه
گردیده تاریخی در وقایع و مآثر خدیو جهانگیر مسمی بجهان آرا انشا نموده بتوسط اولیای دولت قاهره بعرض اقدس
اعلیحضرت ظل اللهی روحی فداه رسانیده و بآن وسیله در سلک چاکران ارادت نشان پادشاهی منسلک و منتسب
و الای وقایع نگاری این دولت ابد مدت مفتخر و مباهی گردیده و در زمره منشیان دیوان اعلی منخرط و مربوط آمده در
این اوقات بهجت آیات که موکب نصرت نشان بعزم دار الملک خراسان و تنبیه و تدمیر طایفه ضاله ترکمان نهضت و کوکبه
شکوه کشای لوای نصرت آمد این غلام ارادت منش از لوازم ملازمت رکاب ظفر انتساب مهجور و بتالیف و ترتیب
زبدة التواریخ مامور فرموده که او کتابیست در بیان اقبال بی زوال خسرو بیهمال و این صحیفه عدیم الزوال باتمام و انجام آن
مسرور گردیده و بسمت اختتام پذیرفت برجای واثق آن و امید صادق چنانست که این نسخه نظر منظور نظر قبول
خاطر خورشید مآثر اشرف اقدس ارفع اعلی گردیده و باین وسیله بیشتر از پیشتر بچشم کرامت و عین عنایات

سوی این چاکر ارادت شعار و بنده جان نثار دیده باشد

تا چه خواهد کشف آیا خسرو فرخ سیر	با چه خواهد کرد دیگر طالع ناسازگار

چند فقره از قصاید و مقطعاتیکه مدح داور دارا شکوه عرض کرده بود منتخب و درین گنجینه مراتب ثناخوانی را بنقد
یارب که شوکتش بچشم زحمت نگردد در رجعت موکب همایون از دار الملک خراسان و ورود
بدار الخلافه طهران برشته نظم کشیده شده است

صبحدم این جرم نورانی که تابان میرود	دیدم از خاور بسوی ری شتابان میرود
چون پیام آور بری وان از دیار دلبران	از عرق تر کرده رخسار و خوی افشان میرود
با خرد گفتم که این فرخنده پیک گرم رو	یارب از بهر چه زین سان برق جولان میرود
روح افزا مژده دارد مگر از بهر ری	کاینچنین فرخنده فال و شاد و خندان میرود
گفت آری جان فزا تر مژده زین کی بود	کز خراسان شاه فرخ رخ بطهران میرود
خسرو انجم حشر فتحعلی شاه آنکه مهر	زانفعال چتر او در ابر پنهان میرود
از شعاع شمع بزم آسمان نظمش برد	تیره رو ماه سخن در مهر رخشان میرود

شد جهان خرم چنان از فیض عامش کاین زمان	خاک را بس طعنها بر باغ رضوان میرود
گشت ابر آسوده در عهدش مگر از دست او	جور بر کان و جفا بر بحر عمان میرود
گر نه ابر از دست در بارش بریگ آمد چرا	همچو چشم عاشقان پیوسته گریان میرود
صبحدم مهر از نزد راز رای او دم از چه رو	شامگاهان سوی مغرب زرد و لرزان میرود
هر که آن دست و دل او داشت با خاک درش	وین مثل جاری بهر فردی از آن میرود
مسرع امرش زری بی پرده تا اقصای بوم	منهی نهیش زهیچون تا بجان میرود
تیر تا از شست او چون باد پران میشود	تیغ تا در دست او چون برق خندان میرود
هر زمان فریاد ترکان تا بگردون میرسد	هر نفس افغان ز افغان سوی کیوان میرود
طایر تیرش نهد تا در دل خصم آشیان	چون عقاب تیز بر هرسو پرافشان میرود
خسروا ای در رواج بخشی بر اهل نظر	خاک راهت همچنان با آب حیوان میرود
فتنه متواری شد از عدل تو در کتم عدم	گر برون آید روان در چشم خوبان میرود
از پریشانی که شاکی نه در عهدت مگر	زلف خوبان کز نسیم اکنون پریشان میرود

حشم گردد برکف در بار تو در روز کار — هر کجا ذکری ز بذل و جود و احسان میرود

از درخشان تیغ و لرزان رمح تو روز نبرد — آبروی معجزات پور عمران میرود

حمله آرد چون ز باد فتح رایت — شیر چرخ از بیم جان هر سو هراسان میرود

تیغ تو بس خون خصمان ریخت اندر رزمگاه — آسمان از موج خون برچیده دامان میرود

وحش البرزان همایون مرکب تازی نژاد — گه بزیر ران چو طاوس خرامان میرود

در نشیب و در فراز آن بارگی در شمال — همچو صرصر با شتاب و چون خراسان میرود

در فراز کوه روزی دیدمش گفتم کمر — آفتابستی کز ایوان کرم جوان میرود

معتکف ای با بصیرت این زینپه کافتاب — از قفای او همی افشان و خیزان میرود

داورا ای چون هما از حضرت خاکدرت — آسمان هر صبح با چاک گریبان میرود

هست عهدی دیر که از اختر ناسازکار — خون دل از چشم خونبارم بدامان میرود

بر پریشان روزگاران جهان از این زمان — رحم کن کز سیره و از فضل یزدان میرود

رحم کن ای پادشه حق بر من شوریده بخت — زانکه روز من تیره‌تر از شام هجران میرود

بر دعاشم

بر دعای حشم شاه و مدعا کردم هما — کاین زمان از لطف شه کارم بجا

تا ز بهر زردی رخ زر خور ریزان میشود — تا ز بهر خنده گل ابر گریان میرود

دشمنش را روی چون زر زرد باد و بادت — شاد و خندان باد تا گل شاد و خندان میرود

در لغز با اسم تخت و تهنیت جلوس خسرو فیروز بخت بر اورنگ گردون رخش در صباح عید سعید نوروز سلطانی و کیفیت ترتیب و تنظیم محفل ارم مثال گل و بزم مینو تماثل زبان بیان کشوده عرض بیان نمود

چیست آن گردون ثابت آن سپهر برقرار — کاندر آن خورشید و انجم گشته باهم آشکار

آسمانی پر ز مهر و ماه و انجم روز و شب — کی شنیدستی که بر سطح زمین گیرد قرار

نه فلک را باشد از یک آفتاب نوربخش — یک سپهر آن و دو خورشید اندرو شد نوربار

آسمان را مهر تیره از کسوف آید ولی — آفتاب آن فلک را کس نمیدید آینه بار

بوستانی سبزه اش مینا و سوزان خجل — آسمانی اخترش یاقوت و خورزان شرمسار

مرغهای سائبانش را ز طیور سدره ننگ — اختران تابشش را از انجم سیاره عار

گرنه کانست از چه شد لبریز از لعل خوشاب | گرنه بحر است از چه ره شد نزد درشاهوار

پایه های او که چون چرخ استوار آمد بود | چار رکن سلطنت را پایه از آن استوار

هرکه سر بر پایه او سود روزی شد مدام | فارغ از جور زمان ایمن ز رنج روزگار

از سه حرف آمد مرکب نام او چون تخت بخت | کامجو از آن که که بخت باشد کامکار

سجده گاه پادشاهانست از روی نیاز | خاصه هنگام جلوس شهریار تاجدار

خسرو انجم حشم محمد شاه آنکه شد | آسمانرا خدمت او مایه این اعتبار

آن فلک جاه گر شهنشاهی که از فرط جلال | بندگان درگهش باشند گردون اقتدار

خرد عنان اختیار از قبضه اش آید برون | آسمان جز خدمتش کاری کند گر اختیار

گوهری چون گوهر ذات همایونش ندید | کان فطرت در میان بحر قدرت در کنار

در حساب چاکرانش دهر خارج از حساب | با شمار بندگانش چرخ بیرون از شمار

پادشا را شخص او در درج تخت سلطنت | پر وقار آنکس که داند کوه را صاحب وقار

شد ز جود او تهی گنجینه بحر و کنون | بحر با صد ناله باشد روز و شب در زینهار

از نعیم لطف او جنت یکی خرم چمن | از جحیم قهر او دوزخ یکی سوزان شرار

از عراق آوازه او رفته تا اقصای چین | شد ز رومی صیت جلالش تا عدو در زنگبار

ای شهنشاهی که سکان جهان از حزم تو | از حدوث فتنه گردون بود محکم حصار

آمد از عدل تو ای دوران ز عدلت چون بهشت | باشد از داد تو ای گیتی ز دادت پرنگار

باز و کبک آموزه باهم حال و سرو آشیان | شیر و آهو بر چشمه باهم روز و شب در مرغزار

شاد زی کز یمن تو پیوسته اکنون در جهان | خوش نشین کز امن تو دایم کنون در روزگار

دیده جز دیده مینا نگوید ها بهای | سینه جز سینه بربط نالد زار زار

توسن تقدیر را در دست تو باشد عنان | بچه ایام را در حکم تو آمد مهار

از پی جشن جلوس اندر صباح سعد عید | مجلسی آراستی آراسته همچون بهار

مجلسی کز زیب آن گردید گردون منفعل | مجلسی کز زیب آن گشت جنت شرمسار

از کمر زرین وشاقان منفعل مهر سپهر | از صنوبر قد بتان شرمنده سرو جویبار

مهر آمد اندر این عیش همایون عودسوز | آسمان گردید در آن بزم میمون پیشکار

مهتران بر جا بهر جانب گروه اندر گروه — سروران بر پا بهر سمتی هزار اندر هزار

ساقیان ماه پیکر از پی عیش و نشاط — جام زر بر دست و در بر جامهای زرنگار

مطربان خوش نوا در پای تخت خسروی — برده با آواز خوش از کف دل و از دل قرار

شاعران نکته سنج بذله گو در پیش صف — جلوه را بر کف مدیح شهریار کامکار

اندران عیش و سرور اندُه ز جان بربسته رخت — و اندران جشن و طرب شادی بدل بگشوده بار

در مبارک قصر سلطانی ز تخت خسروی — پا نهادی با دل خرم ز فضل کردگار

جبهه سا بر پایه اورنگ گردون پایه‌ات — کار فرمایان ایران از صغار و از کبار

بر فراز تخت چون خورشید شاه تاج بخش — در برش انجم صفت شهزادگان تاجدار

و اندران بزم همایون فرخنده روز در نظر — تخت شه برج حمل خورشید روی شهریار

زادگان بحر و کان از ریزش جودت شده — آن یکی چون خاک پست و آن دگر چون خوار و خار

بس پراکندی گهر بر خاک ره گفتی مگر — شد نثار مقدمت را ابر مروارید بار

چیده دامن خلق را پر از یسار و از یمین — بس که افشاندی زر و سیم از یمین و از یسار

دادرا گردون سریرا خسروا جم رتبتا — ای ترا پیوسته باد سلطنت اندر تبار

روز نوروز است و اینک بر درت با صد امید — سروران آمده هر یک تحفه‌ها از هر دیار

کمترین مداح درگاه ترا یعنی هما — استطاعت چون نه بر چیزی بجز بیتی چهار

لاجرم فردی دو سه از سحر فکر آورده‌ام — در نثار مقدمت را با دل امیدوار

گر پسند خاطر سلطان نشد بئس الرجا — شد اگر مقبول طبع شه نعم الافتخار

تا که در قصر بدن ارواح را باشد مکان — تا که بر گرد مدار افلاک را باشد مدار

روز و شب یا رب بقصر عزت بادت مکان — سال و مه یا رب بتخت شاهیت بادا قرار

در تشبیهات هلال و ثنای خسرو بی‌همال زبان تضرع و ابتهال در حضرت گردون رتبت گشاده

دوش شام آمد در نظر از طرف این نیلی حصار — پیکری خم از نحیفی گه نهان و گه آشکار

منظر عجبی پی نظاره‌اش از هر طرف — گه نظرشان بر یمین و گه نگهشان بر یسار

راست چون سیما گون بحری سپهر و در نظر — آن همایون شکل همچون زورقش اندر کنار

شاهدی کو تا که دست از پرده بیرون کرده است | انگشت را انگیخت از ساعد این سیمین نگار
سیمبر شوخی مگر شد غوطه‌ور در چشمه | گوشهٔ ابرو عیانش اینک اندر چشمه‌سار
یا همای پرفشان گردید و از بال و پری | ریخت کاه پرفشانی در کنار مرغزار
یا که سحابی هنرور بهر اظهار هنر | کرد نیلی صفحه را از جدول سیمین نگار
یا که شور آشوب ترکی از پی صید دلی | ناگهان سیمین کمانی بر میان کرد استوار
من درین اندیشه کایا چیست این شکل عجیب | من درین حیرت که یارب چیست این جسم نزار
پیر عقلم رهبر آمد کای ز نادانی ترا | زورق اندیشه در بحر تفکر بیقرار
این همایون شکل تیغ شاه باشد کاسمان | داردش برکف باظهار شه خورشید وار
خسرو انجم حشم شاهنشه دوران خدم | داور گیتی سیر فرمانده گردون مدار
آسمان معدلت فتحعلی شاه آنکه زد | طعنها با عدل او بر عدل کسری روزگار
آنکه گوید در خطابش چرخ کای صاحبقران | آنکه گوید در ثنایش دهر کای فرمانگذار
هان بیا با سپاهی از پیش خود بران | هین بفرمان جهانی را بحکم خود در آر

جز شنیدن چیست چاره چون تو هستی حکمران | جز اطاعت چیست مخلص چون تو باشی شهریار
از تو رای جنگجویان داعیان از خدای | از تو عزم ملک گیری دم دم از کردگار
ای ترا در هر چه اندیشیده ایزد معین | ای ترا در هرکجا کوشیده سیاره یار
چرخ را منت از آن شخصی که دارش امتیاز | دهر را فخر از آن کاری که کردیش اختیار
کامران از رتبت گیتی ای تو شاه کامبخش | کامیاب از رتبت دوران ای تو میر کامکار
مبتلا در انتظار چون تو نابود آسمان | تا کنون آسوده گردید از جفای انتظار
خاکبوس حضرتت میران گردون بارگاه | جبهه‌سای درگهت شاهان صاحب اقتدار
در زمان دولت تو جمله شاهان کرده‌اند | ترک شاهنشاهی آری ای شه آموزگار
سرنگون کرده‌اند تنها چون کند خور ظهور | رو نهان سازند انجم چون شود خور آشکار
از زمین بوس تو گردون را بود این احتشام | از غلامی تو دوران را بود این افتخار
لطف تو هر جا بود آنجا بهار بی خزان | قهر تو هر جا بود آنجا خزان بی بهار
پیرکش یکهای تیرت برده شیر از اسکون | پیکار یکهای تیغت داده ابرها قرار

از تکاپوی سمند حادثه بردارد منی / در زمان دولتت بنشسته از دوران غبار

فتنه از امن تو باشد سال و مه در الامان / ظلم از عدل تو باشد روز و شب در زینهار

تیغ در دست تو کرده از شرری آتش فشان / اژدری آری در کف موسی عصا گردید مار

انتقام خصم را آماده باشد لشکری / در رکابت آسمان سای و زپیش از شهریار

لشکری در جنگ چون سام نریمان نامور / لشکری در رزم همچون پور دستان نامدار

تیغهاشان جمله در خون اعادی غوطه ور / نیزه هاشان جمله از سرچشمه دل جرعه خوار

بارگیهاشان در بوادی چون پلنگان در جبال / ابلقهاشان در صحاری چون نهنگان در بحار

آن سپاه جنگجو هر جا که می آرند رو / آن سواران دلیر آنجا که بکشایند بار

هرچه باشد بوم و بر یکسان زنند از آن خراب / هرکه باشد مرد و زن آرند در قید اسار

خود به هر ملکی که بربندند راه آشتی / خود به هر شهری که بکشایند دست کارزار

گردد از هر کشوری هنگامه محشر پدید / گردد از هر خانه شور قیامت آشکار

بود در هر کشوری از ملک ایران شور ازین / جمعی از آشوب جور و راه طغیان بیشمار

هست

نیست اکنون فتنه در هیچ جای جهان / نیست اکنون رخنه در هیچ شهر و دیار

خوش نشین اکنون جهانگیرا که از نیروی بخت / شاد باش اکنون شهنشاها که از یاری پروردگار

رای هندست منقرضه جزیه از روی نیاز / از فرنگت باج آید در کمال افتخار

خسروا ای چرخ عقل از فضل بخت مستفید / داورا ای نور مه از برق تیغت مستعار

سالها باشد که میباشم ز جان و دل همی / روز و شب این دولت پاینده را مدحت گزار

آنچه رود او از وقایع در زمان دولت / جمع کردستم چو یک رشته چو در شاهوار

نقشهای رنگش تابنده همچون آفتاب / نکتهای دلکش برنده همچون ذوالفقار

داستانهای بسی نیکوترا پرده [illegible] چشم / تا بماند قرنها آن داستانها یادگار

تا ز درد سینه لالان دلدار را باشد شکیب / تا ز خون عاشقان معشوق را باشد نگار

باد از تیغ تو دایم جان دشمن ناشکیب
باد از تیر تو دایم سینه اعدا فگار

در شکست جامه شفقت و انتقام از قاتلین سلطان رضوان نشان نادر الدوله به بخشیدن خرج ممالک

سحر چون افسر زرین شاه روم تابان شد ••• شهنشه چشم پرشادیش گوهرافشان شد

بتی مشکین ذوایب جلوه گر بودی درین محفل ••• عیان شد شاه هندی از پرده وان نازپرور پنهان شد

برون آورد سر از نیم جیب لعبتی زیبا ••• که از زرینش فلک همچون کف موسی عمران شد

فلک را ریخت خون عقرب بشکست از برکمان ••• چو زرین دربای نیلگون خورشید چون ماه کمان شد

بکف زرین سنان ترک کز خاور صلا برآمد ••• که ز شاه زنگ از بیم سنان او گریزان شد

شفق را دامن آمد پر ز خون چون تیغ شهزاده ••• ز خون خصم شاهنشاه کین آلوده دامان شد

شهنشاه جهان شهنشاه جهان آرا ••• که از تیغ کج او درست کار اهل ایران شد

شهی کاندر زمان دولتش در دشت و در بیشه ••• ز بیم گرگ متواری ز آهو شیر پنهان شد

بامیدی که جوید جا بجا جیش قطره نیسان ••• بقعر بحر در کام صدف لؤلؤی رخشان شد

بلی ز پی کمربند غلامان درش خارا ••• عقیق اندر یمن گردید و لعل اندر بدخشان شد

ایا بخشنده دارا در جهان دار یکه در بخشش ••• کف دست زرافشانت محیط جود در جهان شد

سحاب همت تا گوهر افشان گشت در گیتی ••• یکی از سائلان بارگاهت بحر عمان شد

مگر در قعر دریا دم زد که از مدحت که از فیضش ••• صدف را جیب و دامن پر ز مروارید غلطان شد

کمند پیچ پیچت روز رزم ای شاه خصم افکن ••• چو مار حمیری بر گردن اعدات پیچان شد

بعزم انتقام خصم چون عزم سپه داری ••• وزان آوازه جان خصم همچون بید لرزان شد

کشیدی لشکر از ری سوی زنجان تیغ خونریزت ••• ز بس خون ریخت سیل خون ز زنجان تا بجان شد

که از دریا دلیر از شر دلیران چرخ شد واله ••• که از افغان کند آوازه آن عقل حیران شد

ز طعن لشکر اعدا زبان رمح شد گویا ••• بصید طایر جانها عقاب تیر پران شد

ز گیسو توپ آتش دم چو ثعبان شد شرر افشان ••• ز گیسو تیغ برق آیین شرار خرمن جان شد

نفیر کاودم افکند بر جان یلان شورش ••• غریو کوس شورانگیز مغز شرزه شیران شد

سر ترکان تیرانداز همچون گوی شد غلطان ••• ش گردان گرد افکن سماک رامح یکسان شد

دو لشکر چون دو بحر فتنه زا بر قصد یکدیگر ••• عنان واوند و از بس موج خون گیتی چو طوفان شد

گو ران دشت کین ایشان هژبر ارژن بهر جانب ••• که کردی روی خصم خیره روبه سان گریزان شد

چو در میدان کین رزم ترا با خصم شد الحق ••• ز رزم هفت خوان شرمنده روح پور دستان شد

هم از رمحت مجدد پیکر مهر منیر آمد
هم از تیرت مشبک سینهٔ گردون گردان شد

بدر رو همسری شد مبتلا خصم ای عجب کافر
هم او را حاصل از شمشیر بران لو زبان شد

بسر بودش هوای تکیه بر تخت شهنشاهی
ازین سر سر نهاد و تکیه گاهش خاک میدان شد

بپای جهل اگر گامی دو از راه خلاف آمد
کنون در پنجهٔ ذلت گرفتارش گریبان شد

بدست اهرمن روزی گر آمد خاتم دولت
هم آخر خاتم دولت در انگشت سلیمان شد

گرفتی ملک از دشمن جهان از فتنه ایمن
ز پشت توسنت مسکن دران زنجیر ایلان شد

پس آنگه آن سه ناپاک سیه روی سیه لرا
گزارشان پیکر پاک شریف شاه جهان شد

بحکم محکم شرع و بامر نافذ خسرو
دو زیشان طعمهٔ شمع و یکی خاشاک نیران شد

بآتش کرد شاها زانسر و از قلعهٔ شوشی
روان جسم شریف شه بسوی شاه مردان شد

چو زینها خاطر آسودت نکو نامه در نظر آورت
ممالک جمله از جودت معاف از مال دیوان شد

حدیث خصم دون شد شرف از نو آمدی
نوای نای و بانگ نی ز ایوان تا بکیوان شد

بکنجی نامیکوید بهر زیب محفل
که سوزان آذری مر ورا از زر الکتان شد

موالی ترا گوینده سوزان نار شد چون گل
اعادی ترا گوینده گل چون نار سوزان شد

حسب الاشاره علیه سلطانی در جواب قصیده خواجه حافظ علیه الرحمه زبان بندکی بغنای پادشاه گیتی گشود

شد روزگار پیر مبرانه سر جوان
در روزگار دولت شاهنشه جهان

دارای نیک رای که دارای نیک بخت
بعد از خدا بجمله خلایق خدایگان

سلطان مهر نگین که زنجم باشدش نگین
خاقان کیشان که ز نیک باشدش نشان

شاهی که با بلندی ایوان رفعتش
همچون حضیض خاک بود اوج آسمان

فرماندهٔ زمین که ز داغ اطاعتش
خنگ سپهر و شیر فلک داده زیب ران

شاه زمانه فتح علیشاه کامده
در عقل و رای پیر و ببخت نکو جوان

در حکم او نهاده قضا عرصهٔ زمین
در امر او سپرده قدر رشتهٔ زمان

از گوشهٔ کمان چو پراز هم کشد گره
باز خدنگ او بدل خصم آشیان

از روی اورت بدر فلک سیر نور یاب
با رای اورت مهر جهانتاب توامان

ای منظر تو مهر سپهر و سپهر مهر | وی پیکر تو جان روان و روان جان

شاهی مسلم است ترا زانکه میکنند | از خاوران اطاعت تو تا بقیروان

سایده سر شهنشه هندت ببارگاه | آورده روی واله رویت بر آستان

تو با نوا ز حشر و چرخ از تو با نوا | تو کامران ز بخت و جهان از تو کامران

در عرصه جهان تهی از درد و غم مباد | آن دل که در جهان نبود از تو شادمان

اسرار ملک نزد تو واضح بود که هست | ملهم بسر غیب ضمیرت زمان زمان

خود عرضه میدهد بضمیر تو آشکار | آن رازها که در دل گردون بود نهان

شاها عنان توسن گردون بدست تست | هان روز و شب بکام دل خویش بران

از برق قهر جان مخالف همه بسوز | با آب تیغ آتش فتنه همی نشان

تا برقرار حاوی خلقت روزگار | تا جاودان محیط زمینست آسمان

بادا همیشه قصر جلال تو برقرار | بادا همیشه پایه جاه تو جاودان

هم روزگار بر در تو باد پیشکار | هم آسمان بدرگه تو باد پاسبان

هر سال و ماه وصف توام باد در ضمیر | هر صبح و شام مدح توام باد بر زبان

سر سوده آسمان بخدمت بپای تو
پا سوده من بمدح تو بر فرق فرقدان

در ورود بحضور باهر النور خاقان دوران با فخر و زینت ارم نظم سلطانی باظهار شکر سپاس رطب اللسان گردیده

این منم ره در بهشت بزم سلطان یافته | پایه رونق مکان در باغ رضوان یافته

این منم کز رنج و غم فرسوده شد چون پیکرم | جسم بیجان من از الطاف شه جان یافته

این منم کند رحیم شاه کیوان پاسبان | همچو برجیس از شرف خود در اثنا خوان یافته

روزگار رفته چو خندان در آمد از درم | از پس عمری کز غم دیده گریان یافته

گرچه در ظلمات غم بس تیرگی دیدم کنون | بختم از خاک در خود آب حیوان یافته

بود پنهان دردها در دل ز جور چرخ زم | اینک از لطف شهنشه جمله درمان یافته

خسرو گردون خدم مطلع اقبال که چرخ | خویش را بر درگهش کمتر ز دربان یافته

آنکه فراش درش نیلی پرند چرخ را | تاری از ابریشم زر در روان ایوان یافته

با خیال وسعت دامان جاهش هر صباح | آسمان چاک گریبان تا به دامان یافته
از زمرد گون حسام خون‌فشانش آسمان | سرخ دامان شفق را همچو مرجان یافته
از نهیب همت غارتگرش گوش سپهر | نالهای بس حزین از بحر عمان یافته
در حقیقت از درخشان قبهٔ خرگاه اوست | ماه اگر نوری درین خرم شبستان یافته
هم ز تاب آفتاب چتر گردون سای اوست | لعل رخشان گر به کوه بدخشان یافته
سخت عالم گیر از همت چنانش و سپاه | شاهد شاهی بر از تیغ بران یافته
شاه ورزی السعادت کشتر شهنشاهی و عقل | بر بقای جاه تو عدل تو برهان یافته
ملک از امن تو گاه با آمد ازوی عاملی | فتنه را در کنج غم غربت نهان یافته
خاک راهت عقل با جان نرخ بست الحاق کفت | این متاع بس گران را عقل ارزان یافته
هر که روزی در ره کفران تو گامی نهاد | کام خود نا یافته کیفر ز یزدان یافته
ابر با جود کفت هم از سخا از زان سبب | برق را بر خویشتن پیوسته خندان یافته
از برش نه نشانه نیست در عهدت مگر | زلف خوبان را صبا گاهی پریشان یافته

با خرد گفتم جلال آسمان از بهر چیست | گفت گویا آسمان از شاه فرمان یافته
گفتمش کی برتری کیوان بر انجم جست گفت | تا به خاک درگهش خود را نگهبان یافته
ماه با نعل سمندت همسری جست از کلف | زان سبب بر چهره خود خال عصیان یافته
باره عزم تو تا شد گرم جولان بارها | برق را اندر قفا افتان و خیزان یافته
روز هیجا کز سر افشان تیغ خونبار یلان | لرزه از سیلاب خون ایوان کیوان یافته
دهر پر آشوب را از موج خون آید بیاد | آن خرابیها که از امواج طوفان یافته
شربتی گر خواسته گاهی ز خنجر خواسته | مرهمی گر یافته زخمی ز پیکان یافته
هر دم از فریاد و افغان دلیران روزگار | طاس گردون پر طنین و پر ز افغان یافته
بر کف آری اژدها پیکر حسام خون‌فشان | کام از خون خورده هر دم طعمه از جان یافته
بر دری صفحها چنان از هم که از خاطر برد | داستانها یک سر چرخ از در دستان یافته
اگر چون تیغ شرربارت زباد حمله | پیکر کند آوران با خاک یکسان یافته
صورت حسنای نصرت را به روز گیرودار | دیده از آیینه تیغ تو تابان یافته

گاه رزم آرایت بهرام خون آشام را	آسمان بسا به حیرت بدندان یافته
در وغا از نیزه لرزان تو چند عده	آنچه فرعون از عصای پور عمران یافته
خسروا ای کاسمان را شخص ملکت از ازل	در خم چوگان خود چون گوی میدان یافته
ساحت آفاق را بر دشمنان جاه تو	تنگنه محنت فزا چون صحن زندان یافته
مشتری زین خوشنوا مرغان همای پر سنا	در ریاض مدح شه خود را ثناخوان یافته
تا بر آساید ز تاب آفتاب حادثات	ملجاء خود را پناه ظل یزدان یافته
منت ایزد را که از یمن مدیح شهریار	مشکلات چرخ را بر خویش آسان یافته
تا توان گفتش که شاه خسروان هر بامداد	قیروان تا قیروان در زیر فرمان یافته

تابع حکم تو بادا ز قیروان تا قیروان
ای نظام از حکم تو هم این و هم آن یافته

بتاریخ یکهزار و دویست و هفده هجری که موکب ظفر کوکب همایون بعزم تسخیر [illegible]
اسرای ایران از دار السلطنه طهران گره از طره رایات ظفرنشان وا کرده به نصرت

تو امان کشوده منزل چشمه علا که بعرف اتراک علی بلاق گویند مضرب خیام ظفر احتشام سلطانی
گردید از آنجا که فضای آن مکان بهشت نشان چون صحن گلرویان حشاء باصفا و زلالش
همچون شربت وصال دلبران خلقه گوارا خاطر از سبزه نوخیزش خرم و دل از هوای نشاط
افزایش باش بدسرور همدم بود رای جهان گشای خاقانی و خاطر مملکت آرای سلطانی مقتضی
آمد که در آن مکان دلفروز و منزل بهجت اندوز مسجدی باصفا و عمارتی دلکش که واردین و مسافرین را
از حرارت هوا پناه و از رنج راه آرامگاه باشد سازند و عمارت مزبور را نیز وقف صحیح
شرعی فرموده بسرکار فیض آثار حضرت صاحب الامر صلوات الله و سلامه علیه و علی آبائه و ثواب
مسجد را بروح کثیر الفتوح جد امجد خود نواب جنت مکان رضوان آشیان محمد حسن خان
انار الله برهانه و والد ماجد جنت مکان رضوان آشیان حسینقلی خان طاب الله ثراه بخشیده و نموده‌اند
که رهروان آن بوادی و صحاری چون در آن منزل باصفا از رنج راه آسایند و ادای
نماز در آن مسجد دلکش در آیند روح کثیر الفتوح آن دو سلطان بهشت مکان را برحمت یاد
نمایند و طلب آمرزش زبان گشایند بجهة تاریخ سال آن دو بنای عالی نهاد و آن دو عمارت

ارم بنیاد که طاق هر یک در رفعت و متانت جفت طاق آسمان و بنیان و ارکان محکمش در رزانت و استحکام مصداق ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد است حسب الاشاره لازم البشاره سلطانی نظم این قطعه پرداخته بعرض اقدس رسانید قطعه مزبور با شرح مسطور بر سنگ مرمر با صفائی که چون چاه سینه خوبان خلخ صاف و همچون صفحه رخسار دلبران فرخاری شفاف است بخط دلارای ملک الکتاب السلطانی نقش و در جزو آن مسجد و عمارت دلکش نصب گردیده قطعه تاریخ مسجد این و قطعه تاریخ عمارت حسب الترتیب در مقام خود ایراد خواهد یافت

شه فرخ لقا فتحعلی شاه آنکه میباشد
قضا امر و قدر نهی و سپهر اورنگ و مهر افسر

شهنشه آنکه میباید شاهان جهانش را
کمر در مرکب آورد و سنجاگک در که او سر

در ایوان چون برد باشد فلک تمکین و عدل آئین
بمیدان چون رود آید پلنگ آبرو اژدر

سران کشورش را عار از افریدون و کیخسرو
غلامان درش را ننگ از دارا و اسکندر

بعهدش کاو ویرانه نباشد جز دل دشمن
شد از معماری عدل وی آبادان جهان یکسر

غلامی تا دهد جمله امیران مسلمان را
بتسخیر بخارا برکشید از ملک ری لشکر

چو این زیبنده منزل شد مقرر موکب شاهی
و زان فرخنده آمد طلع شاه معدلت گستر

شد از یمن قدوم آن خدیو مملکت آرا
شد از فیض ورود آن شهنشاه فلک چاکر

معطر خاک پاکش چون نسیم روضه رضوان
روانبخش آب صافش چون زلال چشمه کوثر

در آن دلکش مکان کردید امر از شاه تا کردند
بپا این دلکش مسجد که چون خلد است جان پرور

غرض چون شد تمام از بهر تاریخش بها گفتا
زاهر قبله عالم بنا شد کعبه دیگر

در تاریخ جلد دیوان خسرو زمین وزمان عرض نموده

شاه کیوان پاسبان مهجاه انجم رتبت
زآستان بارگاهش قصر خضرا منفعل

خسروی کز جاه و دربان جلالش از جلال
گشت اسکندر خجل گردید دارا منفعل

شد ز جود کاملش دریای عمان شرمسار
شد ز عدل شاملش ارجان کسری منفعل

با کمال جود و بخشش در برودت دلش
از تهی دستی خجل شد کان و دریا منفعل

از کمر زرین غلامان خدنگ انداز او
هیچ شکفت ار بود در چرخ جوزا منفعل

زاد کان بحر طبعش را که پیش هر یک
در صفا بیوسته شد لؤلؤی لالا منفعل

داده شد نظمی و نثر نیمی کزان ترتیب شد — در سپهر از نظم خود عقد ثریا منفعل

آن بلند اشعار هر کس دید گفت از قدر وش — تیره رو باد از سخنها بد بود شعری منفعل

بس روانبخش آمد این نظم دلارا در خورش — از روانبخشی اگر باشد مسیحا منفعل

باشد از هر فرد آن سلمان و سعدی شرمسار — هست از هر بیت آن حسان و اعشی منفعل

منفعل با این سخن اهل سخن آری بود — مرد دانا در سخن زانسان ز دانا منفعل

جنت پیرایه زجلدی کز عجایب نقش آن — چشم آزر خیره گشت و کلک مانی منفعل

هست در چشم حقیقت بین گلشن نیکوست — از فروزان گلبن او شاخ طوبی منفعل

از پریشان سنبل و زلف عروسانش بود — زلف سلمی در هم و گیسوی لیلی منفعل

کرده در پیرامن گل سبزه نوخیز آن — بر عذار گلرخان خط چلیپا منفعل

نرگس پر فتنه اش بنگر که چون دارد مدام — جزع خوبان ناتوان و چشم شهلا منفعل

الغرض چون جنت اتمام و زرکین سطح آن — شد منقش سطح این مینوی مینا منفعل

سال تاریخش هما پرسید از پیر خرد — گفت مانی گشت از این جلد زیبا منفعل

بجهت

بجهت تاریخ رباط کنارگرد که حسب الفرمان سلطان گیتی ستان مؤسس گردیده بود موزون شد

شه جمشید فر فتحعلی شاه آنکه از تیغش — تهی از فتنه و آشوب آمد عرصه ایران

شهنشاهی که با رای منیر و روی رخشانش — نیاید مهر را رخشان نه نیز ماه را تابان

بود دلریزان و پرخون سالها اندر ز ضرب قهرش — بروم اندرش قیصر بچین اندر دل خاقان

نخنجد سام بر آرش چو تیر او کشد پیکر — بگرید زال بر رستم چو تیغ او شود خندان

بمیدان گر بیندش گردون زهی تقلید از رزم — در ایوان خواندش دوران نخی از رحمت یزدان

زحل بر آستان او سیاهی سر بخاک ره — فلک در پیشگاه او غلامی گوش بر فرمان

غرض غیر از دل دشمن خراب عرصه گیتی — سراسر چون شد از معماری عدلش همی آبادان

مقرر داشت کز بهر رفاه عالمی گردد — مؤسس این رباط نغز مهیا و قوی ارکان

تعالی الله بنای دلکش و ساحت دلکش — که چشم او ندیده دیده کس در همه کیهان

سزد گردد اگر گردون ز طاق محکمش والیه — سزد باشد شمار از وضع دلکش حیران

چو این نیکو بنا اتمام جست طاق و ایوانش — ز رفعت خنده زد بر طاق این فیروزه گون ایوان

سوال از سال تاریخش هما کرد از خرد گفتا — که آمد این رباط محکم از لطف شه شاهان

تاریخ عمارت چشمه علی که ذکر آن علی التفصیل ایراد شده عرض نموده

خسرو دوران خدیو معظم شاه گیتی ست — آسمان او را مطیع و روزگار او را ذلیل

آن شهنشه که در نظم جهانداری ندید — چشم گردون نظیرش دیده عقلش عدیل

شاه که از دولت نیابد هیچکس را تا به دهر — همت و رزق مخلوقات را آمد کفیل

دولت از عدلت باقی است ای دارا که هست — بر بقای دولت او عدل او محکم دلیل

چون بعزم ماوراء النهر از ری شد سوار — با سپاهی دل قوی از یاری رب جلیل

گرد منزل اندرین فرخنده جای باصفا — شد ز فیض مقدمش این چشمه رشک سلسبیل

گشت برپا در کم وقتی و زیبا ساعتی — از همایون حکمش این دلکش بنای بی‌بدیل

دور شد از خجلت این دلکش منزل کشد — این مطبق قصر زنگاری اگر چه چون نیل

جهت اتمام و رقم زد بهر تاریخش هما — این بنا قصر جنان این چشمه آب سلسبیل

در تعریف سور و تاریخ عیش باسرور شاهزاده آزاده عباس میرزا اطال الله عمره و ظله مجاهر عرض نموده و تفصیل آن عیش نمایان و داستان بهجت نشان در تاریخ جهان آرای پادشاهی بانشای این بنده درگاه خلایق امیدگاه علی التفصیل مذکور و مسطور است

شهنشه جهان معظم شاه آنکه تیغ او — جهان را شد چو حفظ ایزدی بنگر نگهبانی

ظفر بندی عدو بندی جهانگیری جهان بخشی — که نبود در جهان جز او پس از یزدان جهانبانی

بدرگاهش که باشد سجده‌گاه خسروان یکسر — برتبت فرق شروان داد و دارا را ز دربانی

بچوگان تا زند گوی ز مهر و از هلال آرد — ز بهر او فلک هر صبحدم گوی و چوگانی

ندیده دیده دوران عدوان فرح را شد — بغیر از دیده ابر بهاری چشم گریانی

ز رفعت با بلند ایوان او دوم ز فلک از زر — نگون آمد اکنون نه سری دارد نه سامانی

سر پرشور خصم آسوده شد از خنجرش آری — سعین در جهان از بهر ادبیت ارمانی

بمدنیت شه یداد و رخشان قبه چترش — که مه نقصان پذیرا است و مر او را نیست نقصانی

ظفر با تیغ و نصرت با رکابش بود لازم — گر از اول اینه را با آن و عهدی هست پیمانی

درایام خوش او کز نهیب شحنه عدلش / بامنیت فلک هر فتنه را داده تاوانی

بجز طفل سرشک عاشقان از جور مهرویان / نزد بر هیچ ظالم هیچکس دستی بدامانی

بغیر از ابر جود او کز آن خرم بود خاطر / کجا بارید بر کشت امیدی ابر احسانی

بعیش زیب بزم خسروی شهزاده جهان آن / که گیتی هست جسمی و همایون شخص او جانی

نهاده سر بحکم شاه و بر حکمش نهاده سر / بروم از قیصری باشد بچین از دست خاقانی

بحفظ مملکت از امر شاهی تا کمر بسته / بخون بره گرگی نیالوده دست و دندانی

عروس تا شود عیشش با برو کرد ایمائی / بیارایند تا جشنی عالم را داد فرمانی

بحکم شه ز زر نور گشت گیتی صحن گردونی / بامر خسرو از زیب جهان شد باغ رضوانی

ز بس شمع و چراغ از هر کناری شد ضیا گستر / جهان تیره در شب گشت چون روشن شبستانی

زمین ساده در نظاره باغی پر ز سرو آمد / ولی باغی که سروش هست سرو آتش افشانی

ز شاخ هر درختی شعله ور شد آتش طوری / ز دست هر مغی آمد فروزان مهر رخشانی

ز گریان ابر آذر از گل امیدی غنچه خندان / ز نور آن آتشه روییده چمن گلهای خندانی

شرار افشان بهر سمت از هوا تیر سحاب آسا / تو گوئی در هوا آتش فشان گردیده ثعبانی

برابر با نسیم آکنده گل از آتش دمیده گون / ببین از آتش سوزان جهان پر از گلستانی

در آن عشرت زده دو زنگ غم زدایسته دلها / فرح را نغمه هر لحظه از نای نوا خوانی

چو رندان آمدند از می حریف مست شادی / که گاه از نغمه هر یک بوذری بود و دستانی

چه سان ترک می لعل توان کردن درین شادی / بجز پیر کمراهی بقول شیخ نادانی

شادی هر کجا یاری نشسته پیش دلداری / بعشرت هر طرف حوری گرفته دست غلمانی

پر از سودا سری هر دم ز سودای پریروئی / پریشان خاطری هر لحظه از زلف پریشانی

نشسته شاد و خوش هر بنده مانند مولائی / غنوده فارغ از غم هر گدائی همچو سلطانی

نیاز از هر لب با می صفا نموده رخساری / برقص از هر کناری سرقدی کرده جولانی

میان آن یک بود ماهی ولی ماه سخن گوئی / بقد این یک بود سروی ولی سرو خرامانی

نهان گشته پنهانی ز جیب هر دلارائی / عیان گردیده خورشیدی ز چاک هر گریبانی

در آن عشرت نثار بارگاه شاه هر کس / مهیا کرد لعل آبداری در طبقانی

همای چتر زرا چون بسعی پیشکار آخر
شد حاصل دری از معدنی یا لعلی از کانی

برسم پیشکش این قطعه انشا کرد پیدا شد
کنون از شرمساری با دلی چون بید لرزانی

غرض چون شد درین عیش عالی این ظهر افزا
سلیمان زمانی شاه دارد بلقیس دورانی

ز فیض همت او آوازه او ز هر تاریخش
که بنگر شاه دارا از دیدار بلقیسی سلیمانی

همیشه تا بیت پایانی بود در عهد شاهی
نباشد عیش ایشان را چو عهد شاه پایانی



